
هیرگانی
ابوالقاسم بختیاری

هیرکانی

ابوالقاسم بختیاری

پیشکش به زنان و همه مادران دنیا

ابوالقاسم بختیاری

زاده سال ۱۳۳۲ در ایران - تالش

دانش آموخته رشته جامعه شناسی از دانشگاه ملی ایران (شهید بهشتی)

عکس روی جلد: محمد کوچکپور کپور چالی

سال‌ها پیش دیده بود که گاهی به یکباره لبخندی به سیمای ایلیار روشنی می‌بخشد و او، بی‌هیچ سخنی، غرق در تماشا می‌شود. مادرش می‌گفت که در کودکی نیز چنین بود. یکی دو ماه زودتر به دنیا آمد، پوست و استخوان بود، فکر نمی‌کردیم زنده بماند ولی ماند. دردو سه سالگی می‌دیدم که گاهی با همان لبخند، به شکل‌هایی که ابرها در آسمان می‌ساختند و یا پروانه‌ای نشسته بر شاخه درختِ نارنج خیره شده است. پرنیان می‌دانست که وقتی او در برابر حجم بزرگی از زیبایی قرار می‌گیرد ذهن و زبانش قفل و تمام وجودش چشم می‌شود، مانند بامدادی که در ییلاقِ تالش به تماشای برآمدن خورشید بر فراز الماس ایستاده بودند. اما، این بار، او از نگاه خیره و شادمانه مردی میانسال و لاغر، با موها و ریش خاکستری، ایلیار را شناخت که با لبخندی محو به دختری باریک و بلند، با چشم‌هایی روشن در آنسوی سالن می‌نگریست.

دختر با بُته‌جقه‌های ارغوانی رنگِ شنلِ ترمهِ قجری، در زمینه تابلوی بزرگی از دشت لاله‌ها، به کولاژی شگفت‌انگیز می‌مانست که در آن، پاهای چکمه‌پوش بیرون از قاب مانده بود.

خرمن موهای بلوطی رنگش در زیر روسری حریر زرد کهربائی مهارناشدنی می‌نمود.

آیا اندک نشان به جای مانده از پرنیانِ سال‌ها پیش، در زیر مانتو و روسریِ تیره‌اش پنهان ماند یا شگفت‌زدگی ایلیار از شباهت‌های حیرت‌انگیز سروناز به او، مانع از نگاهش به دیگران شد؟

سروناز او را به سمت دیگر نمایشگاه فراخواند. دقایقی راجع به یکی از تابلوهای نقاشی گفتگو کردند، تندیسِ یخیِ انسانی ایستاده در برهوت، پوشیده از هزاران واژه رنگینی که همراه قطره‌های آب از آن فرو می‌چکیدند و در خاک ناپدید می‌شدند. وقتی به آنسوی سالن برگشت، ایلیار رفته بود. آه از نهادش برخاست که چرا بیدرنگ به سراغش نرفت. دلیل این تردید چه بود؟

پرنیان پس از بازگشت به خانه برای گریز از پریشانیِ خیال به یوگا پناه برد، با تمرکز و حضور تمرین کرد و در پایان، هنگامی که برای وانهادگی، با چشم‌های بسته روی مَت دراز کشید مرور یادها او را با خود برد.

به فاصله بیست ساله بین دو لبخند اندیشید و نشانی‌هایی که از او داشت و اینکه در کجایِ این شهر چندمیلیون نفری باید به دنبالش بگردد و انگیزه‌اش برای یافتن او چه بود؟

با تقه‌ای که به در زده شد، در فضای نیمه‌تاریک اتاق به خود آمد. سروناز، با چشمانی نگران از غیبت چند ساعته او، در آستانه در ایستاده بود.

* * * * *

کلاس‌های دکتر مظهری همیشه پُر بود از دانشجویانی که با او درس داشتند و سایر دانشجویان علاقمند که منعی برای حضورشان وجود نداشت. روزهای نخست گشایش دانشگاه بود، عصر آن روز، دکتر مظهری درس داشت، پرنیان تصمیم گرفت بماند. ساندویچی در بوفه خورد و چند دقیقه مانده به ساعت چهار به کلاس رفت تا حضور در جمع دانشجویان دوره شبانه را تجربه کند. کم‌کم اتاق پر شد از مردان و زنان سن‌وسال‌دارِ دانشجو. برخی از آقایان بسیار آراسته، با کت و شلوار و کراوات و خانم‌هایی که بیشترشان کت و دامن به تن داشتند، پیدا بود که بیشتر آنها از محل کار به دانشگاه آمده‌اند.

استاد سر ساعت وارد شد، با موهای جوگندمی و عینک نیم فریم طلائی، در کت و شلوار سرمه‌ای‌رنگ باریک و بلند بود. با نگاهی پُر مهر به دانشجویان، کیف باریک چرمی قدیمی را در گوشه‌ای بر روی میز گذاشت و پس از مقدمه‌ای بلند در مورد نسبت بین دانش بشر

و ناشناخته‌هایش، دو دایره بر روی تخته کشید. در زیر دایره کوچک نوشت گسترِه دانش بشر تا به امروز و درون دایره بزرگ‌تـر نوشـت: ناشناخته‌هایش و توضیح داد که هرچقدر گسـترِه دایـرِه کوچـک‌تـر افزایش می‌یابد پهنهِ دایرِه بزرگ‌تر نیز بیشتر می‌شود.

سخنان استاد به اینجـا رسـیده بـود کـه دانشـجوئی بـا ظـاهری متفاوت بـا سـایرین وارد شـد. نفـس‌زدن‌هـایش نشـان مـی‌داد کـه سربالایی و تمام پله‌های منتهی به دانشکده ادبیات و علوم انسانی را دویده است.

پیراهنِ سفیدِ گشاد و آستین کوتاهی را کـه روی شـلوارِ مخمـلِ کبریتیِ قهوه‌ای رنگ انداخته بود به تنش زار می‌زد. با موهای بلند و نامرتب و صورتی لاغر و رنگ‌پریده، شبیه مرتاض‌هـای هنـدی بـود. کلاسور در دست و چشم‌هایی که از پشت شیشه عینک دو دو می‌زد به انتهای کـلاس رفـت. در پایـانِ درس، پرنیـان از روی کنجکـاوی درنگی کرد تا او بیاید و رد شود، امّا خبری نشد. از جا بلند شد. او را دید که در انتهای کلاس با دست چپ مشغول نوشـتن بـود. شـاید بخش نخست مطالبی را که از دست داده بود از روی یادداشت یکـی از همکلاسی‌ها رونویسی می‌کرد. به آرامی اتاق را ترک کرد و تا آغاز کلاس بعدی در بوفه ماند ولی او بیرون نیامد. دیرتر به خانـه رسـید. دلیل تأخیر را توضیح داد و گفت که شـاید از هفتـه آینـده بصـورت

آزاد در یکی از کلاس‌های شبانه شرکت کند، مادرش شهرزاد، با آغاز پاییز و گشایش مدرسه و بعدها دانشگاه، بیشتر احساس تنهائی می‌کرد.

برادرش کیان، در سفر اخیر، آنچه را که از اموال پدری باقیمانده بود به‌جز یک واحد آپارتمان در برج‌های اسکان فروخت. به او نیز گفته بود که می‌تواند با فروش خانه و سایر اموال، زندگی آسوده‌ای با پرنیان در آنجا داشته باشد. شهرزاد با فروش خانه موافق نبود، امّا برای یادگیری زبان با استاد دانشگاه بازنشسته‌ای که یکی از دوستانش معرفی کرده بود به توافق رسید تا به او که آشنائی اندکی به زبان فرانسه داشت و پرنیان درس بدهد. با ورود پیرمرد خوش‌مشرب و شیک‌پوش، فضای خانه پر می‌شد از بوی پیپ و قهوه و عطری که به گفته مادر بوی ادکلن پدربزرگ را داشت.

او شیشه‌های ادکلن و عطرهای باقیمانده از پدر و مادرش را در یکی از قفسه‌های کمد به یادگار نگهداشته و گاهی یکی از آنها را در فضای اتاق و یا به پشت دست اسپری می‌کرد. می‌گفت پدرم همیشه و همزمان چهار پنج شیشه از ادکلن پورانوم را در خانه، کیف، داشبورد ماشین و کشوی میز دفتر کارش داشت. شایع بود که این ادکلن مورد علاقه شاه نیز هست، همانطوری که می‌گفتند ونتیج سیگار مورد علاقه ملکه است. پس از گشایش دانشگاه و

انتخاب واحد، قرار کلاس زبان را بـرای سـاعت پـنج عصـر گذاشـته بودند. پرنیان باید فکری برای عدم تداخلش با کلاس دکتر مظهـری می‌کرد.

هفته بعد نیز پرنیان، چند دقیقه زودتر به کلاس رفت و در کمال تعجب دانشجوی نامتعارف را همانجا و با همان ظاهر هفته گذشـته، مشغول رونویسی دید، ایلیار متوجه ورود او نشـد. در پایـان کـلاس، پرنیان زودتر بیرون رفت و در کریدور منتظر ماند. چند لحظـه بعـد دید که او به سمت بوفه رفت و چیزی سفارش داد. پرنیـان نیـز بـه بوفه رفت، قهـوه سـفارش داد و بـه ایلیـار چشـم دوخـت. در نمـای نزدیک، او با نیم‌رخ لاغر و گونه‌های اسـتخوانی و ریـش کـم‌پشـت و لب‌هایی که از فرط کشیدن سیگار به کبودی مـی‌زد شـمایل آدمـی رنج‌کشیده را تداعی می‌کرد، ایلیار که دست را زیر چانه حایل کـرده و به روبرو خیره شده بـود بـه آرامـی سـر چرخانـد و نگـاهش روی پرنیان ثابت ماند و بی‌آنکه پلک برهم بزند به او خیره شد، لبخنـدی محو بر سیمایش نشسته بود. لحظاتی در سکوت گذشت. بـا صـدای بشقابی که روی کانتر گذاشته شد پرنیان به خـود آمـد و بـا لیـوانی قهوه در دست از دانشکده بیرون رفت، مدتی در ماشین نشست، هوا تاریک شده بود که به راه افتاد. دیرتر از سایر شب‌ها به خانه رسـید، به مادر گفت که کلاس به درازا کشید و یک راست به اتـاقش رفـت.

شام آماده بود، میل نداشت ولی نمی‌خواست رفتاری غیرعـادی از او سر بزند. سر میز شام، مادر با نگاهی معنادار براندازش کرد. جز چند جمله کوتاه، سخنی بین‌شان ردوبدل نشد. از نگاه و سکوتش می‌شد ناگفته‌ها را خواند. پرنیان میز را جمـع و پـاک کـرد. ظـرف‌هـا را در ماشین ظرفشویی گذاشت، روی بشقاب شنیتسل دست‌نخـورده، کـه بی‌تردید از نگاه تیزبین مادر پنهان نمانده بـود سـلفون کشـید و در یخچال گذاشت و به اتاقش رفت. تا آنروز او، به دلایلی سـعی کـرده بود به‌مانند مادر، رابطه‌ای با فاصله با مردان داشـته باشـد. آن‌شـب، ذهنش درگیر افکار گوناگونی بود که برایش تازه‌گی داشت. دیروقـت بود که خواب به سراغش آمد.

روز بعد، پس از پایان کلاس‌ها، تا ساعت چهار منتظر ماند. سری به آن کلاس زد. به جـز او همـه بودنـد. چنـد روزی، کـارش سَـرَک کشیدن به کلاس شبانه‌ها بود که یکبار منجر به دیر رسیدن به خانه و کلاس زبان فرانسه شد. هفته بعد نیز جایش در کلاس خالی بود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

پس از رفتن پرنیان، ایلیار که بـا نگـاهش او را تـا درب خروجـیِ دانشکده دنبال کرده بود به خود آمد و به سوی کلاس بـه راه افتـاد. ساندویچ روی کانتر ماند. با صدای مسئول بوفه برگشت. ساندویچ در

دست وارد کلاس شد، بوی ساندویچ همراه با صدای خنده در کلاس پیچید. برگشت، ساندویچ را روی کانتر گذاشت و گفت این را به اولین نفری که آمد بده. تب داشت. از چند روز پیش سینه‌اش ملتهب شده بود. لارنژیتی که از کودکی در جانش ریشه داشت گاهی به سراغش می‌آمد. سخنان استاد را بریده‌بریده می‌شنید. نظریه دوری ابن خلدون، حرکت سیکلیک توین بی. کلاس به پایان رسید. سعید در پژوِیِ آخوندیِ سرمه‌ای رنگش، جعبه‌ای به او داد و گفت بفرما، سوغات کرمان. پدرم از ولایت آورده، ایلیار گفت سپاس از تو و پدر مهربانت و دیار کریمان و جعبه شیرینی را از او گرفت. ضعف داشت، ساندویچش را بخشیده بود. تا رسیدن به خانه با شیرینی و شهد قُوتَو و کولومپِه جان تازه‌ای گرفت. به خانه رسید، روی تخت دراز کشید و از حال رفت. با صدای زنگ تلفن بیدار شد. ساعت ازده صبح گذشته و بهزاد نگران، از شرکت زنگ زده بود. فقط توانست بگوید که بیمارم. روی تخت بیمارستان، ایلیار بسان آونگی در میان تاریکی و نور در نوسان بود، گاه دست و پا می‌زد تا خود را از ژرفای سیاهی بیرون بکشد و دمی بعد، بر فراز جانگیریه به تماشای برآمدن خورشید ایستاده بود و در فاصله بین این دو، در بوفه دانشکده خود را در برابر موجودی خیال‌انگیز می‌دید. با احساس سوزشی در پشت دست و خنکیِ حوله‌ای خیس بر پیشانی

چشم باز کرد. دوستش بهزاد در کنار تخت ایستاده و چیزی می‌گفت که مفهوم نبود، پرستار با سِرُم ور می‌رفت. ایلیار نتوانست چشم‌ها را باز نگه دارد، دوباره از حال رفت، دهانش خشک شده و تشنه بود، نمی‌دانست چه ساعتی از شب است، نای حرکت نداشت، پیرمرد هم‌اتاقی در تخت کناری زنگ را فشرد. ایلیار آب خواست. پرستار سرم را از آنژیوکت جدا کرد. پیراهن خیس شده از عرق را که به تنش چسبیده بود عوض کرد، تب‌سنج را در دهان او گذاشت و سرم را وصل کرد. در میان خواب و بیداری، دستی موها را از روی پیشانی او کنار زد و کسی گونه‌اش را بوسید، عطر مادر در اتاق پیچید. ایلیار لبخند زد، نگرانی از چشم‌های زیبای مادر رفت. صبح روز بعد، بهزاد، به پاکت سیگاری که در جیب می‌گذاشت اشاره کرد و گفت تا اطلاع ثانوی قدغن، دکتر خواسته بود تا این را به او بگوید.

در آن چند روزی که باید در بیمارستان می‌ماند تا به وضعیت ریه‌ها رسیدگی کنند، بارها لحظه دیدار را مرور کرد. آیا آنچه را که دید زاییده ذهن تب‌دارش بود؟ در فاصله نیم‌متری، سیمایی روشن، غرق در حلقه‌های بی‌شمار بلوطی‌رنگ، با دو چشم عسلی به او خیره شده بود که زیبایی‌اش فراتر از درک او بود. مانند زیباییِ برآمدن آفتاب در بامداد بهاریِ شکردشت. با خود گفت، نه، آنچه را که دیدم شگفت‌انگیزتر بود. غرق تماشایش بود که او رفت. از وقتی که استاد

یوگا گفته بود نیاکان ما، روزانه دوبار، در بامداد و شامگاه به سوی خاور و باختر می‌ایستادند و به برآمدن و فروشد خورشید درود می‌فرستادند او در هر مجالی، به‌ویژه در بامدادان اردیبهشت‌ماه، بر فراز کوه‌های تالش، مَت را به سوی خاور می‌گسترانید. شکردشت، یکی از آن بلندی‌ها، با چشم‌اندازی جادوئی بود.

در نخستین روزِ پس از مرخص شدن از بیمارستان، علیرغم نقاهتی که داشت و با وجود تأکید پزشک درمانگر به استراحت، پیش از ظهر به دانشگاه رفت. پس از پرسه در کریدورها به بوفه سر زد و در پایان به سلف سرویس رفت. حال ایستادن در صف نهار را نداشت. در گوشه‌ای روی صندلی نشست و سر را روی دست‌هایش بر روی میز گذاشت، یکباره با سروصدای وحشتناکی از جا پرید، سینی‌های غذا به در و دیوار کوبیده می‌شد. به یاد آورد که روز دانشجوست. صدای داد و فریاد کرکننده بود. دست‌ها و کلاسور را روی سر حائل و تمام نیرویش را جمع کرد و به هر جان‌کندنی بود خارج شد ولی از ضربه‌های باتون بی‌نصیب نماند. در سرازیری از لابلای درخت‌ها و شمشادها به سمت خیابان دوید. جرأت نداشت تا از در اصلی خارج شود، ناگزیر، درحالی‌که دست چپش به شدت درد می‌کرد به سختی از نرده‌ها بالا رفت و خود را به پیاده‌رو رساند، تمام تنش از درد تیر می‌کشید، باران ریزی می‌بارید، از صدای بوق

ماشینی به خود آمد، نزدیک شد، در کمال شگفتی او را دید که دعوتش می‌کرد تا سوار شود.

* * * * *

آذرماه بود و زمزمه اعتراض در بین دانشجویان دانشگاه ملی شنیده می‌شد. آن روز، پرنیان علیرغم هشدارهای مادر به دانشگاه رفت باین شرط که در هیچ اعتراضی شرکت نکند. هنگام نهار، دانشکده خلوت بود، او و چند دانشجوی دیگر در بوفه مانده بودند. ساعتی از ظهر گذشته، یکی از کارکنان بوفه، سراسیمه وارد شد، چیزی در گوش مسئول بوفه گفت، او نیز با صدایی خفه رو به آن چند نفر گفت که سلف سرویس شلوغ شده است. پرنیان با شنیدن این خبر، چند دقیقه‌ای این پا و آن پا کرد، بالاخره طاقت نیاورد و از دانشکده بیرون رفت. باران می‌بارید. سوار ماشین شد. چندمتری از دانشگاه دور نشده، در پیاده‌رو، او را از موهای بلند و پیراهن سفیدی که از زیر پلیور سیاه بیرون زده بود شناخت. به موازاتش که رسید سرعت را کم کرد، شیشه را پایین کشید و بوق کوتاهی زد. ایلیار خیس و بهت‌زده نگاهش کرد و با دیدن او در ماشین جگوارِ نویِ صورتی رنگ اولین چیزی که از ذهنش گذشت واژه «فیلمفارسی» بود. این را بعدها به خودش گفت و هر دو خندیدند، سوار شد، ماشین پُر شد از بوی باران و خاک و عطری ناشناخته که

ساعتی بعد منشأ آن را یافت. زانوی پاره شلوارش نشان مـی‌داد کـه روی زمین کشیده شده، می‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده است. نگرانی در چهره ایلیار مـوج مـی‌زد. گفـت: تـا پهلـوی بیشـتر مزاحمتان نمی‌شوم و پس از مکثی گفت کاش می‌شد در ماشین‌تان سیگار کشید. پرنیان گفت راحت باش. ایلیار با دست راست، از جیب پیراهن پاکت سیگاری که پرنیان شبیه آن را ندیده بود بیـرون آورد و روی زانو گذاشت. نخی سیگار برداشت و با فنـدک روشـن کـرد و پیش از آنکه آن را در جیـب بگـذارد گفـت ببخشـید و پاکـت هُمـا بیضی را به او تعارف کرد. پرنیان دستش را رد نکرد. طعـم و بـویش کمی شبیه سیگار ژیتان دائی کیـان بـود. پرسـید درد داری؟ ایلیـار گفت به شدت و با دست راست آستین پلیور را بـه سـختی بـالا زد. پرنیان ماشین را کناری پارک کرد. دست چپ از آرنج به پـایین ورم کرده بود، زبانش بند آمد. چیزی نتوانست بگوید. سیگارها را کـه بـه نیمه رسیده بود خاموش کردند.

ایلیار آستین را پایین کشید، پرنیان از وضعیت زانو پرسید. ایلیار با لبخندی زورکی گفت، برای شلوارم بیشتر ناراحتم. پرنیان خواست تا او را به نزدیک‌ترین بیمارستان در تجـریش برسـاند. ایلیـار گفـت: بیمارستان دولتی نـه و ادامـه داد. پـس از چنـد روز غیبـت، امـروز خواستم سری به دانشگاه بزنم، سلف سرویس که شلوغ شد در حین

گریز، بیشتر مواظب عینکم بودم که کلاسورم به زمین افتاد. همه چیزم در کلاسور بود، کلید خانه، کارت دانشجویی، کیف پول و به پشتی تکیه داد، انگار چیزی به یادش آمد، انگشتان کشیده‌اش را در موهای نمدار بلندی که روی پیشانی ریخته بود فرو برد و گفت: دفترم! کاش می‌شد برگردم و پیدایش کنم و سکوت کرد. پرنیان پرسید جزوه خاصی بود؟ ایلیار پاسخ داد نه، جزوه‌ها به کنار، چند داستان کوتاه بود که آورده بودم تا یکی از دوستان بخواند. می‌خواستم نظرش را بدانم. همین‌قدر بگویم که پس از آخرین ویرایش، همه چرکنویس‌ها را دور ریختم.

روزی که تب‌زده، پرنیان را برای نخستین بار در بوفه دانشکده دید، در بازگشت به کلاس فراموش کرده بود که دفتر را به ساعد بدهد. پرنیان از زعفرانیه وارد خیابان پهلوی شد. ایلیار گفت بیشتر از این مزاحم نمی‌شوم. پرنیان گفت می‌رسانمت بیمارستان. بارش باران تندتر شده بود. ایلیار مقاومت نکرد، درد امانش را بریده بود. گفت، در نزدیکی خانه‌ام در تخت طاووس بیمارستانی هست. از آنجا با دوستم که کلید خانه را دارد تماس می‌گیرم تا برایم لباس بیاورد. در طول بزرگراه، پرنیان به معنا و دلیل رفتارش با موجود دست و پا شکسته‌ای که در صندلی کنار او نشسته و خیره نگاهش می‌کرد می‌اندیشید. بزرگراه خلوت بود. زود رسیدند. مسئول پذیرش نام

بیمار را پرسید. گفت ایلیار، پرنیان نام خانوادگی را از پشت سر نشنید. وارد اتاق معاینه شدند. پزشک جوان اورژانس با معاینه دست ورم‌کرده گفت به احتمال زیاد شکسته و با کنایه پرسید، دیگر کجایت باتون خورده؟ ایلیار به پشتش اشاره کرد. خم شد، دکتر کمکش کرد تا پلیور و پیراهن را بالا زد. محتویات جیبش روی میز ریخت. پاکت سیگار و فندک و بسته کوچکی علف خشک شده که نخی سبز به دورش پیچیده بود. دکتر جای ضربات باتون را با دست لمس کرد. گوشی را به پشتش گذاشت و گفت نفس عمیق بکش. پیراهن را پایین کشید و تب‌سنج را در دهان او گذاشت. نگاهش لحظه‌ای روی پاکت سیگار همابیضی خیره ماند. پس از آن کنجکاوانه به بستهِ کوچکِ علفِ خشک شده اشاره کرد و گفت چه بوی خوشی دارد. ایلیار بسته علف را به او داد. دکتر بویید و نفس عمیقی کشید و درجه را از دهانش بیرون آورد و گفت تب هم داری. ایلیار بی‌اعتنا به درد شکستگی دست و زخم پشت توضیح داد که این علف در جاهای خاصی از جنگل‌های هیرکانیِ کوه‌هایِ تالش می‌روید. گفته می‌شود که فقط برخی از چوپان‌ها جای رویش آن را می‌دانند، و نشانی محل رویش آن مانند رازی از نسلی به نسل بعدی منتقل می‌شود. پیشینیان ما این علف را منشأ بویِ مُشکِ نافِ آهوها می‌دانستند و به این دلیل در زبان تالشی مُشکَ واش به معنای علف

مُشک نامیده می‌شود. امّا من نـامش را عطـر مـادر گذاشـته‌ام زیـرا، مادرم همیشه یک بسته از آن را در جیب جلیقـه‌اش دارد. در پایـانِ روایتِ ایلیار، دکتر پس از لحظه‌ای درنگ با اشاره بـه پـای او گفـت، بگذار نگاهی به زانویـت بکـنم و پـس از آن درحـالی‌کـه روی کاغـذ چیزی یادداشت می‌کرد گفت ارتوپد باید نتیجه رادیولـوژی دسـت و دنده‌ها را ببیند و پیش از پانسمان زانو، آمپول ضدکزاز تزریق شـود، از اتاق معاینه بیرون آمدند. در راهـروی اورژانـس، ایلیـار بـا حسـی آمیخته با شرمندگی گفت از اینجا به بعد را خودم انجـام مـی‌دهـم، بی‌نهایت سپاسگزارم. انگار گم شدن کلاسور و کیف را به یاد نداشت. پرنیان پرسید هزینه‌ها را چگونه می‌پردازی؟ ایلیـار دسـت او را کـه سعی داشت کیفش را باز کند در دست‌های تب‌دارش گرفت و مـانع شد، پرنیان احساس رنجش را به روشـنی در نگـاهش دیـد و گفـت نگران کلاسور نباش، شنبه پیدایش می‌کنم. ایلیار ناباورانـه نگـاهش کرد و گفت اگر زیـر ایـن بـاران چیـزی از آن بـاقی مانـده باشـد و پیدایش کردید مایلم شما نیز داسـتان‌هـای دفتـر سـبز را بخوانیـد. ضمناً هنوز نامتان را نمی‌دانم. گفت پرنیان و پس از آن خـداحافظی کرد و از بیمارستان بیرون آمد. چند گامی دور نشده، بـا نگـاهی بـه پشت سر، ایلیار را دید که در بیرون از بیمارسـتان سـعی داشـت بـا دست سالم، سیگاری از پاکت بردارد. پیش از آن‌که سر بلنـد کنـد و

او را ببیند به راهش ادامه داد. چند دقیقه‌ای در ماشـینش نشسـت، سپس به اورژانس برگشـت از مسـئول پـذیرش در مـورد هزینـه‌هـا پرسید، او نیز به رادیولوژی و یکی دو جـای دیگـر زنـگ زد، حـدود هزینه‌ها را برآورد کرد. پرنیان بـه حسـابداری رفـت و مبلغـی را بـه صورت علی‌الحساب پرداخت و راهی خانه شد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

اوقات مادر تلخ بود، مـی‌خواسـت از علـت دگرگـونی‌هـای رفتـار دخترش سر دربیاورد. از دیرآمدن‌هایش، از خلوتی که با خود داشت. مادرِ فرهیخته و تودار به پرنیان گفت که هرگز منکر عواطف زیبـای انسانی نبوده و نیست، حساسیت‌های این روزهایش، ناشی از فوبیایی بود که در اثر ناکامی‌ها و تجربه‌های تلخ به آن دچار شده بود. پرنیان دوساله بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند، تـا آن روز، جسـته و گریخته، بخش‌هایی از قصه جـدایی را از دیگـران شـنیده بـود ولـی هرگز آن طوری که باید از داستان خبر نداشت. مادر نیز تا آن تاریخ نخواسته بود کامش را با زهری که زندگی او را تباه کرد تلخ کند.

در آن غـروبِ دلگیـرِ روزهـایِ پایـانیِ پـائیز، شـهرزاد، هنـوز در درستی کارش تردید داشت، با این حال تصمیم گرفت ناگفتـه‌هـایی از زندگیش را بازگوید. گفت، نخستین و آخرین بار، وقتی به سـن و سال تو بودم، البته نه به زیبائی تو، در اوج شور و شوق جوانی عاشق

شدم. هنگام ادای «نه به زیبایی تو» بـا لبخنـدش زیبـاتر شـده بـود. درحالی‌که قهوه‌اش را مزمزه می‌کرد با دیدن هیجـان درچشـم‌هـا و سیمای پرنیان گفت البته اگر مایل به شنیدنش باشی ادامه می‌دهم. برخلاف تصورش، میل شدید به دانستن و شنیدن، چهـره پرنیـان را دگرگون کرده بود. وقتی پرنیان گفت که سال‌هاست منتظر شـنیدن روایت تو از این قصه‌ام، شهرزاد فنجان قهوه را روی میز گذاشت. این حرف به تردیدش پایان بخشید و ادامه داد.

چند بار نامش را از دور و بری‌ها شنیده بودم، به تـازگی پزشـک جـوانی از فرنـگ برگشــته و خـانواده در بـین اقـوام و آشـنایان در جستجوی دختری بودند تا پسرشان را داماد کنند. از وقتـی شـنیدم کـه اقـای دکتـر درس خوانـده در سـوربن، کـه از خـانوادهِ اسـم و رسم‌داری نیز بود به شیوه سنتی در پی همسریابی‌ست موضوع برایم تا حدودی خنده‌دار بـه نظـر رسـید. هرازگـاهی مـی‌شـنیدم کـه در میهمانی‌ها، با ایماء و اشاره، دختری را به او نشان می‌دهند تا شـاید بپسندد. این ماجرا در بین آشنایان به سوژه جالبی تبدیل شده بـود تا جایی که گاهی به شوخی از هم می‌پرسیدند کـه بـالاخره هُمـای سعادت نشست؟ تا اینکه روزی برحسب تصـادف، بـا ایـن آدم آشـنا شدم. دانشجو بودم. اکثر روزها، راننده پدر، مرا به دانشگاه می‌رسـاند و پس از تعطیلی به دنبالم می‌آمد، زمستان بود، صـبح کـه از خانـه

بیرون آمدیم هوا سرد و ابری بود. اواسط روز، از پنجره شاهد بارش برف بودیم، پس از پایان کلاس‌ها، با دوست و همکلاسی‌ام مرجان، شادمان از هوای برفی، افتان و خیزان به جای همیشگی که آقامراد، آنجا در انتظارمان بود رسیدیم اما برخلاف همیشه این بار نبود، چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم، خبری نشد. تصمیم گرفتیم که با تاکسی به خانه برگردیم. خیابان‌ها هنوز یخ نزده بود و ماشین‌ها در رفت‌وآمد بودند، سر راه، مرجان در محمودیه پیاده شد، در خیابان زعفرانیه برف زیادی بر زمین نشسته بود و برخلاف خیابان پهلوی، ماشینی در رفت‌وآمد نبود. راننده با احتیاط و آهسته می‌راند، در سربالاییِ پس از دو راهیِ سعدآباد، ماشین ناگهان سر خورد و پیش از برخورد به درخت‌های کنار خیابان ایستاد، راننده پیاده شد، زنجیر چرخ نداشت. نمی‌دانستم که در آن برف چطور خودم را به خانه که چند صد متری با آن فاصله داشتم برسانم. راننده پوزش خواست. با اصرار کرایه را پرداختم و پیاده شدم. برف تا زیر زانوهایم می‌رسید، همان جا کنار تاکسی زیر برف ایستاده بودم که ماشینی سیاه‌رنگ پس از رد شدن از ما، چند متر جلوتر ایستاد. در عقب باز شد و مرد نسبتاً جوان و خوشپوشی از سمت راست پیاده و درحالی‌که یقهِ پالتویش را بالا می‌زد، نزدیک شد. پرسید می‌توانم کمکتان کنم خانم؟ من که دنبال راه فراری از آن مخمصه بودم بی‌درنگ گفتم بله، لطفاً.

پرسید منزلتان در همین نزدیکی‌هاست؟ گفتم بلـه، کمـی بـالاتر از این پیچ. گفت تشریف بیارید و راه افتاد به سمت ماشـین، بـا اولـین گامی که برداشتم چیزی نمانده بود که نقش بر زمین شوم. متوجـه چکمهِ لژدار و زمین لیز شد. برگشت، دستم را گرفت، به هر ترتیبـی بود به ماشین رسیدم، در عقب را برایم باز کرد، سوار شدم. خـودش در صندلی جلو نشست. از پشت سر و از فاصله نزدیک، برخلاف نظر اول چندان جوان به نظر نمی‌رسید. موهای شـقیقه‌اش جوگنـدمی و بالای سرش در حال تاس شدن بود. ماشـین بـه آرامـی راه افتـاد. از پیچ خیابان گذشت. با دست به خانه‌مان اشاره کردم. به راننده گفت بایستد. پیاده شد، زیر بازویم را گرفت. عرض خیابان را طی کردیم و به خانه رسیدیم. نگاه و حرکاتش همراه با نزاکـت و صـمیمیت بـود. سپاسگزاری کردم و گفت، کاری نکردم ضمناً مـا همسـایه‌ایـم و بـه انتهای خیابان اشاره کرد. بیژن هستم. با شنیدن نامش سـرم را کـه تا آن موقع پایین بود بالا آوردم. خواستم بپرسـم دکتـر بیـژن ولـی چیزی نگفتم، دستکش جیرش را درآورد و منتظر ماند تـا دسـتم را به سویش دراز کنم. پس از اینکه با او دست دادم گفت می‌توانم نـام زیبایتان را بپرسم؟ با کمی سردرگمی گفتم شهرزاد، با لبخند گفـت از آشنائی با شما خوشوقت شدم و رفت. در خانـه بـه مـادر توضـیح دادم که تاکسی در برف گیر کرد و آقایی با ماشینش مـرا بـه خانـه

رساند. خودش را بیژن معرفی کرد. مادر گفت به پدر زنگ بـزن. آقـا مراد پیش از حرکـت بـه سـمت دانشـگاه متوجـه پنجـری ماشـین می‌شود و ده دقیقه‌ای دیرتر می‌رسد. بارش بـرف ادامـه پیـدا کـرد، شب به مرجان تلفن زدم و گفتم که با این وضعیت فکر می‌کنم فردا باید در خانه بمانیم و مـاجرای گیرکـردن تاکسـی در بـرف و آقـای بانزاکتی به نام بیژن را برایش تعریف کردم. مرجـان از اینکـه بـارش برف باعث تعطیلی می‌شد مانند بچـه مدرسـه‌ای‌هـا ذوق کـرد و در ادامه پرسید همان دکتر بیژن؟ به روی خودم نیاوردم و گفتم کـدام دکتر بیژن؟ از سر و وضع و ظاهر و تیپش پرسید. گفتم در آن سـوز و سرما و بوران کی حواسش به این چیزها بود. بارش بـرف بیسـت و چهار ساعت ادامه پیدا کرد و ما هم چند روزی دانشگاه را بـا اجـازه خودمـان تعطیـل کـردیم و بـا کیـان کـه بـا اسـتفاده از تعطـیلات کریسمس به ایران آمده بود برای آخر هفته قرار اسـکی گذاشـتیم و به آبعلی رفتیم.

برف سنگینی روی پیست نشسته بود. پـس از چنـد دور اسـکی، نهار را در رستوران خوردیم. منتظر دسر بودیم که کیان به آرامـی و در حـالی کـه سـرش را بـه جلـو خـم کـرده بـود گفـت سـرتان را برنگردانید، دو میز آن سوتر، آقایی میز ما را زیـر نظـر دارد. گویـا از آشناهای شماهاست. چیزی از این حرف نگذشته بود که از نگـاهش

متوجه شدم کسی به میزمان نزدیک شده، سر برگرداندم و بیژن را دیدم که با لباس اسکی در پشت سرمان ایستاده است. تا نگاهش به من افتاد گفت سلام خانم شهرزاد، من که قبلاً داستان چند روز پیش را برای هر دو نفر تعریف کرده بودم گفتم سلام آقا بیژن، دوستم مرجان و برادرم کیان، پرسید اجازه هست؟ کیان به صندلی کنارش اشاره کرد، در آن سوی میز، روبه‌رویم نشست. چند جمله کوتاه به زبان فرانسه بینشان رد و بدل شد. در پایان بیژن گفت دِکُو، کیان به گارسون که در چند قدمی میزمان ایستاده بود اشاره کرد، برای او نیز کرم کارامل سفارش داد. هنوز نمی‌دانستم که هُمای سعادت روی سرم به پرواز درآمده است. این را به تلخی گفت، پاکت سیگار ونتیجش را در یخچال می‌گذاشت و روزی یکی دو نخ از آن می‌کشید. گاهی پیش می‌آمد که چند روز لب به سیگار نمی‌زد. سیگاری در آشپزخانه روشن کرد و پرسید قهوه می‌خوری؟ با شنیدن پاسخ پرنیان، چند لحظه بعد سینی را با دو فنجان قهوه و دو لیوان آب و زیرسیگاری کریستال روی میز گذاشت و به پشتی مبل لم داد، پرنیان منتظر ماند تا خودش ادامه دهد. پس از سکوتی طولانی، پک عمیقی به سیگارش زد و آن را در زیرسیگاری خاموش کرد.

جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت آنچه را که اکنون می‌خواهم برایت تعریف کنم رازی است که تا امروز بین چهار نفر سر به مهر مانده

که دو تن از آن‌ها دیگر در جهان نیستند.

روزی که پدرت در مسیر زندگیم قرار گرفت به هیچ مـردی جـز حمید فکر نمی‌کردم و یا بهتر بگویم هـیچ مـردی را نمـی‌دیـدم. در نگاهش هنگام ادای نام حمید می‌شد اندوه را دید. پرنیان با شـنیدن نام مردی دیگر بهت‌زده در مبل جابجا شـد. مـادر بـا دیـدن چهـره شگفت‌زده او به لیوان آب اشاره کرد و او کمی آب نوشید و چشم به مادر دوخت.

حمید را از نوجوانی می‌شناختم. چنـد سـالی بـزرگ‌تـر از مـن و هم‌سن کیان بود، نوه تیزهـوش و زبـرو زرنـگِ احمـد، کـارگر مـورد اعتماد پدرم، که در یکسالگی، پدر و مادرش را در تصـادف از دسـت داده و به طور معجزه‌آسایی زنده مانده بود، یکسـال پـس از ورودش به دانشگاه، پدر به مَش احمد که دیگر پا به سن گذاشـته و حـاجی شده بود ولی همچنان مَش احمد صدایش می‌زد گفـت بگـو حمیـد عصرها و روزهایی که به دانشگاه نمی‌رود به شرکت بیاید.

کاتالوگ‌های ماشین‌آلات را به او می‌دادند تا بخواند و در صـورت لزوم برای مشتریان توضیح دهد. هدف دیگر پدر از فراخواندن حمید به شرکت، نیازش به نیرویی جوان و مورد اعتماد برای پروژه احـداث کارخانه تولید ماکارونی بود، چند بار او را در طبقـه همکـف شـرکت کـه نمایشـگاه محسـوب مـی‌شـد در حـال ادای توضـیحات فنـی

ماشین‌آلات گوناگون به بازدیدکنندگان دیده بودم. پدر از او خواسته بود که به هزینه شرکت، چند دست کت و شلوار و کفش بخـرد. قـد بلند و ورزشکار بود، با گونه‌های برجسته و چشمانی درشت، موهـای صاف و سیاه پرپشتش را به عقب شانه مـی‌کـرد. بـا کـت و شـلوار و کراوات، آراسته و برازنده‌تر به نظر می‌رسـید. چنـد بـار هـم بنـا بـه ضرورتی به خانه ما آمد. مانند شـاگردی درسـخوان، چشـم بـه پـدر می‌دوخت و گاهی از حـرف‌هـایش یادداشـت برمـی‌داشـت. پـس از پذیرفته شدنم در دانشگاه، او که به تازگی فارغ‌التحصیل شده بود در نخستین روز ورودم در دانشکده هنرهـای زیبـا منتظـرم بـود تـا در ثبـت‌نـام و انتخـاب واحـد همـراهیم کنـد. در طـول روز، رفتـاری احترام‌آمیز داشت،حرف‌های شهرزاد به اینجا که رسید، سکوت کرد، او نتوانست بگوید که هنگام تکمیل فرم‌ها، وقتـی در کنـارم نشسـته بود، در فاصله چند سانتی‌متری، گرمای تنش را حس می‌کردم. تُـنِ صدایش برایم خوشایند بود، فقط گفت که تا آن روز هیچ‌گـاه آنقـدر به هم نزدیک نشده بودیم، کارمان تا ظهر طـول کشـید. از دانشـگاه بیرون آمدیم آقامراد منتظر بود. خداحافظی کردیم، ماشـین کـه بـه راه افتاد به پشت سر نگاه کردم. نگاهش به ماشین بود، لحظـاتی در سکوت گذشت، شهرزاد به آشپزخانه رفت، دقایقی بعـد بـا سـیگاری روشن در دست برگشت و درحالی‌که نگاهش را از پرنیان می‌دزدیـد

روبرویش نشست و ادامه داد، از وقتی که پا به دانشگاه گذاشتم زندگیم دگرگون شد، از مداری بسته، در فضایی نامتناهی رها شده و شاهد چهره دیگری از زندگی بودم. پیش از ورود به دانشگاه به صورت پراکنده، از گفتگوهای پدر و دوستانش چیزهایی درباره ملی شدن نفت و دکتر مصدق شنیده بودم ولی چنان در دنیای کوچک و رنگی‌ام غرق بودم که توجه و رغبتی به این بحث‌ها نداشتم. با ورود به دانشگاه ناگهان افتاده بودم وسط معرکه، دانشکده فنی، کانون اکثر اعتراضات دانشجوئی بود. دیدارهایمان ادامه پیدا کرد. حمید که آماده به خدمت بود گاه و بیگاه به دانشگاه می‌آمد، او خویشتن‌دار بود و همچنان شما خطابم می‌کرد. برخلاف من که برای دیدنش بی‌تاب می‌شدم، روزی در میانه‌های ترم، او را با سر تراشیده در دانشگاه دیدم. گفت بچه‌های دانشکده قرار کوه گذاشته‌اند، دوست دارید ... هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که گفتم من هم هستم. لطفاً راهنمایی‌ام کن که چه وسایلی باید تهیه کنم چون تاکنون به جز برای اسکی به کوه نرفته‌ام، گفت برای بار اول، شما مهمانی، بنابراین فقط لباس و کفش مناسب بپوشید. اگر کوله‌پشتی دارید لباس گرم هم بردارید. عصر آن روز همه وسایلی را که گفته بود خریدم، از کوله‌پشتی گرفته تا کفش و کلاه و بادگیر و گتر و منتظر ماندم. ساعت پنج صبح جمعه با آقامراد راه افتادیم.

نرسیده به میدان دربند پیاده شدم. از دور و در هوای گرگ و میش حمید را در میان گروه چند نفره تشخیص دادم، به سویم آمد و مرا به دوستانش معرفی کرد. نه نفر بودیم، یکی از دخترها به محض دیدنم با آن سر و وضع پرسید انشاءالله اِوِرِست؟ همه خندیدیم. بیشترشان از بچه‌های دانشکده فنی بودند، همه در یک ستون به راه افتادیم، سعی می‌کردم هماهنگ با گروه حرکت کنم، پس از حدود نیم ساعت احساس کردم ضربان قلبم بالا رفته است، ناگزیر کناری ایستادم تا نفرات پشت سر رد شوند، حمید آخرین نفر بود. وقتی به من رسید، هوا روشن شده بود. نگاهم کرد و به بقیه اشاره کرد تا به راهشان ادامه دهند، دستم را گرفت و روی تخته سنگی نشاند، کوله‌ام را درآورد و پرسید ژاکت یا کاپشنی همراه دارید؟ با سر اشاره کردم، کاپشنم را از کوله بیرون آورد و کمک کرد تا بپوشم. از کوله‌پشتی‌اش قمقمه آب را بیرون آورد. جرعه‌ای نوشیدم، پرسید بهترید؟ گفتم بله، گفت کمی تند حرکت کردیم، اشتباه از سر قدم[۱] بود، گفتم الان بهترم، آفتاب پاییزی تازه طلوع کرده و بر قله‌ها تابیده بود، گفتم دوستان رفتند، گفت اشکالی ندارد. ما هم آرام آرام می‌رویم. اگر هم راحت نبودی مجبور به ادامه نیستیم، پس از گذشت دقایقی، در کنار هم به راه افتادیم. دشوار بود تا شهرزاد در

۱- کسی که پیشاپیش گروه حرکت می‌کند و هدایت و سرعت منظم بر عهده اوست.

ادامه بگوید. لحظه‌ای بعد دست‌هایمان به هم سایید و در هـم قفـل شد. به سوی هـم برگشـتیم، از گرمـای دسـت‌هـایش جـان تـازه‌ای گرفتم. دیگر آدمِ چند دقیقه پیش نبودم. دسـت‌هایمـان بـا هـم در گفتگو بودند، دستم در دستش می‌رقصید و می‌خندید همه ناگفتـه‌هـا گفته شد، پا به پایش می‌رفتم. روی ابرها در پرواز بودم، گذشتِ زمان را از یاد برده بودیم، از دور دوستانش را دیدم، نگاهم کرد، لحظـه جـدایی فرا رسیده بود، ایستادیم، دستانمان راضی به جدایی نبودند، شـهرزاد از جا برخاست. دهانش تلخ شده بود، سیگار راخاموش کرد، دیروقت بـود، تعریف ادامه داستان به عصر فردا موکول شد.

پرنیان شگفت‌زده از شنیدن رازی مهم، به اتاقش رفت، دشـواری روایت از سوی مادر را درک می‌کـرد. تـا اینجـای داسـتان، احتمـالاً زیباترین بخش‌های آن، در لابلای بغض‌ها، مکـث‌هـا و سـکوت‌هـای پی‌درپی ناگفته مانده بود. می‌توانست دلیل اصلی ناکامی این عشـاق را حدس بزنند. ولی، باز هم پرسش‌های بسیاری وجود داشت، باید تـا عصر فردا، منتظر می‌ماند. سپیده‌دم به خواب رفت.

صبح روز بعد، پرنیان مادر را بیمـار در تخـت خـواب دیـد، سـردرد میگرنی به سراغش آمده بود، پایـان هفتـه بـه پرسـتاری و در سـکوت گذشت.

*****

پرنیان به دانشگاه رفت تا کلاسور را بیابد، هوا صاف و آفتابی بود. از بوفـه لیـوانی قهـوه خریـد و از دانشـکده بیـرون آمـد. از کنـار شمشادهایی که پیرامون محوطه را پوشانده بـود نگـاهی بـه لابـلای درخت‌ها کرد. چیزی پیدا نبود. به کلاس رفت. تعداد حاضرین کمتر از غائیبن بود. در فاصله بین دو کلاس، دوباره به جسـتجو پرداخـت. اینبار در لابلای درخت‌ها، کلاسور قهـوه‌ای‌رنـگ را کـه روی زمـین افتاده بود پیدا کرد. آن را برداشت. به کنار ماشین آمد و در صندوق عقب گذاشت. با وجود جلد چرمی و قفـل فشـاری، آب از دو طـرف نفوذ کرده و کاغذها خیس شده بود. گل و لای چسبیده به چکمه را پاک کرد، از خیرِ کلاس بعدی گذشت. پس از رسیدن بـه خانـه، در اتاقش، کلاسور را از دو سو باز کرد و در کنـار رادیـاتور گذاشـت تـا خشک شود. همه آنچه را که ایلیار نگـرانش بـود در کلاسـور یافـت. دفترِ سیمی با جلد سبزرنگ، برخلاف جـزوه‌هـا، در جیـب کلاسـور سالم مانده بود.

استادِ زبانِ فرانسه کسالت داشـت و نتوانسـت بیایـد، هـوا هنـوز روشن بود که او و مادرش در اتاق نشیمن روبروی هم نشستند. ایـن بار، از آغاز پاکت سیگار و کبریت و زیرسیگاری بـا دو فنجـان قهـوه روی میز بود. شهرزاد پی برد که پرنیان نیز شب‌های سختی را پشت سر گذاشته است، چشم‌هایش این را نشان می‌داد.

ـ هر وقت که حمید به مرخصی می‌آمد، برنامه کـوه برقـرار بـود، من نیز عضـو ثابـت گـروه شـده بـودم. دختـران گـروه چـه بهنگـام کوهنوردی و چه در گفتگوها، چیزی از پسران کم نداشتند. در طول مسیر، در یکی از قهوه‌خانه‌ها ایست کوتاهی می‌کردیم. لیوانی چـای می‌نوشیدیم و پس از آن به راهمان ادامه می‌دادیم. سـاعتی بعـد، در جایی با چشم اندازی زیبا، خـوردنی‌هـا و نوشـیدنی‌هـایی را کـه بـه همراه داشتیم روی سفره کوچکی می‌چیدیم. از روز پیش، هماهنگ می‌شد که هر یک از ما چه نوع خوراکی را با خودش بیـاورد. نـان و پنیر و خرما، سبزی خـوردن و تخـم مـرغ آب‌پـز شـده و میـوه و ... آوردن کتلت و کوکویِ سبزی بر عهده من بود، با اینکه می‌دانسـتند اقدس درسـت کـرده، هـر بـار بـه شـوخی از دسـت‌پخـتم تعریـف می‌کردند.

در اوایل اسفندماه قرار گذاشتیم کـه در یکـی از روزهـای میـانی هفته دو نفری به کوه برویم.

پدر غرق در امور تجاری بود و کاری به کارم نداشت. اول هر مـاه پول توجیبی‌ام را در پاکتی روی میز می‌گذاشت. یک روی صـورتش را برمی‌گرداند تا ببوسم و هر دو بخندیم. مادر، اما، از دگرگونی‌هایم، از بیدار شدنم در ساعت چهار صبح، سفارش‌هـایم بـه اقـدس خـانم برای غذا و میوه، برداشتن کوله‌پشتی و پوشیدن کفش و لباسِ کـوه،

تعجب می‌کرد، آسمان تیره و ابری و هوای سرد، خبر از روزی برفی می‌داد. قرار بود که آن روز حرف بزنیم، شهرزاد سکوت کرد و به تابلوی نقاشی بر روی دیوار روبرو خیره شد. لحظات به کندی می‌گذشت، با نگاهی به چشمان منتظر دختر، که پس از سکوتی طولانی پرسیده بود حرف زدید؟ گفت، بله. در سکوت و بی‌کلام حرف زدیم و با دستمال خاکستر سیگار را از روی میز پاک کرد، به پشتی مبل تکیه زد، رشته افکارش پاره شده بود، آن روز، دست در دست هم به راه افتادند. ساعتی بعد، در هوای روشن‌تر، چشم‌هایشان نیز به گفتگوی بی‌کلامشان پیوستند. پیش از رسیدن به شیرپلا، در انتهای راه باریکی در سمت چپ به پای صخره‌ای که نشان کرده بودند، رسیدند. حمید پتوی سربازی را که روی کوله بسته شده و به قول خودش خاموت کرده بود، باز و روی زمین پهن کرد، پس از آن، پتوی چهارخانه دیگری را بیرون آورد، تا زد و به دیوار صخره کشید و اشاره کرد تا بنشیند. در کنار هم نشستند. پتوی مخملی شهرزاد را به دور شانه‌هایشان پیچیدند.

دانه‌های ریز برف آغاز به باریدن کرده بود. شهرزاد از هیجان و سرما می‌لرزید. حمید او را مانند کودکی از روی زمین بلند کرد و روی پاهایش نشان داد و پتو را به دورش پیچید. شهرزاد دست‌ها را به دور گردن او حلقه کرد و لب‌های تشنه، بی‌آنکه مجال گفتن

دوستت دارم بیابند در پَسِ مِهی از هُرم نفس‌ها مُهر شـدند و آن دو در خَلسِهِ بوسه‌ای بی‌پایان، گذر زمان را از یاد بردند. وقتـی شـهرزاد در سکوت پررمـز و راز کوهسـتان چشـم گشـود خـود را در آغـوش پیرمردی سپید مو دید که با صورتی سرخ‌شده از سرما بـه او لبخنـد می‌زد. حمید در تمام آن مدت، در زیر بارش برف، پشت بـه صـخره داده و از جایش تکان نخورده بود که مبادا، دُردانه‌اش از خـواب نـاز بیدار شود.

پاهایش خواب رفته بود، به سختی از جا بلند شد. بـرفِ نشسـته بر سر و رویش را تکاند. همه جا سپیدپوش بود. بـی‌آنکـه چیـزی از خوردنی‌هایشـان را بیـرون بیاورنـد، پتوهـا را جمـع کـرده و بـه راه افتادند.

در قهـوه‌خانـهِ بـین راه، چـای داغ نوشـیدند و سـپس صـبحانه خوردند.

شهرزاد ادامه داد. پس از آن روز برفی، زندگی معنا و رنگ و بوی دیگری پیدا کرد. غرق در شادی بودم و اصلاً به موانـع سـر راه فکـر نمی‌کردم. در عوض، حمید، به قـول خـودش نگـاهی رئالیسـتی بـه موضوع داشت. می‌گفت در اینکه با تمام وجود دوستت دارم تردیدی نیست، ولی مانند روز برایم روشن است که رسـیدن مـا بـه هـم بـه روش متعـارف، تقریبـاً امـری محـال اسـت، مگـر اینکـه اتفـاق

غیرمنتظره‌ای بیفتد. چون مشکل فقط فاصله طبقاتی بین ما نیست، مسئله تبار خانوادگی نیز هست. اگر دختر یک حاجی بازاری و یا کارخانه‌دار معمولی بودی شاید شانسی برای رسیدن به هم داشتیم، چون اکثر آنها از صفر شروع کرده‌اند.

هوای نشیمن از دود سیگار سنگین شده بود. شهرزاد از جا بلند شد و پنجره را گشود.

در سیاهی شب صدای باران به گوش می‌رسید. وقتی به سر جایش برگشت، زیرسیگاری تمیز و دو لیوان آب روی میز بود. لحظاتی بعد، دو فنجان قهوه نیز به آن اضافه شد. در طول دوران آشنایی، به ویژه در روزهایی که به کوه می‌رفتیم، مباحثی مطرح می‌شد که برایم تازگی داشت. تا آن زمان و در آن دایره بسته، نه خبری از فقر و تنگدستی بود و نه بیکاری و بی‌پولی، با واژگانی مانند استعمار و استثمار به کلی بیگانه بودم. صحبت از نابرابری‌های اجتماعی بود و شاهد اعتراضات در سطح جامعه بودم می‌گفتند که در سراسر جهان، دانشجویان پیشتازان جنبش‌های اجتماعی‌اند. سخن از عدالت اجتماعی بود. در کلاف سردرگمی گیر کرده بودم. روزی حمید گفت دلدادگی تنها چیزی بود که به آن فکر نمی‌کردم ولی وقتی به خود آمدم که کار از کار گذشته بود. هم شادمانم از موهبت عشقی که در آن غوطه‌وریم، هم نگران از اندوه و ملالی که

دیر یا زود ما و اطرافیانمان را خواهد آزرد. کاش چنین نمی‌شد که شد. مادر نخستین کسی بود که باخبر شد، ناباورانه نگاهم کرد. از دیدن اشک‌هایم متاثر شد، در کنارم نشست و نوازشم کرد و پس از آن با تأسف گفت که هیچ شانسی ندارید، حتی یک درصد. با اینکه می‌دانم مَش احمد آدم بسیار نجیب و زحمت‌کشی است، علایی آنقدر به او اعتماد دارد که کلید گاوصندوق شرکت را در غیابش به او می‌دهد. حتی او را به سفر حج فرستاد. نوه‌اش هم آدم شایسته‌ایست، ولی عزیزم تو سال‌هاست که شاهدی مَش احمد در خانه و شرکت از دوستان و میهمانان و اقوام ما پذیرایی می‌کند، آن‌وقت انتظار داری...؟ اصلاً محاله، بیا پیش از آنکه موضوع برملا شود، برو پیش کیان اینجا نمان. به محض اینکه پدرت بو ببرد هر دو نفر از کار بیکار خواهند شد. مَش احمد گناه دارد. نمی‌توانستم چیزی در این مورد به حمید بگویم، زیرا او پیش از این گفته بود که آقای علایی هرگز نمی‌پذیرد که نتیجهِ شازدهِ بزرگ با نوهِ مَش احمد ازدواج کند. به همین سادگی.

باید کاری می‌کردیم. گفتم دور از چشم دیگران ازدواج می‌کنیم، بعد هم از صفر شروع می‌کنیم. پرسید می‌دانی از صفر شروع کردن یعنی چه؟ گفتم یعنی دو اتاق اجاره‌ای و اندکی وسایل زندگی. به راه حل‌های ساده‌ام می‌خندید. می‌گفت تنها راهی که به نظرم

می‌رسد صبر است. شاید روزی توانستیم راهی پیدا کنیم. پرسیدم چه راهی؟ پیدا بود که قبلاً به آن فکر کرده است، چون بی‌درنگ گفت، مثلاً در خارج از ایران با هم ازدواج کنیم، دور از چشم همه. پرسیدم مثلاً چقدر صبر کنیم؟ گفت تو هنوز دانشجویی، من هم باید دوره نظام وظیفه را تمام کنم. در این مدت فرصت فکر کردن داریم. فکر نکن که این انتظار فقط برای تو مشکل است ولی وقتی فکر می‌کنم که حتی علنی شدن قصه عشق ما، چقدر می‌تواند باعث ناراحتی و آزار دیگران شود. به خود می‌لرزم.

حمید موضوع را با پدربزرگش در میان گذاشته بود. پرسید می‌دانی واکنش پدربزرگم چه بود؟ رنگش مانند گچ سفید شد. با بیچارگی دستی به صورتم کشید، همان دست‌های زبری که در تمام دوران کودکی اگر شبی نوازشم نمی‌کرد، خوابم نمی‌برد و گفت می‌دیدم که آن آدم همیشگی نیستی، حدس می‌زدم که باید خاطرخواه شده باشی، ولی نه خاطرخواه دختر شاه پریان. می‌دانم که خودت همه چیز را می‌فهمی و لازم نیست که من به آدم دانشگاه‌رفته و مهندس درس بدهم، فقط این را می‌دانم که اذیت خواهی شد. نمی‌توانم شاهد غصه‌خوردنت باشم.

ما کماکان در هر فرصتی همدیگر را می‌دیدیم، حمید همچنان ارتباطش را با دوستان دانشگاهی حفظ کرده بود. دوره کوه هرچند

وقت یکبار برقرار بود. در مرخصی‌هایش سری هم به شرکت پدر می‌زد. وقت خواب فرا رسیده بود. پرنیان به اتاقش رفت، کاغذهای کلاسور در کنار رادیاتور خشک شده ولی جوهر نوشته‌ها در هم دویده بود. دقایقی با خودش کلنجار رفت که آیا دفتر سبز را بخواند یا بماند برای فردا؟ شب از نیمه گذشته بود. چراغ مطالعه را روشن کرد، دفتر سبز را گشود. دارای سه بخش بود که به سه رنگ مختلف نوشته شده بود. بخش نخست کوتاه و عنوانش مادر بود که آن را با خودکار مشکی نوشته بود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

مادر تازه از کار در شالیزار فارغ شده و به دست و پایش حنا بسته بود که یک روز پدر، دختری نورسیده با موهای خرمایی‌رنگ را با خود به خانه آورد. مادر که نه تاب تحمل داشت و نه یارای ایستادگی، دست برادر دو ساله‌ام را گرفت و بی‌خبر و برای همیشه رفت. من ماندم و نامادریِ بی‌رحم و خانه‌ای که جهنم بود. چندی بعد پدر به خواستگاری که روزگاری در خانه‌اش مکتب خانه دایر کرده بود، پاسخ آری داد. عاقدِ آشنا، با وجودی که به دفعات خطبه‌های عقد و صیغه‌های طلاقِ هفت بار ازدواج پدر را جاری کرده بود، با دیدنم راضی به عقد نبود. می‌گفت که این هنوز بچه و نابالغ است. مشکل با رضایت ولی و پرداخت اسکناسی از سوی

داماد، حل شد. پس از آن به خانه مردی تنومندتر از پدر و هم‌سن و سالِ او رفتم تا هووی زنی شوم که در اثر مرگ ناگهانی پسر جوانش زمین‌گیر بود.

چیزی از رابطه بین زن و مرد و اینکه چه عذابی در انتظارم بود نمی‌دانستم. تا آنجا که هر بار برای رهایی از درد و رنج، آرزوی مرگ می‌کردم. بدین ترتیب مسئولیت امور خانه که نه، خانقاهی کوچک و پر رفت‌وآمد، به گردنم افتاد. در دوازده سالگی مادر شدم. ظهر به دنیا آمدی. یک آن تو را در دست‌های عنبر اَژِه[1] دیدم، لاغر و ضعیف بودی. یکی دو ماه زودتر به دنیا آمده بودی. انگار مشتی استخوان را در کیسه‌ای ریخته باشند. پس از آن دنیا پیش چشمم تاریک شد، دیگر چیزی نفهمیدم. می‌گفتند خونریزی بند نمی‌آمد. ماما با تَشَر به پدرت گفته بود این بچه را برسان به درمانگاه تا پسرت یتیم نماند. صوفی به کمک یکی از اهالی مرا به روی برانکاردی که با دو چوب بلند و گلیم ساخته بودند گذاشتند و درحالی‌که در تمام طول راه قرآن می‌خواندند، پس از ساعتی دوان‌دوان به درمانگاه رساندند. خودشان هم نیمه‌جان شده بودند. پزشکی که تازه به رضوان ده آمده بود، باور نمی‌کرد که من مادر شده و در اثر خونریزی پس از زایمان به آن روز افتاده‌ام. به کمک فخری خانم، تنها پرستار آنجا، از

---

۱ - واژه‌ای دیرین معادل اَجی، اَبجی و آبجی به معنای خواهر بزرگ‌تر و مادر نیز می‌باشد.

مرگ حتمی نجات پیدا کردم. فردای آن روز دکتر پدرت را سرزنش کرده بود که چرا بچه را در این سن و سال شوهر دادی. صوفی سر به زیر انداخته و چیزی نگفته بود.

خشکسالی بود و شالیزارها در اثر بی‌آبی در خطر نابودی بودند. نگاه‌ها و دست‌ها به امید بارش به سوی آسمان بود، و دعا و نمازِ بارانی که بی‌اثر ماند. اندک آب جاری در رودخانه نیز به عدالت تقسیم نمی‌شد. پدرت در جمع کشاورزان دادخواه در حضور وکیلشان در مجلس شورای ملی فریاد برآورد که زورمان به میراب‌ها نمی‌رسد. وکیل در پاسخ گفته بود خشکسالیست. او هم گفت نخیر، ظلم‌سالیست. شالیزارها خشکیدند، مانند سینه‌های من، با شیر تنها گاوی که برایمان مانده بود بزرگ شدی، که اگر هنوز زنده بود می‌شد مادر رضایی تو. این را با خنده گفت، سال سیاهی بود. می‌گفتند پایتخت ناآرام است، شاه از ایران رفته و دوباره بازگشته بود.

پسر به یاد آورد زمانی را که دانش‌آموز کلاس هشتم دبیرستان بود. روزی سر زنگ درس ادبیات فراش مدرسه در زد. ناظم گفت برو اداره آبیاری، آنجا کارَت دارند.

آذر ماه بود، سرآبیار چهارشانه و قدبلند با دیدن پسرکی لاغر و مردنی که وزنش به چهل کیلو نمی‌رسید. نمی‌توانست باور کند که

نویسنده نامه به دربار او باشـد. پـس از چنـد پرسـش و پاسـخ او را شناخت و گفت بفرما بشین صوفی زاده. و از کشوی میـز نامـه‌ای را بیرون آورد و به دستش داد تا بخواند.

بالای نامه آرم و نام دفتر شهبانو فرح را داشت. نوشته بـود، نامـه بدون امضاء شما دریافت گردید. براساس بررسی‌های به عمل آمـده، حفر چاه عمیق برای تامین آب شالیزارها باید با همیاری اهالی انجام شود. سرآبیار، نامه را پس از خواندن از او گرفت و در کشو گذاشـت. در اواخر بهار گذشته برای چندمین سال پیاپی، خوشـه‌هـای بـرنج، پیش از آنکه دانه ببندند از بی‌آبی خشکیدند و گِشِـل[1] شـدند. او بـا دیدن اندوهِ مردانِ گرفتار نزول و سلف‌خرها و اشک‌هایِ زنانی کـه از بامداد تا شامگاه بـا کودکـانی در شـکم و گـاه بسـته بـر پشـت، در شالیزارها نشاسته و وجین و دوواره کردند تا به رنج بسـیار بـرنج بـه سفره‌هایشان بیاید، تصمیم گرفت نامه‌ای به دفتر شهبانو بنویسد.

چند سالی بود که در اخبار رادیو و روزنامه و مجلاتی کـه گـاه و بیگاه به سختی به دستش می‌رسید مطـالبی دربـاره جنـگ ویتنـام، خشکسـالی و قحطـی در آفریقـا و گرسـنگان بیـافرا مـی‌شـنید و می‌خواند، نوشت: چند سالیست که شالیزارهایمان در اثـر کـم‌آبـی و خشکسالی نابود می‌شود و مردم آبادی هر سال فقیرتر می‌شـوند. در

۱. گِشِل: ساقه‌های خشکیده برنج در اثر بی آبی

انتهای نامه، از شهبانوی مهربان درخواست کرده بود که به داد مردم این دیار برسند تا بتوانند با حفر چاه عمیق از این زندگی بی‌افرایی نجات پیدا کنند.

در انتهای نامه، پس از نام و نام‌خانوادگی، در ادامه نوشت، دانش‌آموز کلاس هفتم دبیرستان محمدرضاشاه پهلوی. نامه را بی‌آنکه امضا کند در پاکت گذاشت و پست کرد. او امضاء کردن نامهِ شهبانو را دور از ادب می‌دانست.

بعدها و پیش از مهاجرت به شهر، بالاخره وعده‌های صوفی تحقق یافت. در طول تمام سال‌هایی که شالیزارها در اثر بی‌آبی نابود می‌شدند او با توکل شگفت‌انگیزی می‌گفت این وعده الهی است که هر عسری، یسری دارد. گاه سختی‌ها و رنج‌ها، تا هفت سال به درازا می‌کشد. مهم این است که نباید ناامید شد. ناامید ابدی شیطان است که از درگاه پروردگار رانده شده. و این بیت را زمزمه می‌کرد:

نومید تو مشو بنده، از رحمت ما هرگز

زیرا که به غیر از ما کس نیست تو را هرگز

بالاخره خشکسالی و ظلم‌سالی هم پایان خواهد یافت و این چنین نیز شد. با کشیده شدن کانال آبی از سپیدرود، مشکل کم‌آبی برای همیشه حل شد.

پسر از سرنوشت مادرِ رضایی‌اش، رَش‌گا پرسید، موضوع مربوط

به سال‌ها پیش بود. مادر گفت کاش گاوها نیز مانند اسب‌ها در سال‌های پیری، به حال خود رها می‌شدند و پس از عمری زاییدن و شیر دادن سلاخی نمی‌شدند. او به یاد آورد که قصاب، پس از دیدن گاو، بهانه آورد که این فقط پوست و استخوان است، گوشتی هم اگر داشته باشد مانند چرم سفت و دیرپز است. بعد با اشاره به گوساله‌اش که کمی دورتر آسوده می‌چرید گفت، هر دو را با هم می‌خرم تا بتوانم گوشت‌شان را با هم مخلوط کنم و بفروشم.

معامله انجام شد، قصاب گاو را برد، گوساله هم در پیِ مادر رفت.

پرنیان از تصور صحنه ازدواج دختری خردسال و نابالغ با مردی هم سن و سال پدرش، به خود لرزید، چگونه از بی‌رحمی‌های اینچنینی بی‌خبر بود؟ باید می‌خوابید. دفتر را در جلد کلاسور گذاشت. هیچ خبری از ایلیار نداشت ولی حسی به او می‌گفت که فردا او را خواهد دید. او را دید. چند متر مانده به در اصلی دانشگاه، در پیاده‌رو. با دستی که زیر کاپشن، به گردن آویخته بود. دور زد، سوارش کرد. نحیف‌تر شده بود. گفت بهتر است چند روزی به دانشگاه نیایم. امروز برای سپاسگزاری آمدم. از جیب کاپشن پاکتی را بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت. پرنیان دست دراز کرد و از روی صندلی عقب کلاسور را برداشت و به او که ناباورانه نگاهش می‌کرد داد. پرسید: کلاس ندارید؟ پرنیان پاسخ داد: چرا، ولی درس

چندان مهمی نیست. می‌خواهم برسانمت و وارد بزرگراه شد.

ایلیار دفتر سبز را درون کلاسور دید و سپاسگزار نگاهش کرد. پرنیان گفت: می‌توانی سیگار بکشی. در راه پرسید فرصت کردید که بخوانید؟ پرنیان گفت که یک بخش آن را که با خودکار سیاه نوشته بودی خواندم. ایلیار پرسید: مایلید جایی بنشینیم و درباره‌اش حرف بزنیم. پرنیان سر را به نشان موافقت تکان داد. به دروازه دولت رسیدند، در تقاطع خیابان سعدی و هدایت، روبروی مینیون که در آن ساعت روز خلوت بود ماشین را پارک کردند. نزدیک محل کارش بود. ایلیار با همه در کافه قنادی آشنا بود. از اونیک و روبن، دو برادری که مالک آنجا بودند، گرفته تا قنادشان حسن آقا که با خنده می‌گفت اینجا همه ارمنی‌اند، به من سید هم میگن موسیو حسن. با روپوش نارنجی که روی پیراهن و شلوار سفید می‌پوشید و کلاه سفید پف‌دار، از پشت ویترین برایش دست تکان داد. فضای کافه پر بود از بوی شیرینی تازه و قهوه. تا آن روز، همیشه ایلیار را تنها در آنجا دیده بود. قهوه سفارش دادند. ژانیک دو فنجان قهوه تُرک روی میز گذاشت و با اشاره به دو تکه شکلات در کنار فنجان‌ها گفت حسن آقا داده. ایلیار گفت نمی‌دانم چرا ظاهر حسن آقا، منو یاد گل صد تومانی می‌اندازد مخصوصاً وقتی که می‌خندد و چشم‌هایش در میان صورت سرخ و سفید و شاداب گم می‌شوند و پرسید: گل صد

تومانی را دیده‌اید؟ نشانتان می‌دهم و پس از آن در رابطه با اینکه چرا هر بخش از قصه‌ها را به رنگ خاصی نوشته توضیح داد. گفت: به باور من برای انتقال روشن‌تر مفاهیم، می‌توان از رنگ و حتی طرح و شکل ویژه‌ای یاری گرفت. امروزه، این روش، در آموزش و ادبیات کودکان جا افتاده است. این در حالیست که ذهن‌های انباشته بزرگسالان، به محرک‌های بیشتری نیاز دارد. به نظر من واژه‌گان دارای رنگ‌اند. واژه‌گانی مانند جنگ و صلح، عشق و نفرت، دارا و ندار، رنگ‌هایی به ذهن متبادر می‌کنند. بنابراین، وقتی که قرار است مثلاً از رذالت و جنایت و ستم بنویسم استفاده از رنگ قرمز ساده‌ترین راهیست که برمی‌گزینم. اگر می‌خواستم دقیق باشم باید از رنگ‌های بنفش و سیاه و خاکستری نیز در قصه دوم استفاده می‌کردم.

درباره رنگ واژه‌گان، یکبار، مطلبی تهیه کردم و در کلاس راجع به آن گفتگو کردیم. اگر در بازار شام خانه‌ام پیدایش کردم برایتان می‌آورم.

ایلیار در میانه حرف‌هایش یکباره سکوت کرد، انگار کسی که در صندلی کنارش، دست به زیر چانه ستون کرده و چشم به او دوخته بود را تازه می‌دید. گفت: چرا دارم سخنرانی می‌کنم! پرنیان خندید.

گفتگو از عرصه ادبیات و هنر، به حوزه خصوصی و خانواده

کشید. هر دو گفتند که با مادرانشان زندگی می‌کنند.

با این تفاوت که ایلیار، کمتر مادر را می‌دید و بیشتر با یادش سر می‌کرد. دیگر همدیگر را شما خطاب نمی‌کردند و فعل دوم شخص جمع را به کار نمی‌بردند. گفتگویشان، مانند دو دوست دیرین بود که پس از سال‌ها دوری به هم رسیده باشند.

فارغ از گذشت زمان، وقتی به خود آمدند که آخرین نخ سیگار از پاکت بیرون آمد. ایلیار، جعبه کوچک و مینیاتوری خاتمی را که نگین کوچکی از فیروزه روی درب آن خودنمائی می‌کرد روی میز گذاشت. آن را در ویترین مغازه عتیقه‌فروشی در خیابان منوچهری، میان قلمدان‌ها و اشکدان‌ها دیده و از پیرمرد کلیمی که می‌گفت مال دوره قاجار است خریده بود. پرنیان با دو چشم درشت و زیبا نگاهش کرد. درب جعبه را با احتیاط با نوک انگشتان ظریفش باز کرد. دسته کوچکی علف خشک در آن بود که نخی سبز به دورش پیچیده بود. آن را بوئید. عصر هنگام بود. پرنیان صورت حساب را با انعامی برای پیش خدمت پرداخت و گفت: دفعه بعد تو می‌پردازی.

ایلیار کیفش را در کلاسور گذاشت. پرنیان نگاهی به حسن آقا که با مسیو روبن مشغول گفتگو بود انداخت.

ایلیار تعبیر و توصیف جالبی از سیمایش کرده بود. باید به گل‌فروشی می‌رفت. خداحافظی کردند و از کافه بیرون آمدند. در

ماشین شماره‌های تلفن همدیگر را یادداشت کردند. ایلیار دفتر سبز را کنار پاکت سفید گذاشت و گفت: لطفاً بقیه را نیز بخوان. پرنیـان، هر دو را در داشبورد گذاشت و راه افتاد. پس از اینکه سر راه او را به خانه‌اش رساند در جعبه را باز کرد، عطر خوشش در ماشین پیچیـد. به خانه رسید. از سفری دور و دراز بازگشته بـود بـی‌آنکـه احسـاس خستگی کند.

* * * * *

مهمان داشتند. مادر خواست با ایماء و اشاره بـه او بفهمانـد کـه نشد، آمد نزدیک‌تر و در گوشش گفت: «بهبـون داریـب». هـر دو از حضور آن مهمان ویژه شـادمان بودنـد. پرنیـان پرسـید: پـس ادامـه داستان؟ شهرزاد گفت: بسـتگی دارد کـه چنـد روز بخواهـد بمانـد. امشب که قطعاً منتفی است. «شاباجی خانم» نـامی بـود کـه آن دو، روی آساره، همسر صیغه‌ای نبی خان گذاشته بودند. روزهای جمعه، در یکی از نمایش‌های رادیوئیِ پرطرفدار، صداپیشه‌ای به نام زرنـدی که از قضا مرد بود نقش پیرزنی غرغرو به نام شاباجی خـانم را بـازی می‌کرد، تنها تفاوت آساره با او ایـن بـود کـه هنگـام ادای واژه‌گـان، حرف میم را ب ادا می‌کرد. مانند آدم سرما خـورده‌ای کـه بینـی‌اش کاملاً کیپ شده باشد.

نبی خان، از اقوام دور پدر شهرزاد بود که پس از اصلاحات ارضی

به تهران نقل مکان کرده بود.

در ناخن خشکی شُهره خاص و عام بود. خانه‌ای بزرگ و قـدیمی پر از اشـیاء قـدیمی و عتیقـه‌جـات در بـاغ فـردوس داشـت کـه بـا حفاظ‌های آهنی روی دیـوار حیـاط و در و پنجـره‌هـایش، بـه دژی نفوذناپذیر می‌مانست، لوسترهای گـران‌قیمـت و آباژورهـایش هرگـز روشن نمی‌شد. شب‌ها، لامپ‌های تک شاخه‌ای که اینجـا و آنجـا بـه سقف و دیوار آویزان بود، خانـه را نیمـه‌روشـن مـی‌کـرد، دیوارهـا و سقف‌ها دودزده و ترک خورده بود. می‌شد آنجا را خانه ارواح نامیـد. دلیل قهر و تَرکِ خانهِ همسرِ دومش، خساست بیش از حـد او بـود، اصـرارهای او بـرای تعمیـر خانـه بـی‌فایـده بـود، حـرص و جـوش خوردن‌های بی‌فایده‌اش، منجر به آسیب دیدن یکی از چشـم‌هـایش گردید.

خان برای اینکه هزینه‌ای برای درمانش نپردازد می‌گفت: بهترین چشم‌پزشکان در بیمارستان‌های دولتی کار می‌کنند. افتـادگیِ پِلـک کم‌کم به بسته شدن کامل چشـم راسـتش انجامیـد. بعـدها تـلاش فرزندان و پزشکان در لندن نیز مؤثر واقع نشد. تنهـا کسـی کـه هـر چند ماه یکبار، به دیدن خان می‌آمد، یکـی از رعیـت‌هـای سـابق او درکَوار بود که بسـته‌ای را بـرایش مـی‌آورد. پـولش را مـی‌گرفـت و بلافاصله خانه را ترک می‌کرد. او بسته را در اتاقش باز می‌کرد. بـرای

اطمینان از خالص بودن آن را در قابلمه‌ای، روی چراغ علاءالدینی که از قبل آماده شده بود می‌جوشانید. سپس مانند خمیر ورز می‌داد، لول می‌کرد و در جای مخصوص می‌گذاشت.

پس از مهاجرتِ همسرش، خان، بی‌سر و صدا، آساره را که از نوجوانی در خانه‌اش کار می‌کرد و زن جاافتاده‌ای شده بود صیغه کرد و قول داد که پس از مدتی، او را به عقد دائم خود درآورد.

به تدریج، آساره باورش شد که همسر خان است، انتظار داشت خان، رفتاری مانند دو همسر سابقش با او داشته باشد ولی او زیر بار نمی‌رفت و این آغاز مشاجره‌هایشان بود. نبی خان گفته بود، این آخرین گُهی بود که خوردم.

این دعواها، در سال چند بار حاد می‌شد. آساره که کسی را در تهران نداشت، هر بار، با صدایی بغض‌آلود به شهرزاد زنگ می‌زد. شهرزاد نیز او را به گرمی می‌پذیرفت. یکی از اتاق‌های خانه، که سال تا سال، کسی درش را باز نمی‌کرد به او اختصاص داشت. از وقتی که آساره وارد خانه می‌شد، مانند کسی که از میدان جنگ برگشته باشد، با شور و هیجان ماجرای دعوا را توصیف و تعریف می‌کرد.

پرنیان لباس عوض کرد و به نشیمن رفت. آساره از جا بلند شد و او را در آغوش کشید و گفت: باشالله، هزار باشالله، چشاب کف

پاتون، بثه فرشته‌ها شدی. پرنیان ناراحت بود از اینکه گاهی نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را در موقع حرف زدن آساره بگیرد، به‌ویژه وقتی که می‌خواست با عصبانیت موضوعی را تعریف کند، اختیار از دست می‌داد و سرعت ادای واژه‌گان بالا می‌رفت. در چنین مواقعی، ناگزیر از جا بلند می‌شد، به بهانه خون دماغ شدن جلو بینی‌اش را می‌گرفت و به دستشویی می‌رفت. آساره داشت ماجرای آخرین دعوایش را تعریف می‌کرد.

داشت بیوه بی‌خورد، گفت بنقل و بیار یه دود بگیرب. گفتب چه خبره؟ هنوز دو ساعت نشده. گفت با بن بحث نکن، حالب خوش نیست. خلاصه یکی اون گفت و یکی بن. یه دفعه عصبانی شد، چاقوی بیوه‌خوری را نشونب داد و گفت خانوب، این چاقو رو بیکنب تو دِلْتون، یکدفعه بوربورب شد!

پرنیان پس از شنیدن جمله آخری با لهجه شیرازی، احساس کرد که دیگر قادر به کنترل خنده‌اش نیست. دست را جلوی بینی گرفت و به سرعت به سمت دستشویی رفت. شنید که آساره پرسید، با زب خون دباغ شد؟ درب دستشویی را بست و شیر آب را تا آخر باز کرد و در آینه خودش را دید، خنده‌اش شدیدتر شد.

پس از چند نفس عمیق، آبی به صورتش زد. بیرون آمد و یکراست به اتاقش رفت. بالش را روی صورت گذاشت و با صدای

بلند خندید. با تجسم قیافه خان بـا آن هیکـل نحیـف و اسـتخوانی، چاقوی میوه‌خوری در دست، در حال تهدید آساره خانم، وقتـی کـه می‌گفت می‌کنم تو دل‌تون، با لام ساکن، چنـد دقیقـه‌ای در همـان حالت، بالش به روی صورت خندید، پس از فروکش خنده، پاورچین به لب پله‌ها آمد. خواست بیاید پایین، مادر که در حـال دلـداری بـه آساره بود چشمش به او افتاد، شیطنتش گل کرد و گفت: نبی خـان چقدر خشن شده اخیراً؟ رک و راسـت گفـت چـاقو رو مـی‌کـنم تـو دِلْتون؟ همه را به لهجـه شـیرازی گفـت. پرنیـان نتوانسـت جلـوی خنده‌اش را بگیرد، به اتاقش برگشت. گاهی مادر و دختر، بـه شـیوه آساره با هم حرف می‌زدند. مثلاً وقتی پرنیان می‌پرسید: بابان، ناهـار چی داریب؟ شهرزاد پاسخ می‌داد: دولبه بادنجون بابان جون و هر دو غش‌غش می‌خندیدند. صدای آساره خانم شنیده می‌شد. از جا بلنـد شد تا بیاید پایین، روی پله اول بود که مادر گفت: خوب کردی کـه آن‌طور جوابش را دادی، حقش بود. یک بار دیگه بگو چه گفتی؟

آساره با خشم و شتابی که در ادای واژه‌گان داشت گفت: گفتـب بزن ببینب چه جوری بی‌زنی، برتیکه دیوث. پرنیان در حال فرار بـه سوی اتاقش بود که چشم آساره در بالای پله‌ها به او افتاد.

پرنیان با دو دست صورتش را پوشاند. آساره گفت: بریب ببینیـب پرنیان جون چی شد؟ خون دباغ شده. ببرینش دکتر. شهرزاد گفـت:

شما بشین. من میرم ببینم حالش چطوره. و از پله‌ها بالا رفت. وقتی وارد اتاق شد، با دیدن صورت عرق کرده و چشم‌های اشک‌آلود، هر دو چند لحظه بی‌صدا خندیدند. پرنیان گفت: خواهش می‌کنم ادامه نده. مادر گفت: آخه برتیکه هبش در حال چرت برغوبه، چُرت برغوب، تازه، می‌خواست چاقو رو بکنه تو دل‌شون. بیچاره بوربورش شد و کج شد روی تخت.

سر میز شام بودند که تلفن زنگ زد. حتماً نبی خان بود چون مادر، خیلی رسمی با او حرف می‌زد. گوشی را گذاشت، آمد سر میز، گفت: این بار، چه زود به منت‌کشی افتاد. آساره گفت: با شبا لفظ قلب حرف بی‌زنه. وقتی عصبانی بیشه عین چاروادارا بد و بیراه بیگه، فحش‌هایی بیده که اونا فقط بلدن. نیم ساعت بعد، خان دوباره زنگ زد. گفت: حالش خوب نیست. آساره گفت: به جهنب، برتیکه، این دفعه دیگه اون دفعه نیست، چند ساله که داره سربو شیره بی‌باله. تا عقد دائب نکرده، پا تو اون خونه نبیذارم. پیام به خان رسید، گفت: حرفی ندارم. آساره گفت: تا الآن هزار بار زده زیرش، در آخرین تماس با اشاره شهرزاد، آساره گوشش را نزدیک گوشی تلفن برد. صدای ناله نبی خان را شنید. دلش به رحم آمد، گفت: بی‌دونب چه بَرگشه هبین که بُشکلش حل شد قولش یادش بیره. راضی شد که برگردد، گفت: یه دفعه نیفته سَقَط شِه، اونوقت بچه‌هاش بیگن

بابابونو تنها گذاشت. آخرِ شب شهرزاد او را به خانه رساند، فردای آن شب، آساره زنگ زد، خوب شد اوبدب، داشت بی‌بُرد. گلاب به روتون، ابالش کردب شکبش کار کرد. الانب داره چرت برغوب بی‌زنه. مدتی بعد، حال نبی خان به هم خورد، سکته کرد و به کما رفت. به فرزندانش خبر دادند. همگی به سرعت از داخل و خارج آمدند.

یکی دو روز بعد، خان درگذشت. پس از انتقال جسدش به آمبولانس، راننده متوجه شد که هیچ‌یک از اعضاء سیاهپوشِ خانوادهِ مرحوم، قصد ندارند همراه او به بهشت زهرا بروند. جمعیتِ عزادار در مبل‌ها و صندلی‌ها نشسته و از جایشان تکان نمی‌خوردند. تا اینکه پسر بزرگ خان، که سال‌ها با پدرش قهر بود، راننده را به اتاقی برد. چند دقیقه طول کشید تا بیرون آمدند. پس از آن، همسر و پسرش را به کناری کشید و چیزهایی در گوششان گفت و به دنبال آمبولانس روانه گورستان شد. ترس از باز شدن صندوقی یا گم شدن عتیقه‌جات و قالی و قالیچه‌های نفیس، مانع از آن شد تا کسی جز یک نفر، آن هم به دلیل ضرورت حضور، همراه جنازه به گورستان برود.

ظرف چند روز، وسایل خانه بین فرزندان تقسیم شد. دیوارها و کف چند اتاق را شکافتند ولی صندوقی پیدا نشد. در آخرین

تلاش‌ها، در زیر تخت‌خواب خان، چند کاشی لق شده، توجهشـان را جلب کرد. پس از کـاوش، صـندوق و صـندوقچه‌ای را در کنـار هـم یافتند. صندوقچه، پر از لول‌های تریاک پیچیده در زرورق بود. پـس از شکستنِ قفلِ دربِ صندوق، درخشش شمش‌های طلا، چشم‌هـای گرسنه بازماندگان را خیره و سـیر کـرد. آسـاره مـی‌گفـت: تُخـبٌ و ترکه‌اش، از چهار گوشه دنیا، بِثه بور و بلخ ریختند و بِثـه بوغـول‌هـا هبه چیز را غارت کردند. آنچه به جا ماند، خانه‌ای تاریک و سیاه، بـا چنـد جـای شـکافته شـده و لوسـترهای خـاک گرفتـه آویختـه بـه سقف‌های ترک خورده بود.

بنگاهی پیر و کارکشته‌ای که از مدت‌ها پیش، در کمین بـود، بـا ساکی پر از پول از راه رسید. نیمی از بهای توافق شده را پرداخـت و نیمی دیگر به انجام تشریفات انحصار وراثـت موکـول گردیـد. خانـه تخریب شد تا ساختمانی چند طبقه به جایش بنا شود. بعـدها وراث با خبر شدند که شکارچی پیر، لوسترهای آنتیک خاک گرفته را، بـه قیمتی که خانه را خریده بود فروخته است. به آساره نه تنها چیـزی نرسید حتی تهمت دزدی هم به او زدنـد. بـا چشـمانی گریـان نـزد شهرزاد رفت و ماندگار شد.

پس از رفتن آساره خانم، پرنیان به سراغ بخش دوم دفتر سبز بـا عنوان «خان» که با خودکار قرمز نوشته شده بود رفت.

خانه پدری خان، دربخانه‌ای در مقیاس کوچک‌تر بود.

عمارتی سفید در دو طبقه، با سقفی لَتِه پوش که معماری روسی بنا کرده بود. پنجره‌های ارسی طبقه بالا، در سه جهت رو به کوه‌های اطراف، به غلام گردش باز می‌شد. شب‌ها، در سکوت کوهستان، صدای آب رودخانه‌ای که از کنارش می‌گذشت در اتاق‌های شرقی شنیده می‌شد. فاصله بین دروازه ورودی تا عمارت، سنگفرش شده و صدای سُم اسب‌ها بر روی آن، خبر از ورود و خروج خان و همراهانش می‌داد.

آشپزخانه در ضلع شرقی و به فاصله چند متر از عمارت، در کنار چشمه بنا شده و دارای دو بخش بود. بخش شمالی و بزرگ‌تر مخصوص تهیه غذای ساکنین عمارت بود و در بخش جنوبی برای خدمه و سایر ساکنین پُخت می‌شد. رمضان که آشپز قابلی بود به کمک چند زن و مرد در سکوت آشپزخانه را اداره می‌کرد.

دو سمت شرقی و غربی عمارت را باغ سیب و درخت‌های گردو احاطه کرده و پس از آن در گوشه و کنار زمین چند هکتاری، انبارهای بزرگ، سرداب‌ها و اصطبل بنا شده بود. سرزمین موروثی تحت حکمرانی خان، از معدن نمک در خلخال آغاز و به مراتع و شالیزارها در ساحل دریا ختم می‌شد.

او مالک و صاحب بلامنازع همه این گستره وسیع به شمار

می‌آمد. به جز معدودی از خرده‌مالکین و دامداران که سهم اندکی در این حوزه داشتند، آنچه که در این محدوده به دست می‌آمد، از برنج و گندم و غلات و حبوبات گرفته تا دام و احشام، متعلق به او و سهم رعیت از آن به اندازه بخور و نمیر بود.

ضبط و رَبط همه درآمدها، ثبت مخارج درب‌خانه، حقوق تفنگچی‌ها و لِس‌دارها[1] و قاطرچی‌ها و سهمی که باید به دولت مرکزی پرداخت می‌شد بر عهده میرزا بود. او در کنار رحیم آقا پیشکار، مردی هم سن و سال خان، که هرجا تدبیر و نیرنگش مؤثر نمی‌افتاد کار را به لِس‌دار و تفنگچی واگذار می‌کرد، نفر سوم درب‌خانه به‌شمار می‌آمد. در طول سال، کاروانی از اسب و قاطر، مدام میان آبادی‌های ییلاق و قشلاق در رفت و آمد بودند. پس از جمع‌آوری محصولات و پر شدن انبارها و سرداب‌ها، میرزا حواله‌هایی به نام تجار طرف معامله در شهرهای دور و نزدیک صادر و رحیم آقا که مُهرِ خان را در اختیار داشت آنها را مهر می‌کرد و پس از آن کالاها با اسب و قاطر به انبارهای خریداران در شهرها تحویل و رسید دریافت می‌شد. این رسیدها در صندوق روسی اتاق میرزا نگهداری و مدتی بعد تسویه می‌شد.

خان، قد بلند و درشت اندام بود، با صورتی گرد و پرگوشت که

---

۱. لِس‌دارها: چماق‌دارها.

هر چند روز یکبار به دست غـلام دلاک مـی‌سـپرد تـا بتراشـد و دو طرف سبیل چخماقی‌اش را به بالا بتاباند. بـا کلاهـی از پوسـت بَـرهٍ سیاه که فقط شب‌ها، به هنگام خـواب از سـر برمـی‌داشـت، طاسـی بالای سرش را فقط چند نفر دیده بودند. چشم‌هایِ سـیاهِ درشـت و نافذ و ابروهـای پرپشـتش، در موقـع خشـم، هـراس بـه دل رعیـت می‌افکند. شکم برآمده و پای چپش که به هنگام راه رفتن می‌لنگیـد و در جنگ با جنگلی‌ها تیر خورده بود مانع از چابک‌سواری و تاخـت و تاز نبود.

او برخلاف برادر کوچک‌تر و هوس‌رانش که زنان و دختران رعیت از تعرض او در امان نبودند، میل به پسران داشت. چشـمان تیـزبین رحیم آقا، که با سلیقه و طبع او آشنا بود، پسری کـم‌سـن و سـال و زیبا از میان فرزندان رعیت شکار می‌کـرد، بـه بهانـه آمـوختن راه و رسم نوکری به دربخانه مـی‌آورد. چنـد صـباحی از پسـر پـذیرائی می‌شد تا پروار شود. در مجالی که خان برای عیش مناسب می‌دیـد، پس از حمام، نونوار و با دهان خوشـبو شـده از نقـل و نبـات، ماننـد نوعروسی سوار بر اسب زین شده، در پی نوکری مجمعه به سـر، بـه چادرِ پایِ آبشار، روانه می‌شد. نوکر مجمعه مسی قجـری را در کـف چادر بر روی قالی می‌گذاشت. دستمال سفیدی را که رویش کشیده شده بود برمی‌داشت. کاویِ بریان شده، بـا انبـوهی از خـوراکی‌هـا و

نوشیدنی‌ها در پیرامونش نمایان می‌شد. نوکری دیگر، آفتابه لگن می‌آورد تا دست بشوید و او، با سر و صدای بسیار و چشمانی از حدقه درآمده، به تنهایی بَرهِ تودلی را ببلعد و در پایان دست و دهان بشوید.

پس از آن قلیان شاه عباسی و سینی چای می‌آوردند. خان چند پُک عمیق به قلیان می‌زد و وقتی که خاطرجمع می‌شد که خوب چاق شده، با اشاره دست، نوکرها را مرخص می‌کرد تا به درب‌خانه برگردند و پسرک را که تا آن موقع در بیرون ایستاده بود به درون چادر فرا می‌خواند.

بودند پدران و مادرانی که در خفا، برای فرزندان نگونبخت‌شان می‌گریستند. مادری پس از اینکه پسر نونهالش را برای عیش خان بردند از شدت اندوه خود را حلق‌آویز کرد.

پس از دو سه سال کامجویی، با آغاز رویش مو بر صورت و زهار، پسر به کاری در درب‌خانه گمارده می‌شد تا پیشکار، هدیه‌ای تازه را که پیشاپیش نشان کرده بود به ارباب پیشکش و اشرفی دیگری دریافت کند. همسر خان، شوکت خانم، دختر زیبا و رعنای ایبیش‌خان، از همه چیز آگاه بود. شب‌ها، در دوزخِ تنهایی، ران به هم می‌سایید، تنش گُر می‌گرفت، تا خروسخوان از این پهلو به آن پهلو می‌غلطید و زیر لب بر بخت و اقبال سیاهش و آباء و اجدادِ

پِتارچیِ[1] تیمور لعنت می‌فرستاد.

روزها تا دیروقت می‌خوابید، تنها همدم و محرم رازش، گل‌اندام بود که از خانه پدر با خود آورده بود. حوالی ظهر، دوقلوهای خردسالش را که به لَلِه و دایه سپرده بود، برای ساعتی می‌دید. از دیدن چشم‌های پسرش اندوهگین می‌شد. پسری که خان نام پدر مقتدرش را بر او نهاده و در آینده باید جانشینش می‌شد. می‌گفتند که در ویَنَه[2]، لوچی چشم را درمان می‌کنند ولی، برای رسیدن به مملکت نَمسِه[3]، باید از خاک روسیه و از میان بالشویک‌های خدانشناس می‌گذشتند که شدنی نبود. در سیمای دخترک، از همان دوران کودکی نشانه‌هایی از شرارت پدر را می‌دید. گاهی از سر دلتنگی آدم می‌فرستاد پی لَه لَه زَن[4]. نازآقا اگر در آبادی بود می‌آمد. بر سکوی چوبی زیر درخت گردو می‌نشست و با نی هفت‌بندش می‌نواخت. نه تنها آدم‌ها، حتی پرنده‌های نشسته بر شاخسار درختان دور و نزدیک نیز، محو نوای سحرآمیزش می‌شدند. نی‌نوازی را در کودکی از پدربزرگش شیرین آموخته بود. گاهی در

---

۱. پِتارچی: غارتگر.

۲. ویَنَه: وین.

۳. نَمسِه: اطریش

۴. لَه لَه زن: نی‌نو از

شب‌های پرستارهِ بند، در پایان شب چَرِه رَمِه، او باشلق شال سیاه را بر شانه‌های لاغر نوه می‌انداخت. پیش از نواختن، داستان نهفته در پس هر قطعه را برایش نقل می‌کرد. قطعه لدوبِه، داستان خواهریست که در کنار رَمِه، مورد هجوم راهزنان قرار می‌گیرد، دست و پایش را می‌بندند و گله را هِی می‌کنند تا ببرند ولی گوسفندان، به دور خودشان می‌چرخند. دختر می‌گوید که آنها، با نوای لَه لَهِ من حرکت می‌کنند. ناگزیر دستانش را باز می‌کنند و او قطعه لدوبه را می‌نوازد. گله آرام به راه می‌افتد، دختر می‌نوازد. محمودم بیا، رمه را بردند بیا، صد و سی گوسفند را بردند بیا و... محمود پیام خواهر را می‌شنود و سوار بر اسب و تفنگ به دست می‌تازد. راهزنان با دیدنش فرار می‌کنند. آنچه را که نازآقا از پدربزرگ می‌شنید بر ذهنش نقش می‌بست. تمام فراز و فرودها و زیروبم‌ها و پرده‌ها را، به یاد می‌سپرد و با نی‌لبک کوچکی که داشت می‌نواخت. در نوجوانی به نام و نشانی رسید. مردم با نوای نی او، همراه آوای دستانِ تالشی به وجد می‌آمدند و نوعروسان، در شب حنابندان از شنیدن قطعه حنابندانش بی‌تاب می‌شدند. یک بار در پی مرگ غم‌انگیز نوه گُلشان، نزدیک بود که برای همیشه، دست از نی‌نوازی بکشد. بهمن که در کنار گله تن به آفتاب نیمروز بهاری سپرده و به خواب رفته بود با نیش زهرآگین ماری سمی، خواب به

خواب می‌رود. آبادی در سوگ جوان ناکام، پُر مـی‌شـود از شـیون و فریاد. چند روز پس از واقعه، مـادر بـه یـاد مـی‌آورد کـه فرزنـدش، شیقته نوای لَه لَـه بـود. در عصـری دلگیـر، کـه شـعاع خورشـید از لابه‌لای شاخ و برگ درختان، اینجا و آنجا بر گورها تابیده بود، پـس از رفتن قرآن‌خوانان، ناز آقا به درخواست مادر بهمنِ ناکام، چند قدم دورتر از حلقه گرد آمده به دور گور، روی تخته سنگی مـی‌نشـیند و می‌نوازد. همنوایی لَه لَه و حنجره سوخته مادر، در فـراز و فرودهـای ضجه و مویه، مانند خنجری سینه را می‌شکافت و قلب را مـی‌دریـد. خون از چشم‌ها می‌بارید. مادربزرگ، دیگر سر از گلـیم گسـترده بـر گور نوه برنداشت. از آن پس ناز آقا مدت‌ها نـی را در پسـتوی خانـه نهان کرده و از نواختن سر باز زد.

در پایان نی‌نوازی، گل اندام انعام خانم را که با چشمانی اشـکبار، بی‌هدف در غلام گردش قدم می‌زد به دست ناز آقا می‌داد.

در یکی از روزهای بهاری که شوکت خانم، مانند مادیـانی فَحـل، بی‌تاب شده و در غلام گردش عمارت از این سو به آن سو می‌رفت و باد، به زیر پاجامه اطلس نیلی‌رنگ او می‌پیچید و سینه‌های بـزرگش در زیرِ پیراهنِ سفیدِ ابریشمی موج برمی‌داشت، از آن بالا، قـاطرچی تنومندی را دید که یک تنه، الوار سنگینی را که چهار نفر از دو سـو بلند کرده بودند، به دوش کشید و پیشاپیش آنها به راه افتاد. دسـت

را سایبان چشم‌ها کرد تا بهتر ببیند و دید که پس از رسیدن به اصطبل، دوباره آن چهار نفر، دو سوی الوار را گرفتند و بر زمین گذاشتند. شوکت از دیدن آن همه نیرو حیرت‌زده شد.

فردای آن روز به بهانهِ جابه‌جا کردن گنجه‌ای سنگین، او را به عمارت فراخواند. در اتاقش از او خواست تا پیراهن از تن در آورد. قاطرچی بهت‌زده اطاعت کرد. شوکت به تماشایش ایستاد و ناباورانه دست بر عضلات در هم تنیده او کشید. بوی اسب و عطر زن درهم آمیختند. بی‌اختیار، تار و پودش عشقه‌وار تنیده شد بر او که بسان یابویی وحشی بر مادیانی آوار شده بود.

شوکت از شدت درد و لذتی توأمان، در حال از هم گسیختن بود. نه یارای قهقهه سر دادن داشت و نه توان فریاد برآوردن، فقط می‌خواست که تا اَبد در آن برزخ بماند. وقتی چشم باز کرد، تنها بود. هوا تاریک شده و نای برخاستن از کف اتاق را نداشت. لکه بزرگی بر زمینهِ لاکیِ قالیِ کرمان بر جا مانده بود. به کمک گل اندام تن شُست، رخت و لباس به او سپرد تا بشوید و قالی را عوض کند. به رخت‌خواب نرسیده از حال رفت. سپیده‌دم، با صدای سُم اسب‌ها، سراسیمه برخاست، خبر زود رسیده بود. قاطرچی بینوا را در اصطبل به ستونی بسته و پارچه‌ای در دهانش فرو کردند. دسته هونگ سرخ شده، ماتحت و روده‌هایش را درید و جزغاله کرد.

جنازه‌اش نصیب گرگ‌های گرسنه در وَرگَه دَرَه[1] شد.

یک ماه بعد، شوکت در کف اتاق دراز می‌کشید و از گل‌اندام می‌خواست تا روی کمرش راه برود. زعفران و شوید و پونه و گِلِ سرشور اثر نکرده و نطفه قاطرچی سفت به رحم او چسبیده بود. تا اینکه بالاخره، با بلند کردنِ قالیِ سنگینِ کرمانیِ که به تازگی در رودخانه شسته شده بود، به خونریزی افتاد و چند روز در بستر بیماری ماند.

از این واقعه هولناک، مدتی می‌گذشت و کم‌کم از یادها می‌رفت که ماجرای برادر میرزا پیش آمد.

فاجعه‌ای دیگری در پیش بود. ابراهیم، برادرِ نوجوانِ میرزا، فرز و چابک، در درب‌خانه، از سویی به سوی دیگر می‌رفت. صدایی خوش داشت و گاهی دستان تالشی می‌خواند. شوکت خانم، از طراوت صدا و سوز اشعاری که گاه عاشقی آواره، از بی‌وفایی یار و دوری از دیار می‌نالید و عارفی که از پوچی و بیهودگی دنیا می‌گفت دگرگون می‌شد، اشک می‌ریخت و دست به موهایِ بورِ پسرک می‌کشید و او را به خود می‌فشرد. این نوازش‌های گاه و بیگاه، برای جوان نوبالغ تازه‌گی داشت و حس غریبی را در او برمی‌انگیخت. تا اینکه، عصر یکی از روزها ابراهیم در عطر و بوی سینه‌های شوکت غرق شد و

۱. وَرگَه دَرَه: دره گرگ‌ها

وقتی به خود آمد، پیکرِ ترکه‌ای و عریانش بر مرمری سپید آرمیده بود. این بار شوکت، چند صباحی عَطَش سیری‌ناپذیرش را با اکسیر ابراهیم فرو نشاند و او را نیز به بلوغ کامل رساند. اما، با همه پنهانکاری‌ها، این راز نیز از پرده برون افتاد. خان را یارای نازک‌تر از گل گفتن به دردانه ایبیش‌خان نبود. پیام داد تا پسر را دست و پا بسته به چادرِ کنارِ آبشار ببرند.

امر کرد تا در فاصله چند متری گوری بکنند و خود به داخل چادر رفت. گور آماده شده بود که خان مانند جانوری مست از خونِ شکار، در حالی که بند ابریشمی شلوارِ بَرَکَش را می‌بست نفس‌زنان از چادر بیرون آمد. از جیب کتش، دستمالِ سفیدِ ابریشمی را بیرون کشید و عرق صورت و پیشانی را پاک کرد.

با اشاره‌اش، پیکر نیمه جان و عریان را در گور خواباندند و خاک ریختند. هرای[1] پسر، به تدریج در زیر خاکی که رویش می‌ریختند ضعیف و ضعیف‌تر شد. اما هنوز آتش خشم خان زبانه می‌کشید.

امر کرد تا دیرک عمودی چادر را بیرون کشیدند. سر تیزش را که شبیه نیزه بود روی خاکِ نرمِ گور گذاشته و آنقدر با پتک کوبیدند تا سینه پسر را شکافت و او را به زمین دوخت. گورکن‌ها را مرخص کرد و به تفنگچی‌ها که در فاصله چند صد متری منتظر

---

۱. هَرای: فریاد

اشاره بودند علامت داد.

دو نفر از آنها را به نگهبانی گذاشت تا به هر اسبه زوئه‌ای[1] که خواست به گور نزدیک شود شلیک کند.

هوا در حال تاریک شدن بود که به پای آبشار رفت، دست و رو شست و پس از آن، پا در رکاب گذاشت و پیشاپیش سواران به سوی بند راند.

میرزا از غفلتی که کرده بود خود را سرزنش می‌کرد. خون در درونش می‌جوشید از شنیدن آنچه که پیش از مرگ بر ابراهیم گذشت و مرگ هولناکش. ولی می‌دانست که وقتی پای ناموس خان در میان است نباید کلامی بر زبان آوَرَد و نیاورد. خبرچین خان، حتی در خلوتش نیز ندید که او اشک بریزد. این وفاداری، برای خان اهمیت داشت.

چند ماه پس از قتل فجیع برادر میرزا، روزی ساکنین درب‌خانه شاهد صحنه عجیبی بودند. خان گوش رحیم آقا را گرفته و ناسزاگویان او را به دنبال خود می‌کشید. چند دقیقه‌ای طول کشید تا با همان وضعیت به اصطبل رسید. با فریاد از مهتر خواست تا پالانی قجری بیاورد و به پشت او ببندد، پس از آن با لگدی محکم به ماتَحتِ پیشکار او در کف اصطبل ولو و کلاه ِشالِ سیاهش به زیر

۱. اسبه زوئه: پدرسگ

پای اسب‌ها غلطید و موجب هراسشان گردید.

به مهتر گفت: این پدرسگ اینجا می‌ماند. با جو و کاه از او پذیرایی کن و به سوی عمارت به راه افتاد. چند قدمی دور نشده، دوباره برگشت. در را باز کرد پیشکار که سر تا پایش غرق در کثافت شده بود پالان بر پشت از جا بلند شد تا به پایش بیفتد که خان نهیب زد: پدرسگ مُهر را پس بده. پیشکار با ترس و دست‌های لرزان، از جیب بغل کُت، بسته کوچکی را که در پارچه‌ای سپید پیچیده بود بیرون آورد و دو دستی جلوی خان گرفت. خان با دو انگشت، جعبه مُهر را گرفت و دستمال آلوده به کف اصطبل افتاد. ساعتی بعد، وقتی در عمارت برای رسیدگی به حساب و کتاب‌ها با میرزا تنها شد، مهر را به او داد. پس از رفتن خان معلوم شد که پیشکار برای خواهر بیوه او، خیالاتی در سر داشته است. خبرچین‌هایش که در سراسر منطقه تحت حکمرانی و نیز در حوزه سایر خوانین، او را در جریان وقایع و اخبار قرار می‌دادند خبر دادند که رحیم آقا، با چرب‌زبانی و با وعده سر و سامان دادن به اموال خان مرحوم، قصد دارد بیگم خانم را به عقد خود درآورد. رحیم آقا از اصطبل، در پیامی به میرزا، او را به روحِ برادرِ ناکامش سوگند داده بود که نگذار در طویله بمیرم، جبران می‌کنم به شرط حیات. میرزا می‌دانست که او بدون تریاک، یک روز هم دوام نمی‌آورد. فقط

توانست تکه‌ای بزرگ شیره تریاک، که برای چند روز کفایت می‌کرد، به او برساند.

خان در هر کجای قلمرو پهناورش که بود، پیام‌ها و دستوراتش را همه روزه، با پیکی بادپا، به پیشکار می‌رساند و همان پیک اخبار و گزارش‌ها را دوباره در بازگشت، در پاکتِ مُهروموم شده برایش می‌برد.

با زندانی شدن پیشکار، میرزا، در غیاب خان، همه‌کاره دربخانه بود. روزهای اول و دوم، پس از زندانی شدن رحیم آقا، پیامی مبنی بر بخشودگی در پاکت‌های دریافتی نیافت. ظهر روز سوم، در لابه‌لای دستورات، تکه کاغذی یافت که روی آن به زبان تالشی نوشته بود، اِسبَه[1] زُوئه[2] وَر آدرَهَ[3]، که سند آزادی رحیم آقا بود. میرزا به مِهتَر پیام داد تا رهایش کند. امّا رحیم آقا، تا تاریک شدن هوا همچنان در اصطبل ماند. زیرا نمی‌خواست که پس از سه روز حبس کشیدن با آن وضعیت و ظاهر آلوده و اسفبار دیده شود. چندی بعد، رحیم آقا که در آن سه شب در اصطبل بیمار شده بود، از سینه پهلو درگذشت.

مدتی پس از برکناری پیشکار و افتادن اداره امور دربخانه به

---

۱. اِسبَه: سگ.

۲. زوئه: پسر.

۳. وَرآدَرهَ: رها کنید.

دست میرزا، در یکی از روزها، بـر خـلاف معمـول پیـک در نیمـروز نرسید. این تأخیر می‌توانست دو دلیل داشته باشـد، یـا خـان در راه بود که این احتمال بعید بود چون قرار نبود به این زودی‌ها برگردد و یا اینکه پیک دچار حادثه شده بود.

میرزا تا پاسی از شب منتظر ماند. دفاتر موجودی انبارها را از نظر گذراند. دسته بزرگی کاغذ برای صدور حواله، در کنار دوات گذاشـت و سپس به خانه رفت.

نیمه شب، با صدای پیک از خواب بیدار شد. پاکتِ مُهروموم شده را از او گرفت. پیام رئیس تفنگچی‌ها را در زیـر نـور فـانوس خوانـد. نوشته بود که خان شب گذشته، پس از خوردن شام، کمـی بـدحال شد. صبح هر چقدر منتظر ماندیم تا از خوابگاه بیرون بیایـد خبـری نشد. ناچار عصر، به درون خوابگاه رفتیم و دیدیم که فوت کـرده‌انـد. میرزا همراه پیک به درب‌خانه رفت، کاغذ و قلم بـه دسـت گرفـت و نوشت: کل نفسٍ ذائقـه‌المـوت، پـس از سـلام و تحیـات، ایـن خبـر به‌هیچ‌وجه نباید فاش شود تا ترتیبات لازم برای تشییع جنـازه‌ای در شأنِ خانِ مغفور داده شود. چنانچه احـدی از ایـن خبـر آگـاه شـود مسئولیت بر عهده شما خواهد بود.

همراه نامه، مبلغ قابل توجهی پول نقد، به عنوان تنخواه در پاکت گذاشت و پس از مُهروموم، پیک را شبانه به معدن نمک، جـایی کـه

خان مرده بود فرستاد. پس از رفتن پیک، بی‌درنگ آغـاز بـه صـدور حواله‌های کالاهای موجـود در انبارهـا کـرد. تـا روشـن شـدن هـوا، انبوهی حواله مهر شده را آمـاده و بـه مسـئول انبارهـا تحویـل داد. کاروانی از اسب و قاطر صبح زود به راه افتاد تـا کالاهـا بـه تجـار در شهرهای دور و نزدیک تحویـل داده شـود. نیمـروز، پیـک بـا پاسـخ رئیس تفنگچی‌ها رسید. نوشته بود، جنازه در بـرف و یـخ نگهـداری می‌شود تا هر چند روز که لازم باشد. میـرزا در پاسـخ نوشـت، فـردا صبح طوری حرکت کنید که بتوانیم مراسم تدفین را پیش از غروب آفتاب انجام دهیم. در طول روز انبارهای لبریز از کالا خالی شـد. در پایان روز، میرزا بجز چند مورد، تمام رسیدهایی را که از تجار گرفته بودند در بخاری هیزمی افکند که در عـرض چنـد لحظـه سـوخت و خاکستر شد. پس از آن، دفتری که طلب‌های خـان از رعیـت در آن ثبت شده بود را نیز، در آتش بخاری سوزاند. سپس به دیدار شـوکت خانم رفت. خانم کـه پـس از قتـل ابـراهیم، یـارای نگـاه کـردن در چشم‌های او را نداشت با صدایی مغموم پرسید: میرزا، چه خبر؟ این وقت شب دفتر و دستک به دست آمدی؟ میرزا، بـی‌هـیچ مقدمـه‌ای رفت سر اصل موضوع و گفت: سر خانم سلامت باد، حامل خبر بدی برایتان هستم. شوکت خانم که تـا کـه آنوقـت از پنجـره چشـم بـه سیاهی شب دوخته بود، به سویش برگشت و پرسید: چه خبر شده؟

پاسخ شنید که خان به طور ناگهانی فوت کرده و عصر فردا، جنازه به اینجا خواهد رسید. شوکت خانم که هرگز منتظر شنیدن چنین خبری نبود، لحظه‌ای به میرزا خیره شد و در چند قدمی‌اش روی زمین نشست. خشم و نفرت از چشمان درشتش می‌بارید. به گل اندام که با سینی چای وارد شده بود گفت لیوانی آب بیاورد. جُرعه‌ای نوشید و در حالی‌که صدایش می‌لرزید گفت: نفرین و لعنت بر روح پلیدش. امشب با خیال راحت می‌خوابم. میرزا بی‌آنکه لب به چای بزند به دفتر و دستک و مُهر و رسیدها اشاره کرد و گفت: این‌ها تحویل شما. در جای محفوظی نگه دارید تا در شلوغی‌های چند روز آینده گم نشوند. و رسیدی را که مُهر و اثر انگشت شوکت خانم بر آن نقش بست را برداشت و گفت می‌روم تا دیگران را خبر کنم و مقدمات کار را فراهم نمایم و از اتاق خارج شد. به اتاقش برگشت. دو پیک ویژه همراه با نامه برای رساندن خبر به برادر خان و ایبیش‌خان روانه شدند. چند نفر را راهی کرد تا خبر درگذشت خان را، به کدخداها برسانند. به رمضان گفت تا تدارک ببیند.

عصر روز بعد، جنازه رسید. گوری که کنده بودند تنگ بود. جنازِه باد کرده و بو گرفته را به سختی از نیمه قبر بیرون کشیده عطر و گلابی بر آن پاشیدند، افاقه نکرد و بوی تعفن هر آن بیشتر می‌شد. گورکن‌ها با بیل و کلنگ دوباره به پایین رفتند. از هر سو به

اندازه یک وجب کندند. هنگامی که برای بـار دوم جنـازه را در گـور می‌گذاشتند، رعیت هجوم آوردند تا خان را در عمق خاک ببیننـد و مرگش را باور کنند.

هوا در حال تاریک شدن بود و رعیتِ به ظاهر اندوهگین، منتظـر سور عزا. میرزا، نوکر مخصوص را که از نوجوانی به خـدمت خـان در آمده بود، به اتاقش فراخواند. شربت، ابتدا مانند زنی شوی مـرده، بـا صدایی نازک گریست. پس از اینکه آرام گرفت به شرح آنچه گذشته بود پرداخت.

آن شب، بشیر، از دل و جگر آهویی که شکار شده بود شام تهیـه کرد. پس از شام، مرا به اتاق فراخواند، دارویش را از گنجه مخصوص برایش آوردم. فرمود دارد تمام می‌شـود. دیـدم کـه سـه چهـار دانـه بیشتر نمانده بود. میرزا، حساب دارو را داشت، می‌دانست که چیـزی به پایانش نمانده است. پس از آن، مانند هر شب، یک قاشق از عسل شاه انگبین خورد. رخت‌خواب انداختم. گفت مرخصـی، پشـت سـرم آمد و کلون در را انداخت. هنوز نخوابیده بودم، گفته بود کلـه پاچـه آهو را بار بگذاریم. تازه کارمان تمام شده بود که با صـدای تفنگچـیِ نگهبان از آشپزخانه بیرون آمدیم. گفت از خوابگاه خان، صدای نالـه و داد و فریاد می‌آید. خودم را رساندم. صدایی نبود گفتم شاید مثـل همیشه، در خواب حرف زده و تمام شده است. خواستم برگردم، سر

و صدای عجیبی که شبیه دفعات گذشته نبود شنیدم. میرزا پرسید: چه فرقی داشت؟ گفت: در بعضی از نیمه شب‌ها با خودش بلند حرف می‌زد و داد و بیداد می‌کرد و ناسزا می‌گفت، ولی این بار، هنوز دو ساعتی از شب نگذشته بود، به جای حرف زدن فریادهای جگرخراش می‌کشید. در لابه‌لایِ ناله و فریاد چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود. نیم ساعتی طول کشید تا ساکت شد. فکر کردیم این بار هم خواب آشفته دیده، در آن سوز و سرما، داشتیم یخ می‌زدیم که دوباره صدای فریادهایش بلند شد. انگار کسی به گلویش چنگ انداخته بود و می‌فشرد. نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم. یک بار در گذشته، که باز هم در نیمه شب سر و صدا شنیده بودیم با فشار چند نفر، کلون در را شکستیم، وقتی وارد شدیم، بیدار شده و ششلول به دست نزدیک بود به ما شلیک کند. فریاد زد که پدرسگ‌ها، اینجا چه کار دارید؟ چه کسی شما را فرستاده؟ آمده‌اید دزدی یا اینکه مرا بکشید؟

با هزار قسم و آیه موضوع را توضیح دادیم تا باور کرد. آن شب، چون کلون در شکسته شده بود علاوه بر نگهبان، من و بشیر تا صبح بیرون کشیک دادیم.

فردا صبح امر کرد به جای کلون چوبی، کلونِ فلزی بزرگی به در بزنند که با توپ هم باز نمی‌شد. اخطار کرد تا وقتی خودم در را باز

نکرده‌ام هر کسی که در را باز کند خونش پای خودش خواهد بود. به این دلیل ما هم در آن یخبندان، جز اینکه خودمان را نمدپیچ کنیم و در بیرون منتظر بمانیم کاری نمی‌توانستیم بکنیم. ناله‌ها و فریادهایش گاهی قطع می‌شد و لحظاتی بعد دوباره آغاز می‌شد.

در یکی از دفعات، گوشم را به در چسباندم تا شاید بفهمم در بین ناله‌ها چه می‌گوید. صدایش از نزدیکی در می‌آمد. انگار تشنه بود. صدایش ضعیف شده و شنیدم که... حرف‌های شربت به اینجا که رسید گریه امانش نداد، پس از چند لحظه ادامه داد چند بار گفت آوْ آوْ[1]. دو سه بار هم گفت میرزا و در ادامه چیزی گفت که نفهمیدم. سعی کردم بفهمم ولی نشد. شاید وصیتی داشت. میرزا که تا آن موقع چشم به دهانش دوخته و سراپا گوش بود، سر به زیر انداخت. نزدیکی‌های طلوع صبح، صدا خاموش شد. باز هم ساعتی منتظر ماندیم، صدایی نشنیدیم. آفتاب زده بود که رفتیم، منتظر ماندیم تا بیدار شود. حوالی ظهر، گوش به در چسباندیم هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. هوا تاریک شده بود که دیگر طاقت نیاوردیم. با کوبیدن الوار در را شکستیم.

شربت دوباره گریست. خان خون بالا آورده بود. دهان و صورت و

---

۱. آو: آب.

قالی، و چند جای دیوار پوشیده از خون خشکیده بود. از بس بـه در و دیوار پنجه کشیده و تقلا کرده بود که به در برسـد، نـاخن‌هـایش شکسته و انگشتانش خونین بود. نزدیـک در افتـاده و همانجـا تمـام کرده بود. بلاتکلیف بودیم، نمی‌دانسـتیم چـه بایـد بکنـیم. آن شـب اختیار همه چیزش را از دست داده بود. تمام لباس‌ها و رختخـواب و اتاق آلوده شده بود. نمی‌شد در همان وضعیت باقی بماند. باید پـس از پاک کردن بدنش از خون و کثافات او را غسل مـی‌دادیـم و کفـن می‌کردیم. پـس از آن جنـازه را کـه بـاد کـرده بـود بـا بـرف و یـخ پوشاندیم و در اتاقِ کنارِ خوابگاه گذاشـته رویـش برزنـت کشـیدیم. ساعتی از شب گذشته بود که حـرف‌هـای شـربت بـه پایـان رسـید. رعیت شام خورده و پراکنده شده بودنـد. میـرزا سـوار بـر اسـب، در تاریکیِ شب به سوی خانه به راه افتاد.

هفته‌ای پس از خاکسپاری، میرزا دوباره نزد خـانم کـه ایـن بـار سراپا سیاهپوش بود رفت و از او رخصت خواست، در طول چنـد روز گذشته دیده بود که کشمکش بین برادر خان و آدم‌های ایبیش‌خان که سعی داشتند زمام امـور را بـه دسـت بگیرنـد آغـاز شـده اسـت. می‌دانست که دیگر جایی در دربخانـه نخواهـد داشـت. خـانم هـم اصراری بر ماندنش نکرد. پـس از اینکـه آب‌هـا از آسـیاب افتـاد، دو طرف به فکر مطالبات خان از تجار افتادند امّا جز چند مـورد جزئـی

رسیدی در کار نبود. هر یک طرف مقابل را متهم می‌کرد. میرزا هم همه چیز را تحویل داده و رسیدی با مهر و اثر انگشت شوکت خانم در دست داشت.

شایعه شد که در آن شلوغی‌ها، سرقتی در درب‌خانه صورت گرفته است. تجار که شصت‌شان خبردار شده بود در مقابل ادعای آنها درخواست رسید می‌کردند. در نتیجه، به هیچ‌یک از طرفین دیناری نپرداختند و مطالبات خان، در جنگ بین دو دسته، بر باد رفت و به فراموشی سپرده شد.

مدتی پس از مرگ خان، بویی آزاردهنده به مشام قرآن‌خوانان که می‌بایست تا چهل روز، بر گورش قرآن بخوانند رسید. عده‌ای می‌گفتند که جنازه باد کرده و در قبر ترکیده است. اما، سابقه نداشت که از عمق دو متری، با خروارها خاکی که پس از گذاشتن سنگ لَحَد بر گور می‌ریختند، بویی به بیرون نفوذ کند. حتی با چنین فرضی، قاعدتاً، پس از گذشت چند هفته می‌بایست بو قطع شود. در حالی‌که نه‌تنها پس از چند ماه، بلکه سال‌ها پس از آن، بوی تعفن در گورستان، مشام مردمی را که برای فاتحه‌خوانی امواتشان می‌آمدند می‌آزرد. سال‌ها بعد، یک ماه پس از مرگ یکی از اهالی و قطع شدن تدریجی بوی تعفن، مردم به راز آن پی بردند.

خان یک سال پیش از مرگ، به هیبت پیام داده بود که چون

مالک همه مراتعی است که او رمه‌اش را در آن می‌چراند، بنابراین، بابت حق استفاده از علفچرهایش، باید با او شریک شود که به معنای بخشیدن نیمی از گوسفندانش به خان بود. هفته‌ای پس از اینکه هیبت، به پیشنهاد باج‌گیرانه‌اش پاسخ منفی داد و گفت زمین و مرتع مال خداست، در نیمه شبی، چماق‌داران خان، در بند به سراغ او رفتند و دوباره درخواست خان را تکرار کردند. وقتی نپذیرفت دست و پایش را بستند و در جلوی چشمان وحشت‌زده و خونبارش با قمه و ساطور و چماق، به جان گله‌ای افتادند که حاصل سال‌ها رنجِ جانکاه او و خانواده‌اش بود. گله را به لبه پرتگاهِ هی کردند و هر هفت پنجاه[1] گوسفند را به دره ریختند. تنها اسب و چند رأس گاوی که در طویله داشت برایش باقی ماند. پس از مرگ خان، هرازگاهی هیبت نیمه‌های شب، مشکی پر از ادرار که ترکیبی بود از ادرار خود او و اسب و گاوهایش را به دور از چشم دیگران به گورستان می‌برد، در چهار گوشه قبرِ خان، درِ مشک را می‌گشود تا ادرار به آرامی در خاک نرم گور فرو رود.

میرزا که دیگر شغل ثابتی نداشت و اندوخته‌اش در حال تمام شدن بود، برای تأمین هزینه‌های زندگی همسر ششم و فرزندانش به

۱. هفت پنجاه: سیصد و پنجاه گوسفند

فکر راه‌اندازی مکتب‌خانه افتاد. هر دو سه سال یک بار، در خانه یکی از معتمدین آبادی‌ها، به تعلیم و آموزش فرزندان اهالی آبادی می‌پرداخت.

در طول دو سالی که مکتب در خانه صوفی دایر بود، به پسر بزرگ او در کنار چند تن دیگر، خواندن و نوشتن و تذهیب و اندکی زبان روسی آموخت.

داستان نفس‌گیری بود. در صحنه‌هایی، پرنیان خون را به وضوح می‌دید. خواب از سرش پرید. ایلیار به درستی رنگ قرمز را برای نوشتن این بخش برگزیده بود. پرسش‌هایی درباره جغرافیایی که داستان در آن می‌گذشت و واژه‌گان و جمله‌هایی که با اِعِراب نوشته شده بود داشت.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

خورشید از لابه‌لای شاخه‌های بی‌برگ چنارها می‌تابید. ایلیار در سایه روشنِ پیاده‌روِی غربی در انتظار بود. پرنیان از تاکسی پیاده شد. مینیاتوری بود که جین به تن داشت، پهنایِ خیابانِ پهلوی را پیمود و در کنار هم به سمت جنوب به راه افتادند. نیم ساعتی را در سکوت پیمودند، خِش‌خِشِ آخرین برگ‌های خزان‌زده، در زیر پایشان به گوش می‌رسید. پس از چهارراه پارک وی، ایلیار سیگاری روشن کرد و پس از شرحی کوتاه از جغرافیا و تاریخ

محدوده داستان گفت که سه چهارم سرزمین تالش، در دوره قاجـار، از جمله ولایاتی بود که براساس قرارداد ترکمنچای، از ایـران جـدا و به روسیه تزاری ضمیمه شد. دیگر اینکه زبان تالشـی ماننـد تـاتی و کردی، ریشه در زبان پهلوی دارد و یکی از کهن‌ترین زبان‌های زنـده دنیاست. به پارک شاهنشاهی رسـیدند. دو سـاعتی از ظهـر گذشـته بود. در آن سوی خیابان سـاندویچ خوردنـد و بـه راه افتادنـد. کمـی پایین‌تر به گل‌فروشی رسیدند و سراغ گـل صـد تومـانی را گرفتنـد. فروشنده گفت باید تا اواخر بهـار صـبر کنیـد. عکسـش را در آلبـوم داشت، رنگ سفید صورتی‌اش شبیه حسن آقا بود. ایلیار، سه شـاخه فِرِزیایِ زرد و قرمز و سفید برداشـت و در جادکمـه‌ای یقـه کاپشـن پرنیان گذاشت و با تکه‌ای از نوار چسـب شیشـه‌ای کـه از روی میـز برداشت ساقه فرزیاها را به پشت یقه چسباند. اصـرار فروشـنده کـه می‌گفت هدیه من به شما، بی‌فایده بود. پولش را پرداخت. آفتاب بـه پیاده‌روی شرقی می‌تابید و گرمای کم رمقش مطبوع بود. نرسیده به میدان ونک در کافه‌ای قهوه نوشیدند. حوالی غروب به تخت طاووس رسیدند. ایلیار گفت که احتمالاً تـا امـروز اینقـدر پیـاده‌روی نکـرده بودی، برایش تاکسی دربست گرفت.

پرنیـان بـه خانـه رسـید، دسـت و رو شسـت و فرزیاهـا را در گلدان کوچکی در کنـارِ جعبـهِ خـاتمِ رویِ پـاتختی گذاشـت و روی

تخت دراز کشید. تا آن روز، تنها یک بار، از خانه تـا تجـریش پیـاده رفته بود.

آساره خانم در یکی از قهرهای پس از دعـوایش نـذر داشـت کـه پیاده به پابوس امامزاده صالح برود. می‌گفـت ثـوابش بیشـتر اسـت. عصر با هم راه افتادند، سر راه، چند بسته نمک خرید تـا حاجـت روا شود، زیر رواق از هم جدا شدند. ساعتی بعد، پرنیان پس از گشـت و گذار در بازار تجریش، او را دید که در زیر چنار رو به صحن ایستاده و پره‌های بینی‌اش می‌لرزیـد و زیـر لـب چیـزی مـی‌گفـت و اشـک می‌ریخت. او با دیدن پرنیان چادر نمازش را در ساک گذاشـت و گفـت الهی که به هبه آرزوهات برسی پرنیـان جـون، سـبک شـدب، اشـک ریختن آدبو سبک بیکنه. مادر در سر پل با ماشین منتظرشان بود.

صدایی پرسید چُرت بَرغوب بی‌زنی؟ پرنیان چشم باز کـرد. مـادر بود که پتو را رویش می‌کشید.

شاید جمله‌های سانسور شده در روایتش از دیدار با حمید تداعی شده بود.

گفت قصه بماند برای فرداشب شهرزاد جـان. چشـم‌هـا را بسـت. پاهایش از درد ذُق‌ذُق می‌کرد.

* * * * *

هوا سرد و بارانی و ارتفاعات شمیران سفیدپوش بود. در خانه ماند و به ایلیار زنگ زد. به خاطر تاول پایش، باید چند روزی کفش پشت باز می‌پوشید. مادر از خرید به خانه برگشت و قول داد که عصر قصه را پی بگیرد. در پایان دوره سربازیِ حمید، بالاخره خبر به گوش پدر رسید.

پیش‌بینی‌ها درست از آب در آمد. حمید را در دانشگاه دیدم، آشفته بود. گفت با آقای علائی حرف زدم. دیروز پدربزرگ را به دفتر فراخواند. به او گفت برایم پیدا کردن آدم مطمئنی مانند تو آسان نیست ولی نوه‌ات راهی باقی نگذاشت. پس از آن به حسابدار زنگ زد و گفت مَش احمد می‌آید پیش شما. حقوق و پاداش و عیدی امسالش را بپردازید. از سال آینده، در پایان هر ماه، حقوقش را بفرست به در خانه‌اش. پدربزرگ پیش از خداحافظی و ترک اتاق گفت راضی به دریافت حقوقی که برایش کار نکرده باشم نیستم. امروز در شرکت، روبروی هم نشستیم. پیش از آن همیشه، روی صندلی که این سوی میز کارش قرار داشت می‌نشستم. این بار با اشاره او، کمی دورتر، بر روی مبل روبه‌روی میز نشستم. گفت می‌شنوم.

گفتم امیدوارم حرف‌هایم را حمل بر گستاخی نفرمایید. گاهی در زندگی، اتفاقاتی می‌افتد که خارج از اراده انسان است. من دختر

شما را دوست دارم. با وجودی که می‌دانـم از هـر نظـر، چـه فاصـله نجومی بـین مـا وجـود دارد. همـین. لحظـاتی در سـکوت گذشـت. سیگاری روشن کرد و گفت می‌توانم حدس بـزنم کـه هـواداری چـه حزبی هسـتی. در ایـدئولوژی مـورد علاقـه شـما، مفهـومی بـه نـام آشتی‌ناپذیریِ طبقاتی یا همان تضـادِ آنتاگونیسـتی وجـود دارد. آیـا همین یک دلیل کافی نیست؟ بنابراین، صریح و بی‌پرده بگویم، اگـر به فرض محال، روزی، به کمک روس‌هـا، ایـن ایـدئولوژی در ایـران حاکم شود، تو نیز این شانس را خواهی داشت که بـا دختـرم ازدواج کنی. ولی پیش از آن، برای اینکه دقیقاً مطابق نسخه روسـی پـیش بروید، بایـد مـن و امثـال مـرا و حتـی خانـدان سـلطنتی را ماننـد بلشویک‌ها سلاخی کرده باشید. گفتم ما همـدیگر را دوسـت داریـم، دوست داشتن نه جرم است و نه گناه.

گفت بیا با هم روراست باشیم. می‌دانم کـه مَـش احمـد بـا چـه مشقتی بزرگت کرده. توصیه می‌کنم، به دنبال امر محال نباشید. این را به سردمدارانت هم بگو. غرب برای حفظ حاکمیت و کنترل انرژی اجازه نخواهد داد که شاهرگ حیاتی‌شان به دسـت روس‌هـا بیفتـد، حتی اگر ناگزیر به جنگ اتمی شوند.

آنها، چند سال پیش، یک بار با تهدید اتمی بساط روس‌هـا را در آذربایجان جمع کردند. بـا جَنَمـی کـه در تـو سـراغ دارم پیشـنهاد

می‌کنم که به دنبال کسب و کار باش، موفـق خـواهی شـد. و کـلام پایانی را با تحکم ادا کرد، دخترم را برای همیشه فراموش کن. ضمناً پایت را که از این دفتر بیرون گذاشـتی، دو غریبـه خـواهیم بـود در برابر هم.

پدر دیروقت به خانه آمد. صدایم کرد. تا آن موقع چهره‌اش را بـه آن اندازه خشمگین ندیده بودم. بی‌آنکه لباس عـوض کنـد، در اتـاق نشیمن، روی مبل نشسته و سیگار می‌کشید. سلام کردم، سر تکـان داد. اشاره کرد بنشینم. گفت هرچه تا الان بوده گذشـت. نـوه مَـش احمد رفت دنبال کار و زندگی خودش. تو هم بیشتر از این با آبروی خانواده بازی نکن، خودت را آماده کن پس از عید برو پـیش کیـان، همانجا درس بخوان. من که تا آن موقـع سـاکت بـودم، گفـتم پـدر جان، رفتارتان مانند پدران سنتی است. ظاهراً انتظار شنیدن چنـین حرفی را از من نداشت، سرش را که تا آن موقع پایین بود بلند کرد. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. چند لحظه‌ای با حیرت نگاهم کرد و گفت یعنی اگر اجازه بدهم با نوه مَش احمـد ازدواج کنـی آنوقـت رفتارم درست خواهد بود؟ گفتم متأسفانه، هنوز در گذشـته زنـدگی می‌کنید. ما دوتا آدم عاقل و بالغ هستیم. احساسـی انسـانی داریـم، چرا نباید... بغض گلویش را بست، نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت همین که گفتم، تمام شد. از جا بلند شدم، گفـتم هـیچ چیـز تمـام

نشده، ما همدیگر را دوست داریم. با شنیدن این حرف، مانند فنـر از جا پرید، در برابرم ایستاد و گفت تو گُه می‌خـوری کـه ایـن جوجـه کمونیست را دوست داری. من هـم کـه دیگـر متوجـه نبـودم کجـا هستم و چه می‌گویم، گفتم دوسـتش دارم و بـه زودی بـا او ازدواج می‌کنم. به یکباره با سیلی سنگینش چشم‌هایم سیاهی رفـت و روی مبل پرت شدم. مادر که تا آن موقع سعی داشت دخالت نکند انتظار چنین عکس‌العملی را نیز از پدر نداشت. با صـدای سـیلی و سـکوت پس از آن، خودش را به اتاق نشیمن رساند. نگـاهش کـه بـه جـای انگشتان دست پدر روی صورتم افتاد، فریـاد زد حضـرت آقـا، اینجـا اندرونی و حرمسرای قبله عالم نیست. امیدوارم که دستت از مچ قلم شه. پدر در را محکم بست و از خانه رفت. چند روزی بـه کلافگـی و سردرگمی گذشت. به حمید گفتم نهایتاً رسیدیم به همان راه حلـی که به نظرت ساده و کودکانه بود. گفت با آنچه که از گفتـار و رفتـار آقای علائی دیدم دیگر راهی برایمان باقی نمانده است. بـه بهانـه‌ای شناسنامه‌ام را از مادر گـرفتم. قـرار گذاشـتیم بـه همـراه دو تـن از دوستانش، به دفترخانه برویم و عقد کنیم. شهرزاد دوباره بغض کرد.

چند روزی از حمید بی‌خبر بودم. روز سوم، یکی از آن دو نفـری که قرار بود شاهد عقدمان باشد را در دانشگاه دیدم. مـرا بـه کنـاری کشید و در حالی‌که دوروبر را می‌پایید گفت حمید گرفتار شد. شرح

داد که سه شب پیش، نیمه شب ریختند به خانه پدربزرگش. گویا در زیرزمین خانه، دستگاه تکثیر اعلامیه پیدا کردند. او را به همراه دستگاه بردند و دیگر خبری از او نداریم. چند روز بیشتر به عید نمانده بود. مردم در تدارک جشن نوروز بودند.

عید نوروز فرا رسید، در شرایط روحی بدی بودم. به ندرت از اتاقم بیرون می‌آمدم.

پدر چند روزی به خانه نیامد. پس از آمدن کیان، او نیز به خانه برگشت. در همان روزها، اتفاق دیگری افتاد که پایه‌های زندگی‌مان لرزید، غروب یکی از روزهای تعطیلات عید، پس از پایان مهمانیِ مفصل فارغ‌التحصیلی کیان و رفتن مهمانان، صدای گفتگوی پدر و مادر را از اتاق نشیمن شنیدم. گوش خواباندم. درباره کیان گفتگو می‌کردند. پدر می‌گفت که ازدواجش دارد دیر می‌شود. باید به ایران برگردد تا کم‌کم کارها را به او بسپارم، خانه‌اش هم که دیگر تکمیل شده و آماده است. منظورش همین خانه بود که ما در آن زندگی می‌کنیم. اینجا را برای کیان ساخته بود. صحبت‌هایشان به اینجا رسید، سکوت پیش آمد. حس کردم که مادر برآشفته شد. حدس زدم که پدر باید چیزی راجع به برادرش هوشنگ گفته باشد. هوشنگ چند سال از مادر بزرگ‌تر بود و چند سال هم زودتر از او، به بیماری غیرقابل درمانی دچار شد و خودش را راحت کرد. مجرد

مانده بود. و در پاریس زندگی ساده‌ای داشت. هر دو سه سال یک بار می‌آمد، چند هفته‌ای پیش ما می‌ماند. ابتدا می‌رفتند گورستان ظهیرالدوله سر خاک اموات و پس از آن ایرانگردی، کاشان، یزد، اصفهان، شیراز و آخرسر هم شمال.

در تمام این مدت، خواهر و برادر تا وقتی بیدار بودند، همراه با چای و سیگار، مدام با صدای آرام با هم حرف می‌زدند. گاهی از یادآوری خاطرات گذشته، کودکانه می‌خندیدند و گاهی هم چهره مادر اندوهگین می‌شد.

دایی هوشنگ بلند می‌شد، اشک‌های خواهر را پاک می‌کرد و به آرامی دست به موهایش می‌کشید. کم‌کم حرف بالا گرفت. پدر گفت کاش، به جای فرانسه، او را به انگلیس فرستاده بودم. مادر از بی‌تابی‌های کیان در چند ماه اول گفت و اینکه اگر هوشنگ در کنارش نبود، معلوم نبود که چه بلایی به سر خودش می‌آورد. حالا هم خودش باید تصمیم بگیرد. اصولاً شاید بخواهد همانجا ازدواج و زندگی کند. خشم در صدای پدر موج می‌زد. یعنی این همه زندگی و نتیجه سال‌ها زحمت را بسپارم دست غریبه‌ها؟ مادر گفت پس نه، می‌گردیم دختری که آفتاب و مهتاب رویش را ندیده باشد برایش پیدا می‌کنیم. مانند پدر و مادر آن مَردَکِ دکتر، که همه کرم‌هایش را در فرنگ ریخته و حالا برایش دنبال دختر دوشیزه می‌گردند.

گفتگو به مشاجره کشید. صداها بالا رفت. پدر گفت کیان نباید آدمی خنثی را الگو قرار می‌داد. مادر گفت پا از گلیمت درازتر کردی علائی. صدایش می‌لرزید. می‌ترسی تاج کیانی را که به جد صیغه‌زاده و حرام‌زاده‌ات ندادند به زمین بماند؟ این را گفت و از پله‌ها بالا آمد. همه جا غرق در سکوت بود که ناگهان، صدای وحشتناکی در خانه پیچید. پس از آن صدای روشن شدن ماشین و خروج پدر را از پنجره دیدم. از پله‌ها پایین آمدیم. شیشه بزرگ پنجره رو به حیاط خرد شده و بر کف سالن ریخته بود. آنچه که اشک مادر را در آورد هزار تکه شدن یادگار مادربزرگش، گلدانی آنتیک و گران‌قیمت بود که به شیشه کوبیده بود. در همین حین، کیان که چند ساعت پیش، پس از پایان مهمانی، با یکی از دوستانش به بیرون رفته بود از راه رسید. چهره‌های رنگ پریده و اشک‌های مادر گویای همه چیز بود. چند لحظه‌ای بهت‌زده نگاهمان کرد. پس از آن ما را به طبقه بالا برد. خدمتکار را صدا زد تا شیشه‌ها را جمع کند. کار نصب شیشه، به فردا موکول شد. هوا هنوز سرد بود.

آن شب، کیان تا صبح بیدار ماند. از لای درب اتاقش می‌دیدم که در حال نوشتن است. ساعت ده صبح فردا، که معمولاً در آن ساعت پدر به شرکت می‌رفت، به او زنگ زد. از بالا شاهد گفتگویش بودیم.

گفت پدر جان از اینکه باعث ناراحتی شدم پوزش می‌خواهم. تقصیر این دعوا به گردن من است.

چهره مادر نشان می‌داد که از لحن حرف زدن کیان با پدر راضی نیست. کیان پس از مکثی گفت دو سالی هست که پلانی برای زندگی دارم. در سفرهای گذشته هم با خودم آورده بودم ولی فکر کردم بهتر است پس از پایان تحصیلات آن را با شما در میان بگذارم. دیشب آن را دوباره بازنویسی کردم، آماده است. باید شخصاً به دستتان برسانم تا مطالعه نمایید. اگر آقا مراد را بفرستید آن را به شما می‌رسانم و برمی‌گردم خانه. پس از آنکه گوشی را گذاشت در اتاق نشیمن روی کاناپه دراز کشید و منتظر ماند تا راننده برسد. کارگران مشغول نصب شیشه بودند. غروب آن روز آقا مراد دوباره به خانه آمد. با پیامی برای مادر و پاکتی پول برای کیان. ظاهراً سفر کاری به خارج از کشور در پیش بود. از آن روز به بعد، اوضاع به تدریج دگرگون شد. دیگر حرفی از ازدواج کیان به میان نیامد. پدر به تدریج از دوره‌های همیشگی و مهمانی‌ها کنار کشید. می‌خواستم بدانم که برنامه پیشنهادی کیان چه بود که اینچنین پدر را زیر و رو کرده بود. اصرارهایم بی‌فایده بود. سال‌ها بعد، چند ماه پس از مرگ پدر، روزی مادرم پس از ورود به گورستان ظهیرالدوله، زنی جوان و سیاهپوش را می‌بیند که از کنار آرامگاه پدر بلند می‌شود و به تندی

از کنارش می‌گذرد. ابتدا فکر کرد اشتباه دیده. امّا از دسته گل رُز قرمز روی سنگ فهمید که درست دیده است. کیان خواست موضوع را درز بگیرد ولی نتوانست، نگهبان همه چیز را به او گفته بود. همه چیز فاش شد. پس از آن بود که کیان پاکتی رنگ و رو رفته را به من داد که هنوز آن را در صندوق دارم. شهرزاد به جای خواندن نامه گفت، خلاصه موضوع از این قرار بود. پدر شریکی به نام جمشید خان داشت که با هم نسبت خانوادگی داشتند. ما عمو جمشید صدایش می‌کردیم. یک روح بودند در دو بدن. دخترش رکسانا، یکی از کاندیداهای ازدواج با کیان بود. این دو شریک، پس از سال‌ها همکاری موفق، با هم مشکل پیدا کردند، کار به شکایت و دادگاه کشید و نهایتاً رأی به نفع پدر صادر شد. دست و پا زدن‌های جمشید خان به جایی نرسید. سخت بیمار شد و در آستانه مرگ تصمیم به انتقام گرفت. روی تخت بیمارستان، با دستانی لرزان، تمام ماجراهای دوران شراکت را نوشت و به همراه مدارکی که به زعم او، نشان حقانیتش بود به آدرس کیان در پاریس فرستاد. نوشته بود: از همان آغاز تشکیل شرکت، پدرت از خون و تبار مشترکمان گفت. به مرور دو شریک دیگر پیدا کردیم و سرمایه و نیروی کار بزرگی فراهم شد. در جلسات دو نفره می‌گفت که این شرکت نهایتاً متعلق به من و تو خواهد بود. موعدش که رسید این

درودهاتی‌ها را دَک خواهیم کرد. شرکای بی‌خبر از همه جای ما، یـا همان درودهاتی‌های مورد نظر شهریار خـان، آنچـه را کـه در تـوان داشتند رو کردند. از نیروی جوانی و پول گرفته تا ایده‌های کـاری و ارتباطاتشان در سطح جامعه، روحشـان خبـر نداشـت کـه او، تمـام حرکات و رفتارشان را زیر نظر دارد. از تلفنچی و منشـی و آبـدارچی گرفته تا تحصیلدار، جداگانه کسب خبر می‌کـرد کـه مبـادا اتحـادی بین‌شان شکل بگیرد. مَش احمد هم چشم و گوشش در شرکت بود، پیش از هر سفر، او را به دفتر فرا می‌خواند. تعلیمات لازم را یادآوری می‌کرد و کلید صندوقی را که در اتاقش بود به او می‌سپرد تا وانمود کند که مورد اعتماد است، در حالی‌که صندوق اصلی در پشت قفسه کاتالوگها جاسازی شده بـود و ایـن را فقـط مـن و او مـی‌دانسـتیم. هرچند وقت یک بار دور از چشم دیگران، با یکی از دو شریک، قـرار جداگانه‌ای برای ناهار و شام، در یکی از رستوران‌ها مـی‌گذاشـت تـا فکر کند که با او، رابطه‌ای نزدیک‌تر دارد. پس از گذشت چنـد سـال روزی به من گفت که زمان تسویه حساب فرا رسیده است.

گفت ایراد بگیر و ناسازگاری کن، بقیه‌اش با من. نقشه‌مان گرفت. عبداللهی ضعیف‌ترین حلقه شراکت به او شکایت برد. جنگ زرگـری بین ما راه افتاد. طولی نکشید که او سهمش را واگذار کـرد و رفـت. برای شریک بعـدی کـه آدم سرسـختی بـود سـناریوی جداگانـه‌ای

تدارک دیده بود. برای خارج کردن او از میدان، به کثیف‌ترین شیوه ممکن متوسل شد. گفت که برای این موش کثیف باید طعمه‌گذاری کرد. زنی زیبا را در مسیرش قرار داد. موش به تله افتاد و برای رهایی از رسوایی به او پناه برد. ابتدا از اینکه شریکش با زنی شوهردار رابطه برقرار کرده بود، به ظاهر بسیار برآشفت و پس از آن، خارج شدنش از شرکت را شرط ورود به موضوع و حل و فصل آن قرار داد.

پدر شما، قمارباز قهاریست. تا آنجا که حتی آدم‌ها را نیز به شکل ورق بازی می‌بیند. در پَسِ پَرده، با همه لاس می‌زند، تملق می‌گوید، چاپلوسی و ریا می‌کند، دم از دوستی و رفاقت می‌زند تا وقتی که خرش از پل بگذرد، پس از آن اگر احساس کند که در آینده نیز این احتمال وجود دارد که نیازمند آن آدم باشد، او را حفظ می‌کند، در غیر این صورت مانند دستمالی کثیف او را به دور می‌اندازد. من آلت دست چنین آدمی شدم.

از قدیم گفته‌اند: خود کرده را تدبیر نیست، من ابزار دست آدمی شدم که برای به دست آوردن پول و قدرت روحش را به شیطان فروخته است. پس از واگذاری سهام آخرین شریکمان، ما دو دوست دوران مدرسه و فامیل شدیم مالک شرکت. نمی‌دانستم که نوبت من فرا رسیده است. روزی پیشنهاد داد که سهمم را واگذار کنم. فکر

کردم قصد شوخی دارد. دیدم که شوخی در کار نیست. از قیمتی که تعیین کرده بود حیرت‌زده شدم، چون یک‌سوم قیمت واقعی بود. از شنیدن پیشنهاد بی‌شرمانه‌اش شوکه شدم ولی دیدم که او حساب همه جا را کرده بود. در جریان دعوا با شرکایی که سرشان را زیر آب کرده بودیم، چند وکالت‌نامه به او داده بودم تا به عنوان وکیل کارها را پیگیری کند. بر اساس همان وکالت‌نامه‌ها بی‌آنکه بدانم سهامم از شرکت را به خودش منتقل کرده بود.

شهرزاد، نامه را روی میز گذاشت و به توضیح شفاهی ادامه داد. در بخش دیگری از نامه، به افشای رازهای زندگی پدر پرداخته بود. از دوره‌های قمارش در ایران و باخت‌های کلانش در کازینوهای اروپا، از زنانی که با خود به سفرهای خارجی می‌برد تا از بخشیدن خانه‌ای در زرگنده به عنوان حق‌السکوت به زنی که خواهر کوچکترش، پس از فاش شدن رابطه‌اش با معشوق خواهرِ بزرگ‌تر خودکشی کرد. و نهایتاً ازدواجش با دختری همسن و سال من، که ظاهراً عاشق او شده و دو فرزند نیز از او داشت. به کیان گفتم، اینها نامه و مدارک جمشید خان بود. تو آن شب تا صبح چه می‌نوشتی؟ خواست طفره برود، گفتم لطفاً حاشیه نرو. کیان گفت نوشتم. پدر جان، از تمام زحماتی که برایم کشیدید سپاسگزارم. مرا ببخش از اینکه به جای تحصیل در رشته پزشکی که آرزوی شما بود در رشته

دلخواهم اقتصاد درس خواندم. از اینکه با دختر شریک شما ازدواج نکردم چون اصلاً به ازدواج سنتی معتقد نیستم. به دلیل اینکه نگاهم به زن با نگاه شما تفاوت دارد. از نظر من، زن وسیله لذت‌جویی و ماشین جوجه‌کشی نیست. زن حقوقی برابر مرد دارد. البته نه بر اساس قوانین این جامعه کلنگی. این اسناد و مدارک و نامه دو سالی هست که سوهان روحم شده، هر بار همراه خودم آوردم ولی برای اینکه اوضاع بدتر از این نشود چیزی به شما نگفتم. اصل آنچه را که شریک سابق و مرحوم شما برایم فرستاده بود را عیناً برایتان می‌فرستم و یک کپی از آن را برای خودم نگه می‌دارم. جنبه‌های مالی و روابطی که شما دو نفر با هم داشتید، موضوع این نامه نیست. اینکه شما دو نفر، چگونه توانستید با نیرنگ دخل شرکایتان را بیاورید و در نهایت به جان هم بیفتید باز هم مسئله من نیست. چون می‌توانم تصور کنم که این احتمال وجود داشت که او نیز با شما چنین رفتاری بکند. در مورد عیاشی‌ها و قمارها هم چیزی نمی‌گویم. فقط دلم، به حال آن زن بیچاره می‌سوزد که حداقل چند بار به خود من گفت باید قدردان چنین پدری باشید که شب و روز، برای سعادت خانواده در تلاش است و از این سو به آنسوی دنیا سفر می‌کند. او خبر نداشت که در همان لحظه، در کدام نقطه دنیا و در آغوش کدام‌یک از معشوقه‌هایتان آرمیده بودید.

امّا، یک پرسش اساسی از شما دارم. شما که مثلاً با عشق ازدواج کردید و در بین فامیل و دوستان، به عشاق ابدی مشهورید چرا در این ابعاد خیانت می‌کردید؟ آیا به یکنواختی رسیده بودید یا اینکه زنباره‌گی را از اجدادتان به ارث برده‌اید؟ قصد ندارم که در نقش دادستان کیفرخواست بخوانم. فقط می‌خواستم دلیل اصرارتان را برای ازدواجم بدانم؟ آیا به قول مادر می‌ترسیدید که تاج کیانی بر زمین بماند؟ شما که دیگر کامران را داشتید، تردید ندارم که به ضرب پول و پارتی، سوگلی‌تان را نیز به عقد دائم در آورده‌اید که مبادا مانند جد بزرگوار و محترم، به دلیل صیغه‌زاده بودن، سرش بی‌تاج بماند.

راستی پدر جان، به کدام‌یک از تبارتان می‌بالید؟ به بر باددهندگان هفده ولایت قفقاز و هرات؟ یا آن دیگری با سابقه مجامعت با اسب و قاطر در اصطبل همایونی؟ کسی که قرار بود حافظ جان و مال و ناموس مردم این آب و خاک در برابر روس و انگلیس و عثمانی باشد، ولی معلوم شد که از ترس رعد و برق به زیر عبای خاچیه ملای درباری می‌خزید؟

آخرین‌شان که نماد پخمگی بود و پیش از دق‌مرگی در غربت پاریس گفته بود، حقیقتاً آنقدر از ایرانی جماعت متنفرم که حتی حاضر نیستم در آینه قیافه خودِ مادرقحبه‌ام را ببینم؟

اتفاقاً آدم‌هایی مانند جدّ مَش احمد و صدها تن مانند او، آوارگـی در وطن را بـه زنـدگی در زیـر بیـرق بیگانـه تـرجیح دادنـد و دار و ندارشان را در هرات جـا گذاشــتند و بـه خراسـان کوچیدنـد و نـام سرزمین از دست رفته را به عنوان نام خانوادگی برگزیدند. در عوض، من شاهدم که عموزاده‌های گرامی و فرتوت، در کنار همتایان پیـر و پاتال‌تر روس‌شان، در کافه‌های پاریس، هنوز در رویای بازگشـت بـه قدرت و حکومت، گیلاس‌های ودکا را بـه سـلامتی هـم مـی‌نوشـند. آنوقت، شما حمید را به دلیـل تبـار خـانوادگی، بـا تحقیـر و تهدیـد راندید، آیا ربطی بین گرفتارشدنش و غضب شـما وجـود دارد؟ پـدر جان، بیزارم از آنچه که مایه مباهات شماست و صـادقانه بگـویم بـه انقراض این دودمان فکر می‌کردم که ظاهراً شـما جانـب احتیـاط را داشتید و پیشگیری کردید. کیان سکوت کرد. شاید به دلیـل اشـکی بود که جاری شد. اندکی بعد گفـت، در طـول سـال‌هـا آنقـدر ایـن جملات را در ذهن مرور و تکرار کرده‌ام که حتی یک واو هم پـس و پیش نیست. ولی فکر می‌کنم تا همین جا کفایت می‌کند. بیشـتر از این از من نخواه که روانم به هم می‌ریزد. برای اینکه تغییـری در آن فضای غم‌انگیز به وجود بیاورم، فنجانی قهوه جلویش گذاشتم و یک نخ از سیگارش را برداشتم و روشن کـردم کـه طبـق معمـول طعـم تندش چندان به مذاقم سـازگار نبـود. گفـتم، خـوب بـرادر عزیـز و

انتلکتوئلم، تو که این همه زیبا قلم‌فرسایی کردی و درباره حق پایمال شده زنان داد سخن دادی، چرا در مقام عمل و آنجا که به نفع مردان است، به قانون همین جامعه کلنگی عمل کردی؟ از پرسشم جا خورد. چشمان عسلی بی‌رمقش که روزگاری شور زندگی در آن موج می‌زد در زیر شیشه عینک درشت‌تر به نظر می‌رسید. با لبخند به او فهماندم که پرسشم جدیست! سیگاری روشن کرد، دستی بر پیشانی بلند و موهای جوگندمی‌اش کشید و قاه‌قاه شروع به خندیدن کرد، طوری که احساس کردم قادر به کنترل خنده‌اش نیست. من نیز خنده‌ام گرفت، با دست به رانش می‌کوبید و می‌خندید. اشک از چشم‌هایش جاری شده بود. عینک از چشم برداشت، خنده‌اش که تمام شد گفت، عجب مُچی از من گرفتی دختر. فهمیدم که منظورت سهم‌الارث دو برابری بود. راستش یک آن دچار پارادوکس شدم.

پرنیان، حیران از دیدن سیمای بی‌روتوش پدربزرگ، از پله‌ها بالا رفت. در پسِ تصویرِ متین و موقرِ پیرمردِ سپیدمو در قاب طلایی روی کنسول، موجودی پیچیده و بیرحم نهفته بود. در اتاقش به سراغ دفتر سبز رفت. بخش سوم آن، با عنوان «صوفی»، با خودنویس نوشته شده بود، با جوهر سبز یشمی.

در جوانی هوادار جنگلی‌ها بود، تنبور نیز می‌نواخت. می‌گفت

پدربزرگش ایلیار، دختر پیشنماز آبادی را به زنی گرفت، مهری، زنی ریزنقش و پارسا و حافظ قرآن، مقید به پاک بودن مال و اموال، پنج پسر و یک دختر برایش به دنیا آورد. همه پسرها و عروس‌ها و نوه‌ها در خانه بزرگ او در ییلاق زندگی می‌کردند. او نیز مانند سایر خرده‌مالکین و دامدارها از خان‌گزیدگی در امان نبود.

پسر بزرگش فَرَج، یال و کوپالی رستم‌گونه داشت. برای نمایش فراخیِ سینه و پهنایِ شانه‌های عمو فرج، دست‌ها را از دو سو می‌گشود. ایلیار اسبی معروف به تُورکُورَن به معنای کُرَند دیوانه داشت، که بسان رَخش یکه‌شناس بود و فقط به یلی مانند فرج رکاب می‌داد. در مسابقه‌های اسب‌دوانی، هنگامی که فَرَج پا به رکاب می‌شد، هیچ سوارکار و اسبی به گردش نمی‌رسید.

چشم خان به دنبال تُورکُورَن بود و پِیِ بهانه‌ای برای تصاحبش می‌گشت.

در یکی از روزها که فرج به اتفاق برادرش امان‌الله، در گندمزار مشغول بودند از دور سر و کله لس‌دارهای خان پیدا شد، فرج به برادرش اشاره کرد تا سِرَه‌لِس‌ها را بیاورد که سلاحشان بود.

شاخه‌ای از درخت ازگیل وحشی که طول و قطر آن، بستگی به قد و اندازه دست کسی داشت که از آن استفاده می‌کرد، بریده می‌شد. پس از چند روز خواباندن شاخه بریده شده در سرگین تازه

گاو، آن را ساعت‌ها به آرامی در زیر خاکستر داغ به اصطلاح می‌پختند تا پوست آن کنده شده و به رنگ ماهاگونی در بیاید. پس از آن، محلی را که در دست قرار می‌گرفت، مشمع پیچ می‌کردند تا به هنگام لِسَه جنگ[1] در دست سُر نخورد. بِژَن‌بَگ[2] سردسته لِس‌دارها که پس از بالا آمدن از سربالایی به هِن و هِن افتاده بود، نفسی تازه کرد و با لِس به دو برادر اشاره کرد و به شیوه خان که تکیه کلامش هنگام خطابِ رعیت پدرسگ بود با فریاد گفت، پدرسگ‌ها، اینجا چه کار می‌کنید؟ فرج با صدایی بلندتر از صدای او پاسخ داد، ما پسران ایلیاریم، نوه‌های یادگار و نتیجه شادکام، داریم روی زمین اجدادی‌مان کار می‌کنیم. شما حرام لقمه‌ها اینجا چه گُهی می‌خورید؟ بِژَن‌بَگ از این حاضرجوابی خشمگین‌تر شد و رو به آدم‌هایش گفت، بزنید این پدرسگ‌ها را. فرج رو به امان‌الله گفت، برادر، پشتم باش تا از پشت سر ضربه نخورم. هر یک از چماق‌داران که حمله کرد با یک ضربه او ناکار شد. دوازده مزدور، لت و پار، با دست و پای شکسته فرار کردند.

خان که نمی‌توانست برای سرکوبِ دامادِ پیشنماز تفنگچی بفرستد، به حاکم شرع دستور داد تا پسران ایلیار را به پرداخت

---

۱. لِسَه جنگ: جنگ با چماق.

۲. بِژَن بَگ؛ : بیگِ بزن بهادر.

جریمه سنگین و دیه بابت دست و پـای شکسـته عـواملش محکـوم کند و به ایلیار پیام داد که به جای تاوان و غرامتی که محکوم شده، تُورکُوَرن را بدهد. ایلیار با فروش بخشی از احشام غرامت را پرداخت و در جمعی گفت، چگونه می‌توانم رکـاب ایـن اسـب را از زیـر پـای پسری که دوازده نفر را شکست داده بکشـم؟ پیـام بـه گـوش خـان رسید.

صوفی گاهی از میرزا کوچک خان و جنگلی‌هـا روایـت مـی‌کـرد. می‌گفت، میرزا مرد میدان بود، پناه بـی‌پناهـان و دشـمن اجنبـی و خوانینی که خون رعیت را به شیشه کرده بودند. روزی به میرزا خبر رسید که برخی از مجاهدین، از روستائیان طلب غـذا و نـان و بـرنج می‌کنند. در حالی‌که خان‌ها، به جز بخـور و نمیـر، چیـزی برایشـان باقی نمی‌گذارند. میرزا به شدت برآشـفت. در بخشـنامه‌ای کـه مهـر کوچک جنگلی را بر خود داشت نوشـت: از ایـن پـس، چنانچـه هـر مجاهدی، حتی یک مرغانه[1] از روستائیان طلب کند به عنوان قطـاع الطریق محاکمه خواهد شد. پـس از هفـت سـال مبـارزه مسـلحانه، سرانجام، به دنبال شکست در جنگی نابرابر، در آخـرین وداعـش بـا معدود یاران وفادار، در حالی‌که اشک بر ریـش جوگنـدمی او جـاری

۱. مرغانه: در گویش گیلکی یعنی تخم‌مرغ.

بود به همراه آخرین هم‌سنگرانش گائوک آلمانی و نعمت‌الله خان راهی کوه‌های تالش شد تا خودشان را به خلخال برسانند. سرما و یخبندان آذر ماه، در کوه‌های تالش، امانشان نداد. سر جسد یخ‌زده‌اش به دستور خوانین کینه‌توزی که در تعقیب او بودند و از ترسش مدتی پا از گلوی رعیت برداشته بودند با داس از تن جدا گردید و به تهران فرستاده شد.

از آن پس، او نیز مانند بسیاری از هواداران نهضتِ جنگل، از ترسِ انتقامِ خوانین، مدت‌ها آفتابی نشد و در هراس و دور از همسر و فرزندان که تحت حمایت برادر بزرگ‌تر بودند روزگار گذراند، تا اینکه کم‌کم آب‌ها از آسیاب افتاد. در همان دورانِ سرخوردگی و آوارگی بود که مرادش را شناخت و مرید و سرسپرده او باقی ماند.

روزی از تحریم غِنا پرسید. فرمود اقوال گوناگون‌اند. در راه بازگشت، از این پاسخ به تردید افتاد. به خانه که رسید آتشی در حیاط افروخت و با خود گفت احتیاط شرط است و تنبور بر آتش نهاد ولی، علی‌رغم این تحریم خودخواسته، موسیقی در جانش جاری بود، دستان تالشی، مولودنامه و ابیاتی از مولانا و حافظ و سعدی را با صدائی خوش می‌خواند.

روایت می‌کرد که نیمه شبی در چِلِه زمستان، خانه محقر و گالی‌پوشِ روستائیِ فقیری آتش گرفت، اندک اسباب و اثاثیه‌ای

را که داشت به کمک دیگران بیرون کشید. خانه سوخت، او بی‌سرپناه شد.

شب را با زن و فرزندان خردسال، در خانه یکی از همسایگان سر کرد.

صبح، در سوز و سرما و برفی که همه جا را سپیدپوش کرده بود، درمانده و با پاهایی لرزان و چشمانی اشکبار، به سوی خانه او، که پس از خدا، یگانه پناهشان بود روانه شد.

خبر به او رسیده و در ایوان به انتظار ایستاده بود. فرمود شنیدم که از آتش به اهل و عیال آسیبی نرسیده، آیا چیزی از اسباب زندگی برایت باقی مانده است؟ عرض کرد، مختصری بود که نجات دادیم. فرمود برو و آنچه را که برایت باقی مانده بارِ اسب کن و دست همسر و فرزندانت را بگیر و به اینجا بیا. روستائی بیچاره روانه شد، در این اندیشه بود که در گوشه‌ای از آن خانه که چندان هم بزرگ نبود زمستان را سر خواهد کرد. خود نیز به داخل خانه رفت و به همسر گرامی‌اش، اشراف‌زاده‌ای که مرید و عاشق بود فرمود، وسایل خانه را جمع کنید باید از این خانه برویم. خانواده‌ای که دیشب خانه‌شان سوخت به اینجا می‌آیند.

به کمک فرزندان قد و نیم قد وسایل را جمع کردند، اهالی آبادی باخبر شدند. فرمود اسباب و اثاثیه جمع شده را بار چند اسب

کردند. پرسیدند به کجا تشریف می‌برید؟ فرمود مسجد. روستائی خانه خراب با همسر و فرزندانش و اسبی که خنزر پنزرهایش را بار آن کرده بود از راه رسید. فرمود در این خانه زندگی کن، هر بار که صوفی این داستان که نه، افسانه هم نه، حقیقت را روایت می‌کرد اشک امانش نمی‌داد. روایت از سیر و سلوک انسانی‌ست که در روزگار ما زندگی می‌کند نه در لابه‌لای صفحات تذکرةالاولیاء عطار نیشابوری. صوفی می‌گفت اینکه آدم از اموالش به دیگران ببخشد، حتی به اندازه حاتم طائی، امری پسندیده است امّا در بین میلیاردها آدم در دنیا، چند انسان را می‌توان یافت که تنها خانه‌ای را که با همسر و فرزندانش در آن زندگی می‌کند در اختیار آدم بی‌نوائی که خانه‌اش در آتش سوخته بگذارد و خانواده‌اش را در سوز و سرمای زمستان به مسجدی در گورستان ببرد تا آنجا زندگی کنند؟ آیا اَبَرانسان معنائی فراتر از این دارد؟

تصور عموم از مسجد، ساختمانی‌ست با گنبد و گلدسته و نمائی کاشی‌کاری شده، با آب لوله‌کشی و برق که کوچک‌ترین‌شان از چند اتاق تشکیل شده است. اما، مسجدی که از آن حرف می‌زنم عبارت بود از یک چهاردیواری کاهگلی با سقفی گالی‌پوش به مساحت سی چهل مترمربع، با محرابی در بخش جنوبی و چند تاقچه که قرآن و ادعیه در آن گذاشته می‌شد. هنوز از آب لوله‌کشی و برق، حتی در

منطقه خبری نبود، چه رسد به آن مسجد در کنار گورستان. خانواده، به چنین مکانی منتقل شد و مدت‌های طولانی در آنجا زندگی کردند تا مردم آبادی که بضاعت چندانی نداشتند کم‌کم و با همیاری خانه‌ای برای آن بی‌نوا ساختند. پس از انتقال روستائی به خانه تازه، او نیز به خانه‌اش برگشت. در طول اقامت در مسجد، یک فرزندش در اثر بیماری از دست رفت و در همانجا به خاک سپرده شد.

و این تنها یکی از دلایل ارادت صوفی به مرادش بود.

پرنیان گفت، بر اساس آنچه که قبلاً درباره رنگ واژه‌ها گفتی می‌توانم تا حدودی دلیل انتخاب رنگ سبز را حدس بزنم. آیا نوشتن با خودنویس به جای خودکار، دلیل ویژه‌ای دارد؟ ایلیار پاسخ داد، نتوانستم خودکاری به رنگ سبز یشمی پیدا کنم. با خودنویس دوست و همکلاسی خوشنویسم نوشتم.

خط شگفت‌انگیزی دارد، نمره الفی را که گروهمان از تحقیقی میدانی با موضوعِ بررسیِ عللِ اعتیاد در ترکمن صحرا گرفت به گفته دکتر رفیعی، بیشتر به خاطرِ خطِ زیبایِ آقای جلالی بود نه پرسشنامه‌هایی که پر کردید و چکدرمه‌هایی که خوردید و لذتی که از نوای بخشی‌ها بردید. نهایتاً استاد نسخه خطی را مصادره به مطلوب و نسخه‌ای تایپ شده را جایگزین آن کرد.

پرنیان از نقشِ خیال در شرح داستان صوفی و مرادش پرسید و خانه‌ای که در آن شب زمستان در آتش سوخت. سکوتی به فاصله گذر از پهنای چند خیابان برقرار شد که آزاردهنده نبود، زیرا پرنیان می‌دانست که ذهنش در حال ویرایش واژه‌ها و جمله‌هاست. ایلیار پاسخ داد، باید بگویم که هیچ، حتی نتوانسته‌ام زندگی در آن چهار دیواری کاهگلی و خوف و هراسی را که در سیاهی شب بر آن گورستان حاکم بود آن‌طوری که باید توصیف کنم. در حالی‌که روایت صوفی، در عین سادگی، تأثیرگذارتر از آنچه بود که نوشتم. اگر نوشتم که یکی از دلایل ارادت او به مرادش بود به این معناست که سخن در این باره بسیار است و خواهم گفت. شاید هم روزی بنویسم. تردیدم در نگارش آنچه شنیدم به دو دلیل است، نخست اینکه نتوانم حق مطلب را آن‌طوری که باید ادا کنم و دلیل مهم‌تر از آن این است که ایشان نه تنها اجازه تعریف و تمجید از خودش را به کسی نمی‌دهد و از چنین افرادی گریزان است بلکه به شدت از تقدس‌نمایی و ریا بیزار است.

در خلوتش به ذکرِ شریفِ سکوت مشغول است و با حافظ مأنوس، درِ خانه‌اش همیشه به روی بی‌پناهان و بی‌کسان باز است و میلی به دیدار صاحبان نفوذ و قدرت ندارد. روزی یکی از صاحب‌منصبان، که پس از پافشاریِ بسیار توانست چند لحظه‌ای با

او دیدار کند درخواست نصیحت و پندی کرد. سر بلند کرد و در او نگریست و پرسید شغلت چیست؟ پاسخ داد در دادگستری کار می‌کنم، قاضی هستم. فرمود، در پرونده‌ای که با پرداخت پنج تومان رشوه به ژاندارم، شرح ماوقع به نفع رشوه‌دهنده تغییر می‌کند چگونه به عدالت داوری می‌کنی؟ آن شخص به فکر فرو رفت و اندکی پس از آن از جا برخاست، عقب‌عقب از اتاق خارج شد و روز بعد برای همیشه از شغل قضاوت استعفا داد.

روزی گفت می‌خواهم با بطری عرق در یک دست و شیشه‌ای شراب در دستی دیگر در شهر و آبادی بگردم تا مردم مرا ببینند و بر من دخیل نبندند. جمله معروفی دارد. در مسکو انسانِ بهتر از من پیدا می‌شود. این در حالیست که مسکو ام‌القرای کفر به شمار می‌آید.

کانون توجه ایشان انسان و خدمت به انسان است. همانند بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر و ابوالحسن خرقانی.

ایلیار از طواف به دور اعرابی بایزید گفت و کتیبه درگاه خانقاه بوالحسن.

تازه‌گی و جذابیت آنچه را که می‌شنید مانع از احساس خستگی پرنیان بود.

* * * * *

شهرزاد به مبل راحتی لم داده و قهوه می‌نوشید که پرنیان با لباس راحت از پله‌ها پائین آمد. نهار با ایلیار در یکتا ساندویچ خورده بود.

پس از پایان امتحانات و تعطیلی دانشگاه، با دلهره‌هایم تنها شدم. اخبار را از رادیو و روزنامه‌هایی که شب‌ها به خانه می‌آمد دنبال می‌کردم. هیچ خبری از حمید نداشتم. اواخر مرداد، عصر یک روز، پدر بی‌موقع و سراسیمه به خانه آمد. تازه با مادر آشتی کرده بود. شنیدم که گفت اوضاع خطرناک شده، فردای آن روز خبر رسید که نظامی‌ها و شعبان بی‌مُخ و دارودسته‌اش به خانه نخست‌وزیر یورش برده و آنجا را ویران کردند. دکتر مصدق و وزرایش دستگیر و روانه زندان شدند. زندان‌ها پر شد از سران و هواداران گروه‌های مختلف. شاه که چند روز پیش از آن به خارج رفته بود به کشور بازگشت.

مهر ماه، خبری از دوستان حمید در دانشکده فنی نبود. هر روز سری به دانشگاه می‌زدم. حوصله درس و کلاس را نداشتم. خبرهای ناراحت‌کننده‌ای درباره زندانیان می‌شنیدم. در آذر ماه، دانشجویان به برقراری رابطه با آمریکا و انگلیس معترض بودند. روز ۱۶ آذر اوج تظاهرات دانشجویان بود.

با ورود ارتش به دانشگاه، تظاهرات سرکوب و سه دانشجو کشته و تعدادی نیز مجروح و دستگیر شدند. رغبتی به ادامه تحصیل و

رفتن به دانشگاه نداشتم. گاهی به اصرار مرجان، به دانشگاه می‌رفتم تا حالم بهتر شود ولی حالم بدتر می‌شد و برمی‌گشتم. قبـول نکـردم که پیش کیان بروم. بیمار و افسرده بودم. اوایل تابسـتان سـال بعـد شنیدم که مَش احمد سکته کرده و پس از چند روز درگذشت. لابد، بلایی سر حمید آمده بود. از شنیدن این خبر چنان جا خـوردم کـه چهل و هشت ساعت قادر به حرکت نبودم. تمام مفاصلم بـی‌حـس و نیمه فلج شده بودم.

شـهرزاد پـس لحظـه‌ای سـکوت ادامـه داد، حمیـد را در خـواب می‌دیدم، نه یک بار، نه دو بار. از پرنیان پرسید تا حالا شده که یـک خواب را چند بار ببینی؟ او با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد. باز هم سکوت کرد. به یاد آورد نخستین باری که حمید را در خواب دید، از خوشحالی بالا و پـایین مـی‌پریـد، او را در آغـوش گرفـت و بوسـید. پرسید تو زنده‌ای؟ حمید به شـوخی گفـت، بـانوی مـن، پـس ایـن کیست که تـو را در آغـوش گرفتـه؟ از خوشـحالی بـا صـدای بلنـد گریست و بیدار شد. مادر با لیـوانی آب در دسـت، در کنـار تخـتش اشک می‌ریخت. چند شب پس از آن، دوباره حمیـد را دیـد و بـه او گفت، خواب دیدم که زنده‌ای وقتی بیدار شدم گریـه کـردم. گفـت، لمسم کن تا باور کنی. و او را در آغوش گرفت. هر بار به او می‌گفـت چند بار خوابت را دیـده‌ام و پـس از بیـداری مـی‌گریسـت. بـه مـرز

دیوانگی رسیده بود. پس از اینکه توانست از تخت پایین بیایـد همـه داروهایی را که در اتاق بود یکجا بلعید. پزشکان به سختی توانسـتند نجاتش بدهند. شهرزاد، پس از سکوتی طولانی ادامه داد، مادر نیز با دیدن حال و روزم، حال خوشی نداشت. می‌دانستم که پنهان از مـن اشک می‌ریزد، تا اینکه بیمار شد. ابتدا سـرماخوردگی بـود و پـس از آن ریه‌اش چرک کرد و حالش رو به وخامت گذاشت. حال خـودم را فراموش کرده بودم. تبش قطع نمی‌شد، هذیان می‌گفت. یک روز در همان حال نزار گفت، تمام زنـدگیم شـما دو نفـر هسـتید. از کیـان خیالم آسوده است، نگرانِ توأم. نمی‌دانم پس از مـن چـه سرنوشـتی پیدا خواهی کرد. گفتم نگران من نباش، فامیـل پـدرت، بـی‌خبـر از همه جا، همچنان پیام می‌فرستادند. مادر گفت اگر می‌خواهی حـالم بهتر شود اجازه بده خانواده مسـتوفی بـه دیـدنمان بیاینـد و اشـک ریخت. نتوانستم مقاومت کنم. صـورت لاغـرش را بوسـیدم و گفـتم برای اینکه حالت بهتر شود قبول می‌کنم. کم‌کم حالش رو به بهبـود رفت. به خیاطش پیام داد تا به خانه بیاید. تمـام لبـاس‌هـا بـه تـنم گشاد شده بود. پیراهنی بلند از پارچه ابریشمی به رنگ یـاس بـرایم دوخت و پس از دو سال بالاخره، میهمانان به خانه ما آمدنـد. شـش ماه بعد جشن عروسی در باغِ فرمانیهِ پدرِ بیژن برگزار شد. سـه روز، پس از عروسی به پاریس رفتیم و در آپارتمانی مبله که از قبل آماده

شده بود زندگی مشترک را آغاز کردیم. پدرت سعی می‌کرد با مهربانی در دلم جا باز کند ولی من، از شور زندگی خالی بودم. یک سال بعد تو به دنیا آمدی. حسی تازه را تجربه می‌کردم. اما، زندگی همچنان بی‌روح و کِسِل‌کننده بود. می‌دیدم که بیژن به مشروب رو آورده، بی‌آنکه بدمستی بکند. یک شب، پس از غیبتی دو سه روزه، به خانه آمد. خواست حرف بزنیم. پرسیدم با این حال؟ گفت در بهترین حالت ممکن هستم. روبرویش نشستم. گفت، دلیل رفتارت را می‌فهمم و به تو حق می‌دهم. من عاشق توأم و تو عاشق کس دیگری هستی. روزی که در دانشگاه دیدمت، فکر کردم در اثر مستی متوجه نیست که چه می‌گوید. پرسیدم، در دانشگاه؟ گفت تعجب نکن. آن روز برفی، نخستین باری بود که تو مرا می‌دیدی ولی پیش از آن، دوبار در دانشکده دیده بودمت. نشانه‌ها و نامت را مادرم داده بود. هاج و واج مانده بودم. گفت البته می‌فهمم که احمقانه‌ترین کار ممکن را کردم و درک می‌کنم که دارم مجازات می‌شوم. امشب باید اعتراف کنم که پس از دیدنت عاشقت شدم و همه قول و قرارهایم را زیر پا گذاشتم.

در ایران ماندگار شدم، به تلفن‌هایش پاسخ ندادم، حتی وقتی که پیام داد از من باردار است. خدای من از چه حرف می‌زد، چه کسی باردار بود؟ بیژن گفت، امشب می‌خواهم بگویم هر تصمیمی را که

درباره آینده‌ات و دخترمان بگیری می‌پذیرم. می‌توانی با او در این آپارتمان بمانی، علاوه بر هزینه‌های پرنیان، تا وقتی که شغلی برای خودت پیدا کنی، هزینه زندگی را می‌پردازم. از سرنوشت آن دختر باردار پرسیدم. گفت در لیون مشغول طبابت است. دو سه روز گذشته آنجا بودم، از طریق وکلایمان، توافق کردیم که بتوانم پسرم را ببینم. دیدمش. با شباهت‌های ناگزیرش، جای تردید باقی نماند، از هم جدا شدیم. به ایران برگشتم و ماندم.

پرنیان پرسید، یعنی من یک برادر دارم؟ بله، نامش را پرسید. گفت آلکس. شگفت‌زده و گنگ زیر لب زمزمه کرد، آلکس. باید همسن و سال ایلیار باشد.

*****

ایلیار در دانشکده منتظر بود. با دستی گچ گرفته و بدون آویز و پنهان در آستین کاپشن. چند ساعتی فرصت داشتند تا درباره آنچه که پرنیان خوانده بود گفتگو کنند. با لیوان‌های چای و قهوه در دست، بیرون از دانشکده روی سکوی سنگی نشستند. هوا آفتابی بود. ایلیارد دفتر سبز را در کلاسور گذاشت و چشم به دهان پرنیان دوخت. در آغاز از دوستی که قرار بود این قصه‌ها را بخواند پرسید. ایلیار گفت او لیسانس تاریخ و دبیر است. در دوره شبانه هم جامعه‌شناسی می‌خواند. دستی هم در تهیه فیلم‌های هشت

میلی‌متری و داستان‌نویسی دارد. همنشین برخی از چهره‌های نامدار نیز هست. معمولاً مانند من یک در میان به دانشکده می‌آید. پرنیان گفت بی‌تردید نظر او دقیق و کارشناسانه‌تر از نظر دانشجوی ادبیاتی‌ست که هنوز با تکنیک‌های داستان‌نویسی و سبک‌ها آشنایی ندارد. بنابراین به عنوان خواننده‌ای عادی باید بگویم که این سه‌گانه، از چند جهت برایم جالب بود. نخست اینکه هر بخش از آن، به یک رنگ نوشته شده است به‌ویژه با توضیحی که در رابطه با رنگ واژه‌ها دادی و اینکه پیوندی نیمه‌پیدا در بین‌شان وجود دارد و یا من این‌طور حس می‌کنم، هم‌نامی ایلیار داستان صوفی با شما نیز جالب بود و نهایتاً رویدادها و روابطی که تکان‌دهنده بود و روان را می‌آزرد، و همچنان ذهنم را درگیر کرده و هنوز ته‌نشین نشده است. حس رضایت در نگاه و سیمای ایلیار دیده می‌شد، گوئی گوش به آواز قناری سپرده بود.

مایلم ادامه سرگذشت این آدم‌ها را بخوانم. بی‌تعارف بگویم از شیوه نگارشت خوشم آمد. خط زیبائی نیز داری. ایلیار گفت پدربزرگم میرزا بود. نمی‌دانم خوشنویسی نیز می‌تواند ارثی باشد یا خیر. علاوه بر خط زیبائی که داشت تذهیب‌کار ماهری نیز بود. مجموعه‌ای از دست‌نوشته‌هایش باقی مانده، از حافظ و سعدی گرفته تا جُنگی هفتصد و هشتصد صفحه‌ای که تألیف کرده و بعدها

نام «به سوی بهشت» بـر آن نهـاده شـد، مجموعـه‌ای اسـت از آثـار شاعران بزرگ، ادعیـه، مولودنامـه و نیـز اشـعاری بـه زبـان ترکـی و تالشی. نکته جالب این است که ایشـان تألیفـاتش را خـود صـحافی می‌کرد.

اگر از سیاه‌مشق‌هایم خوشت آمده، مجموعـه آثـارم را در آینـده نزدیک پیشکش خواهم کـرد و خندیـد. چشـمان پرنیـان از شـادی درخشید و پرسید چاپ شده؟ ایلیار گفت، نه به‌هیچ‌وجـه، منظـور از مجموعه آثار این بود که آنچه در طول چنـد سـال گذشـته مرتکـب شده‌ام را فردا در یک کارتن برایت مـی‌آورم. شـاید اولـین و آخـرین خواننده‌گان این نوشته تـو و سـاعد باشـید. ولـی همـان‌طـوری کـه می‌دانی، چیزی به امتحانات پایانِ تِرم نمانـده، بنـابراین بهتـر اسـت خواندنشان بماند برای بعد، اگر قبول می‌کنی آنها را برایت مـی‌آورم. پرنیان گفت قبول و دست در دست ایلیار گذاشت.

روز بعد پرنیان با کارتنی در دست با شتاب از پلـه‌هـا بـالا رفـت. چند دقیقه بعد، با لباس راحت، در آشپزخانه نهار خـورد و بـه مـادر که در انتظارش بود پیوست تا ادامه داستان را بشنود.

پدر، پس از ناامید شدن از کیان، عصـبی و تنـدمزاج‌تـر شـد. بـا سرسختی و به تنهایی شرکت‌ها و کارخانه را مدیریت و حفـظ کـرد. وقتی در خانه بود در تماس‌هایش با پرسنل، مـدام شـاهد خشـونت

کلامی او بودیم. ناسزا می‌گفت، تهدید به اخراج می‌کرد، یا می‌گفت همین روزها، همه را می‌فروشم تا آواره خیابان‌ها شوید. تا اینکه پس از چند سال خسته و فرسوده و بیمار شد و کارش به بیمارستان کشید. پزشکان او را از هر نوع فعالیت پُراسترس منع کردند. تصمیم به فروش کارخانه گرفت. خریدار که شرکتی ایرانی - آلمانی بود، پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای برای خرید یکجای کارخانه و دفتر مرکزی که ساختمانی چهار طبقه در فیشرآباد بود داد. پدر راضی به فروش دفتر مرکزی نبود ولی نهایتاً، معامله انجام شد. قصد داشت مبلمانِ ایتالیاییِ دفترِ کارش را به دفتر تازه‌ای که در خیابان پهلوی خریده بود منتقل کند ولی به درخواست وکیل خریدار، توافق شد که مبلمان دفتر مدیریت به هر قیمتی که فروشنده تعیین می‌کند خریداری و در آنجا بماند.

مدتی پس از انجام معامله، به تدریج به آدم دیگری تبدیل شد. افسرده و بی‌انگیزه شد.

خرداد ماه بود و جشن تولد تو، او را دیدم که از ماشین پیاده شد و با ظاهری درهم شکسته، بی‌اعتنا به هیاهوی تو و دوستانت به اتاقش رفت. مادر نیز سراسیمه به دنبالش به راه افتاد.

ساعتی بعد، مادر، در حالی‌که سعی در عادی جلوه دادن اوضاع داشت از اتاق بیرون آمد. اوضاع غیرعادی بود حتی خراب‌تر از چند

سال پیش، یعنی روزی که کیان، برنامه آینده‌اش را بـه او داد. تنهـا موقعی که مادر در بستر بیماری افتاد و نزدیکی مرگ را حـس کـرد آنچه را که در آن روز پیش آمده بود و پدر را مانند کشتی سرگردان به صخره کوبید برایم تعریف کـرد. لـرزش صـدا و چهـره انـدوهگین شهرزاد نشان از دشواری روایت داشت. از جا بلند شد پنجره را بست و به آشپزخانه رفت و با سیگاری روشن برگشت. نمی‌دانست از کجـا آغاز کند، از رنج و اندوه پدر در واپسین ماه‌های زندگی یا از لحظات غم‌انگیزی که مادر با چشمانی خیس، آنچه را که پیش آمده بـود بـا صدایی ضعیف و به سختی تعریف می‌کرد. پس از آن روز، پدر دچـار نوعی دیوانگی شد. نمی‌خواستم که تو شـاهد رفتارهـایش باشـی. از سویی، به دلیل وابستگی‌ات بـه مـا، نمـی‌توانسـتم تـو را بـه پـدرت بسپارم.

گاهی اوقات که بیژن برای دیدنت بـه ایـران مـی‌آمـد، در پایـان شب، تو را به اینجا می‌رساند، چون مـی‌فهمیـد کـه در همـان چنـد ساعت دلتنگ ما شده‌ای. ناگزیر به این خانه آمدیم. هنوز مبله نشده بود. با اندک وسایلی اینجا مستقر شدیم و کم‌کم مبله‌اش کـردیم. از آن پس، پدر گاه ساعت‌ها از پشت پنجره اتاقی کـه پـیش از آن بـه دیدارهای کاری‌اش اختصاص داشت به فواره‌های آبنمـای فیـروزه‌ای رنگ حیاط زل می‌زد و ناخن می‌جوید و با پای برهنه، بر روی سنگِ

تِراوِرتِن کفِ حیاط کـهماننـد کوچـه‌ای در میـان دو ردیـف اقـاقی کشیده شده بود راه می‌رفت و آهسته با خودش حـرف مـی‌زد. او در برابر مادر، تسلیم محض بود. مادر او را به حمام می‌بـرد، صـورتش را اصلاح می‌کرد و ادکلن می‌زد و لباس‌هایش را عوض مـی‌کـرد. فقـط در یک مورد، به درخواست مادر عمل نکرد. آن هـم وقتـی بـود کـه کیان، پس از باخبر شدن از وضعیت او به ایران آمد. پدر یـک هفتـه در اتاقش ماند و به خواهش‌های مادر اعتنا نکـرد. بـه محـض اینکـه کیان از خانه رفت، پابرهنه به حیاط آمد و آن‌قدر راه رفت تـا وقتـی که مادر دستش را گرفت و با پاهای خونین به خانـه آورد.گـاهی، دو سه شبانه‌روز بیدار می‌ماند، سیگار می‌کشید و لقمه‌هایی را که مـادر به دهان او می‌گذاشت با اکراه فرو می‌برد. ارتباطش بـا جهـان قطـع شده بود. با هیچ‌کس رابطه‌ای نداشت جُز مادر تـا اینکـه بـالاخره در روزی گرم در مرداد ماه، در تنهایی و سکوت درگذشت.

اقوام از شنیدن خبر درگذشتش شوکه شدند زیرا فکر می‌کردنـد که در سفر کاری در خارج از کشور به سر می‌برد.

مراسم تشییع جنازه مفصلی برگزار شد، در مراسم ترحیم صـدها تاجِ گُل در جلو مسجد و خیابـان‌هـای اطـراف ردیـف شـد. پـس از درگذشت پدر و روشن شدن مسائل تازه و ازدواج دوم و سایر قضایا، مادر در هم شکست و بیمار شد. روزی پس از اینکه تو را به مدرسـه

رساندم در کنار تختش نشستم. از ماجرای حمید برایم گفت. تعریف کرد که چند ماه پس از عروسی تو، روزی تلفن زنـگ زد. گوشـی را برداشـتم. صـدایی آشـنا گفـت، سـلام خـانم علائـی. گفـتم، سـلام بفرمایید، شما؟ گفت حمید هسـتم. خـدایا چـه مـی‌شـنیدم، مـادر هذیان می‌گفت؟ پرسیدم، مادر گفتی حمید زنگ زد؟ باور نمی‌کردم رازی به این مهمی را این‌همه سال از من پنهان کرده باشد. ناباورانـه نگاهش کردم. گفت، تو ازدواج کرده و رفته بودی. اشک‌ریزان گفـت، بله، من هم داشتم سکته می‌کردم. گفت می‌خـواهم چنـد دقیقـه‌ای شما را ببینم. ساعتی بعد، زنگ خانه به صدا در آمـد. او را دیـدم. بـا سری تراشیده، لاغر و تکیده بود. به داخل دعوتش کردم. گفـتم آقـا حمید، خدا را شکر سالمی. خدا بیامرزد مَش احمد را. ناباورانه نگاهم کرد و گفت، ولی پدربزرگم زنده است. کسی راجع به مرگ ما چیزی به شما گفته بود؟ نکند خبر مـرگم را داده‌انـد؟ تـازه قضـایا بـرایش روشن شده بود. هر دو با هم گریستیم، پرنیان نیـز گریسـت. حمیـد گفت وقتی پدربزرگم در زندان به من خبـر داد کـه شـهرزاد ازدواج کرده و از ایران رفت، باور نکردم. دنیا پیش چشمم تاریک شد. تا آن روز، همه سختی‌ها برایم قابل تحمل بود، ولی همیشه شک داشـتم. آمده بودم تا از زبان شما بشـنوم. ظهـر بـود کـه بـا رنگـی پریـده و شانه‌های فروافتاده بلند شد و رفت. آن شب، پـس از آمـدن علائـی،

پرسیدم چطور توانستی این کار را بکنی؟ از اینکه شنید حمید اینجا بوده، کمی تعجب کرد و پس از آن شانه بالا انداخت و گفت، اگر آن کار را نمی‌کردم الآن دخترمان به جای زندگی در پاریس، باید از این زندان به آن زندان دنبال نَوه مَش احمد می‌گشت، بد کاری کردم؟ در را پشت سرش کوبید و از خانه بیرون رفت. که بعداً معلوم شد پس از قهرهایش کجا و پیش کی می‌رفت. بُغض گلویم را می‌فشرد. از یک سو نمی‌توانستم بیشتر از این شاهد اشک و آه مادر بیمارم باشم، چون خود او نیز قربانی بود. از سویی، می‌خواستم ادامه ماجرا را بشنوم. گفت روزی را که پدرت با آن وضعیت به خانه آمد یادت هست؟ همان روزی که جشن تولد پرنیان بود و روزگارش آن شد که دیدیم تا از دنیا رفت. از محل شرکت سابقش برگشته بود. برایم تعریف کرد که چند روز پیش از آن، از او دعوت شد که در صورت امکان سری به آنجا بزند. می‌گفت وقتی رسیدم، دیدم ساختمان بازسازی و نمائی به کلی متفاوت پیدا کرده و دو دستگاه مرسدس بنز مشکی و سفید، هر دو آخرین مدل، جلو ساختمان پارک شده است. بالای سَردَر، نام شرکت را با تابلوی نئون به فارسی و انگلیسی نوشته بود، ژِرمَن تکنیک، نمایشگاه به چند غرفه تقسیم شده و ماشین‌آلات چند شرکت معتبر را در غرفه‌ها گذاشته بودند. نام نمایندگی‌ها روی شیشه از بالا به پایین نوشته شده بود. دربان با

لباس فرم تا درب آسانسور هدایتم کرد. طبقه چهارم کلاً بازسازی شده بود. معلوم بود که دکوراسیون را مهندس قابلی انجام داده است. بوی چوب و چرم فضا را پر کرده بود. منشی از من خواست تا چند لحظه منتظر باشم. پیشخدمتی با لباس فرم جلو آمد و پرسید، چه نوشیدنی میل دارید؟ در همین حین، از اتاقی که روی درش نوشته بود معاون، مرد نسبتاً جوان و آراسته‌ای که موهای شقیقه‌اش در حال سفید شدن بود بیرون آمد و گفت جناب علائی، سلام. حمید را در برابرم دیدم. هنوز از شوک خارج نشده بودم که مرا به سمت اتاقی که سابقاً اتاق مدیریتم بود هدایت کرد. کف اتاق با فرشِ قرمزِ نفیسی پوشیده و پیرمردی سپیدموی و آراسته با شال گردنِ زرشکیِ ابریشم پشت میز کارم نشسته بود و عینک دست طلایی به چشم داشت و ساعت تمام طلایِ رولکسش چند لحظه‌ای از زیر آستین کتش نمایان شد. حمید گفت، پدربزرگ، جناب علائی هستند. مَش احمد که گویا از این بازی بی‌خبر بود با شنیدن نام علائی و دیدن چهره‌ام، از جا بلند شد و گفت، سلام آقا.

پدرت، بیش از این نمی‌گذارد که نمایش ادامه پیدا کند. رو به حمید می‌گوید:

چنین است رسم سرای درشت، گهی پشت به زین و گهی زین به پشت. از در شرکت خارج نشده می‌شنود که لطفاً اگر چیزی برای

فروش داشتید خبرم کنیـد. او منتظـر آسانسـور نمـی‌مانـد. پـس از خروج از ساختمان، علی‌رغم لرزشی که پس از پایین آمدن از چهـار طبقه در زانو داشت سعی می‌کند محکم گام بـردارد. حـدس مـی‌زد که دو نفر از پشـت پنجـره طبقـه چهـارم چشـم بـه او دوختـه‌انـد، همان‌طوری که او بارها این کار را کرده بود.

به ماشین که چند متر دورتر پارک شده بود می‌رسد. مـراد درب را باز می‌کند، سوار می‌شود. ماشین که از پیچ خیابان می‌گذرد روی صندلی عقب کادیلاک دراز می‌کشد و می‌گوید، برو تهران کلینیـک. ساعتی در اورژانس زیر سرم می‌ماند و بعد هم با آن حـال و روز کـه دیدی به خانه آمد.

در روزهای پایانی گفته بود یاسمین، مـی‌دانـم کـه کیـان بـرای زندگی به ایران بازنمی‌گردد. به پسرت بگو، پس از ما، این خانه را به هر اجنبی که خواست بفروشد ولی به نوه مَش احمد نه، فهمیده بود که حمید برای خرید خانه‌مان نقشـه کشـیده اسـت. پـیش‌بینـی او درست بود. پس از مرگ مادر، خانه پدری به کیان رسـید و خانـه‌ای که پدر برای کیان ساخته بود به من رسید. باقیمانده اموال نیـز، بـر اساس همان قوانینی که کیانِ روشنفکر و تحصـیل‌کـرده در فرانسـه آن را کلنگی می‌دانست تقسیم شد. و با پوزخند گفت، به نسبت یک به دو. وقتی کیان تصمیم به فروش خانه پدری گرفت، اولین خریدار

حمید بود. مشخصات خانه را به بنگاه‌های معاملات ملکـی شـمیران سپرده بود. در جلسه بین خریدار و فروشنده، ابتـدا کیـان از دیـدن حمیـد جـا خـورد و پـس از آن بـه یـاد حـرف‌هـای مـادر افتـاد و تصمیم‌گیری را به جلسه بعد موکول کرد.

از مدیر بنگاه خواست خریدار دیگری پیدا کند. او هم گفتـه بـود خانه‌ای با این متراژ زمین و بنا، مشتری خاص خودش را دارد. با این حال چشم، سعی می‌کنم. مدتی گذشت تا خریدار دیگری پیدا شـد. پس از نهایی شدن قیمت، حمید که با مدیر املاکی در تمـاس بـود پیام داد که من، این خانه را همان روزی که معامله انجام شود بـا ده درصد سود از خریدار خواهم خرید. پس چه بهتر که آن ده درصد را شما بگیرید. کیان نتوانست از ده درصد بگذرد. این را بعداً فهمیدم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

فروباریدن بـرف بـر گونـه‌هـای حمیـد، هـیچ حسـی را در او بـر نمی‌انگیخت. پس از شـنیدن سـخنان خـانم علائـی چـون یهـودای اسخریوطی، عشق و آرمـان را یکجـا باختـه و در ظلمـت نیمـروز، از زعفرانیه به سوی پهلوی روان بود بی‌آنکه بدرقه لوله مسلسل‌های دو سرباز گارد پانچوپوش، در دوراهی سعدآباد را دیده باشد.

پیش از آن، به امید رسیدن به نوری که در انتهای تونـل تاریـک می‌دید تاب آورده بود دخمه‌های باغ شاه و بدرقه یـاران سـرودخوان

را، پس از شنیدن خبر از پدربزرگ، شش ماه، شب و روز در دهلیزهای نیمه روشن، به تصمیمی که به آن سوی دیوارهای بِتُنی عبوس ختم می‌شد اندیشید، به اشک چشمان پیرمرد، پس از دادن خبر ازدواج شهرزاد، به تنهایی او پس از مرگ مادربزرگ که مدت‌ها پیش درگذشته و او بی‌خبر مانده بود.

تصمیم بزرگی گرفت، برای رسیدن به هدف‌هایش باید از ایران می‌رفت. در شب وداع از پدربزرگ پرسید، آیا قول‌های دوران کودکیم را به یاد داری؟ دارم می‌روم تا به قول‌هایم عمل کنم، ولی از تو می‌خواهم که قولی به من بدهی، دستت را بده. در چشمانش نگریست و گفت؛ بمان، به خاطر من بمان تا برگردم. پدربزرگ دست چپ را روی چشم گذاشت و آرام گفت؛ منتظرت می‌مانم. پس از آن، دقایقی طولانی او را در آغوش کشید تا گرمای تنش را در خود ذخیره کند، برای روزهای دوری و تنهایی در غربت، پدربزرگ گریست.

اواسط زمستان به آلمان رسید، در حوالی بانهوف شهر فرانکفورت، با مهاجری دیگر، در اتاقی زیر شیروانی هم‌خانه شد. شب‌ها در آن دوزخ سرد، بی‌آنکه کفش و لباس از تن درآورند تا صبح زیر پتو می‌لرزیدند. هم‌اتاقی سوری‌اش مدام می‌گفت هذا زمهریر. تحصیلات به کارش نمی‌آمد، به عنوان کارگر ساده در

پروژه‌ای ساختمانی مشغول به کار شد. کاری سخت در هوای سرد، فرانسه و انگلیسی را به خوبی می‌دانست. با زبان آلمانی نیز بیگانه نبود، در شرکت علائی علاوه بر مطالعه متن انگلیسی، کاتالوگ‌های ماشین‌آلات، از روی کنجکاوی و از طریق دیکشنری و خودآموز، سعی می‌کرد متن آلمانی را نیز بخواند. در این مطالعه تطبیقی، دریافت که بسیاری از واژه‌گان در زبان‌های اروپائی ریشه مشترک لاتین دارند. پس از دریافت نخستین حقوق، در کلاس آموزش زبان آلمانی ثبت نام کرد. در همین دوران، روزی به دنبال وقوع حادثه‌ای در کارگاه، برق اتصالی پیدا کرد و قطع شد. مدیر کارگاه، که گاهی در اوقات فراغت با او به زبان انگلیسی گفتگو می‌کرد و از رشته تحصیلی‌اش خبر داشت، از او خواست که تا آمدن تکنسین، نگاهی به سیستم بکند. پس از چند دقیقه، حمید به مدیر گفت که می‌تواند مشکل را حل کند. با جایگزینی قطعه‌ای که از انبار کارگاه آوردند، برق وصل شد. از آن پس، نگاه مدیر پروژه و سایر مهندسین نسبت به او دگرگون شد. علاوه بر افزایش دستمزد، شغلی مرتبط با رشتهٔ تحصیلی در کارگاه به او دادند.

تمام وقتش را برنامه‌ریزی کرده و زندگیش خلاصه شده بود در کار، یادگیری زبان و ورزش، به ندرت مجالی برای گشت و گذار در شهر پیدا می‌کرد. در یکی از این فرصت‌های نادر، ظهر یک روز

تعطیل که سرمای هوا فروکش کرده بود، در حال پرسه‌زنی در خیابان‌ها و تماشای ویترین‌ها، به فروشگاه بزرگی رسید که یاد ایران را در او زنده کرد. فرش‌فروشی بزرگ و دونبشی که دو ویترین در دو خیابان مجاور داشت. بر خلاف سایر فروشگاه‌ها که تعطیل بودند، کِرکِره درب ورودی آن تا نیمه بالا بود. محو تماشای رنگ‌های گرم قالی‌های پشت ویترین بود که از پشت شیشه، چند نفری را دید که در داخل فروشگاه، مشغول کار بودند. یکی از آنها با حرکت دست، او را به داخل دعوت می‌کرد. ابتدا، فکر کرد اشتباه دیده است ولی با کمی دقت فهمید که درست می‌بیند. به سمت درب ورودی رفت. کسی از آن سو کلید را چرخاند، در باز شد. سر خم کرد و وارد شد. پسر جوانی پشت در ایستاده بود که بعدها فهمید از فروشنده‌های آنجاست. به او خوش‌آمد گفت. بزرگی فروشگاه، بیشتر از آنچه بود که از پشت ویترین دیده می‌شد.

شبیه سرای فرش‌فروش‌ها در بازار بزرگ و انباشته از فرش‌هایی بود که بر اساس سایز و جنس و محل بافت چیده شده بود. از لابه‌لای پالت‌های فرش گذشت و به آن جمع در مرکز فروشگاه رسید و سلام کرد. مردی مسن و درشت اندام، که کت و شلواری فاخر به تن داشت و به نظر می‌رسید که مالک آنجا باشد، از پشت میز بزرگ و نفیسش نیم‌خیز شد و گفت؛ سلام جوان، بفرما. خوش

آمدی و به مبل چرم سه نفره‌ای کـه روبـه‌روی میـز او قـرار داشـت اشاره کرد تا بنشیند. دو مرد هم‌سن و سالش در مبل‌هـای دو نفـره، در دو سوی میز نشسته بودنـد. پروژکتـور پرنـوری، بـه فـرش‌هـای ریزبافت و ظریف ابریشمی آویخته به دیوار تابیده و فِلَش‌ها، روشن و خاموش می‌شد. دو نفر مشغول عکاسی بودند. مردِ پُشـتِ میزنشـین با اشاره دست به مرد جوان که سینی چـای را جلـویش گرفتـه بـود فهماند که اول به مهمان تعارف کند. حمیـد اسـتکانی کمـر باریـک منقش به عکس ناصرالدین شاه برداشت و بر روی میز گذاشـت کـه پُر بود از گز و پولکی اصفهان و کشمش و جعبه‌ای پر از سوهان قـم که تازه باز شده بود. با تعارف دوباره میزبان چای نوشـید. از عطـر و طعمش پیدا بود که چای درجه یکیسـت. میزبـان از اسـم و رسـم و شغل و محل زندگیش و اینکه چند کلاس سواد دارد پرسید. حمیـد به طور مختصر از کارش گفت. وقتی بـه توضـیح بخـش تحصـیلات رسید، دو نفری که تا آن موقع بی‌اعتنا بـه او نشسـته و سـیگار دود می‌کردند کمی در مبل‌هایشان جابه‌جا شدند. کار عکاسی بـه پایـان رسید. عکاس پیش از خداحافظی، چیزی به آلمـانی گفـت و مـردی که او را به داخل دعوت کرده بود توضیحی داد. پس از رفـتن آن دو نفر، از او پرسید متوجه شدی که چی گفت؟ حمید پاسـخ داد خیـر، هنوز زبان آلمانی را به خوبی یاد نگرفتـه‌ام. عکـاس گفـت آدم بـاور

نمی‌کند که این فرش‌های ظریف، با این طرح و نقشه‌ها، کار دست باشد. حمید می‌دانست که فرش‌های ظریف و ابریشمی با چنین طرح و نقشه‌ای به دست کودکان بافته می‌شود، زیرا، دست‌های بافندگان بزرگسال، نمی‌توانند در تار و پود چنین فرش‌هایی حرکت کنند و گره و رج بزنند. شاید، اگر خریداران، سر انگشتان زخمی و خونین کودکان را در پای دارهای قالی می‌دیدند، هرگز محصول چنین رنجی را نمی‌خریدند و یا اگر می‌خریدند آن را زیر پا نمی‌انداختند.

گفتگویشان ساعتی طول کشید و پس از آن حمید اجازه خواست تا برود. آقای فرشچی، مالک فرش‌فروشی تعارف کرد تا برای نهار بماند. حمید به بهانه‌ای نپذیرفت. هنگام خداحافظی، کارت ویزیتش را به او داد و گفت هر وقت به مرکز شهر آمدی سری به من بزن. ضمناً یکی از دوستانم در به در دنبال آدمی تحصیل‌کرده و فنی مانند شما برای تشکیل یک شرکت صادرات و واردات می‌گردد. اگر مایل باشی، در سفر آینده‌اش، دست شما را در دست ایشان می‌گذارم و تکرار کرد، با من در تماس باش. حمید پس از سپاسگزاری از فروشگاه خارج شد.

یک سال بعد، حمید مسئول شرکتی بود که با سرمایه تاجری صادرکننده فرش و روده به آلمان در هامبورگ تأسیس شد. آقای

نایینی، مردی دنیادیده و کارکشته بـود و در همـان دیـدار نخسـت، حمید را آدمی مناسب برای همکاری یافت. مـدتی پـس از تأسـیس شرکت، حمید دریافت که پسر بـزرگ و پزشـک او در بـرلین غربـی زندگی می‌کند. سال‌های پیش، بـین پـدر و پسـر کـه دانشـجو بـود بگوومگوی تندی درگرفت و همچنان بین‌شان شکرآب بـود. آنهـا در روزی تعطیل، پس از گشت و گذار و بازدید از جاهای دیـدنی شـهر، در کنار دریاچه وَنزِه، به گفتگو نشستند. سخن به ازدواج دوم کشید. محسن گفت؛ شـما کـه در سـفرهای خـارجی، خـوب بـه خودتـان می‌رسیدید. زن دوم گرفتن چه لزومی داشت؟ اصلان انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. پس از لحظه‌ای پرسید؛ از کجا می‌دانی کـه در سفرها به من خوش می‌گذرد؟ محسن گفـت؛ یـک بـارش را کـه خودم در هامبورگ شاهد بودم. پس از شام با آقای درگاهی رفتید و صبح به هتل برگشتید. اصلان از کوره در رفت. هـر طـوری بـود بـه خودش مسلط شد و چیزی نگفت. محسن گفت؛ منظورم مـچ‌گیـری نبود، کاری هم به توجیهات شرعی و دوری چنـد فرسـخی از خانـه ندارم و اینکه پس از خواندن صیغه طرف می‌گوید قَبِلتو و یـا اگـری! حرفم این است، شما که به قول خودتان کثیرالسـفر، آنهـم بـه بـلاد کفر بودی و هسـتی، ازدواج بـا دختـری پـانزده سـاله چـه معنـایی داشت؟ پدر گفت؛ ببین آقای دکتر، لازم نیست شرعیات یادم بـدی.

تو نمی‌دانی چه رازهای نهفته‌ای در سینه دارم. و آغاز به سخن کـرد و گفت؛ فقط تا اینجایش را می‌دانی که از فقر مطلق به تهران آمدم. در بـازار دستفروشـی و پـادوئی کـردم و در شـانزده سـالگی از سـر ناگزیری با دختر صاحب‌کارم که پنج سال از من بزرگتـر بـود ازدواج کردم. امروز وادارم کردی پرده را به کنار بزنم تا بـدانی چـه بـر مـن گذشته است. پس از عروسی و در شب زفاف فهمیـدم کـه همسـرم نامزد داشته و باکره نیست. محسن با حیـرت پرسـید؛ یعنـی مـادرم پیش از شما یک بار ازدواج کرده بود؟ اصلان پاسخ داد؛ نامزد کـرده و نامزدی‌شان به هم خورده بود. در حجله به پایم افتاد که آبروریزی نکنم. چند مـاه در شـوک بـودم. پـدرش سـرم کـلاه گذاشـته بـود، خواست جبران کند گفت یک دهنه مغازه در بازار به نامت می‌کـنم. نپذیرفتم. از طرفی چطور می‌توانستم پا پـس بکشـم. آبـرویم پـیش مادر و خـواهر و برادرهـایم در خطـر بـود. خـون گریسـتم و دم بـر نیاوردم. و تصمیم به ادامه زندگی گرفتم ولی به خودم قول دادم کـه روزی این حق را دارم با دختری دوشـیزه ازدواج کـنم. محسـن سـر بلند کرد و پرسید؛ یعنی ازدواج دوم، نوعی انتقام بود؟ اصلان گفـت؛ حالا اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار. محسن گفت؛ پرسشی از شما دارم. آیا وقتی شما به حجله رفتید باکره بودید؟ اصلان با چشم‌هـای گرد شده پرسید؛ مگر مرد هم باکره می‌شود؟ محسن گفت؛ منظورم

این است که آیا، شما پیش از شب زفاف، با هیچ زنی نخوابیده بودی؟ عفت کلام و بزرگ و کوچکی گفتند. اصلان با خشم این را گفت و از جا بلند شد تا برود، محسن گفت؛ پدر جان ما داریم درباره موضوع خانوادگی حرف می‌زنیم. بهتر نیست با هم روراست باشیم؟ پس بنشین تا حرفم تمام شود. پرسشم این است که آیا شما پیش از ازدواج با هیچ زنی سکس نداشتی؟ اصلان با قیافه‌ای درهم، روی نیمکت نشست و محسن گفت؛ پاسخ را می‌دانم و همینطور دلیل آشفتگی شما را. چون نیاز جنسی، امری طبیعی است. برای مردان، ارضا و رفع نیاز جنسی، امری عادیست. با آدم نشد با حیوان، بالاخره راهی برای تخلیه می‌یابند. مردی با مادر نامزد کرده و بعد به هم زده. اصلان هاج و واج مانده بود که او در ادامه چه خواهد گفت. محسن ادامه داد؛ لابد، بر اساس عُرف، صیغه محرمیت هم بین‌شان خوانده بودند. بنابراین اگر گناهی صورت گرفته از جانب مادر نبوده. اصلان با کلافگی پرسید؛ اگر روزی شما ازدواج کنی، دوشیزه‌گی همسر برایت مهم نیست؟ محسن گفت؛ هر جامعه‌ای قوانین و آداب و رسوم خاص خودش را دارد. در پاسخ شما باید بگویم آنچه در ارتباط با شریک زندگی برایم اهمیت دارد، مجموعه‌ای از ویژه‌گی‌های مشترک است نه دوشیزه‌گی. اصلان گفت؛ همان‌طوری که صریح می‌پرسی، رک و پوست کنده هم پاسخ بده. محسن گفت؛

ابداً برایم اهمیت ندارد. برای اطلاع شما باید بگویم دو سالی هست که با یکی از هم‌کلاسی‌هایم در رابطه‌ام، او یک بار ازدواج کرده و دختری نیز از ازدواج اول دارد. قصد داریم تا چند ماه دیگر با هم ازدواج کنیم. چشم‌های اصلان داشت از حدقه در می‌آمد، پرسید؛ چرا تا حالا چیزی از این موضوع به من نگفتی؟ محسن پاسخ داد؛ چون واکنش شما برایم قابل پیش‌بینی بود. اصلان سر را پایین انداخت، دو دست را چند بار بر روی سر گذاشت و آهسته گفت خاک بر سرم، خاک بر سرم، خاک... از همانجا به بانهوف رفت و سوار قطار شد.

از ترکیب سرمایه نایینی و دانش فنی حمید، سود سرشاری نصیب شرکت گردید، دریافت نمایندگی از چند شرکت آلمانی برای ایران، از آن جمله بود. سهم حمید حقوقی بود که دریافت می‌کرد و کسب تجربه گرانبهایی که بعدها سکوی پرتابی شد برای رسیدن او به هدف‌هایش. این همکاری چند سال به طول انجامید و پس از دریافت پاسخ منفی نائینی به پیشنهاد شراکت حمید به پایان رسید. در تمام این مدت، او هر دو ماه یکبار، بخشی از حقوقش را برای پدربزرگ می‌فرستاد و در نامه‌های گاه و بی‌گاهش به او، قولی را که داده بود یادآور می‌شد. با ده هزار مارکی که پس‌انداز کرده بود کارش را آغاز کرد و شد رقیب کارفرمای سابق و پسرش که تحصیل

را نیمه‌کاره رها کرده و از امریکا به آلمان آمده بود. رقیبی تکنیکـال و مسلط به چند زبان و خبره در امور بازرگـانی و بـازاری کـه در آن سوی آب‌ها در انتظارش بود.

یک سال طول کشید تا شرکت نوپایش جا بیفتـد. در تمـام ایـن سال‌ها، در یادگیری زبان، وسواس و جدیت بسیاری داشت. علاوه بر زبان آلمانی، زبان‌های ایتالیـایی و اسـپانیایی را نیـز در حـد رفـع و رجوع امور آموخت. امّا، در مورد زبان آلمانی، سعی داشت با مطالعـه سیستماتیک و در ارتباط‌هـایش بـا مـردم، بـه درک عمیـق‌تـری از فرهنگ آلمانی‌ها برسد و تا حدودی نیز موفق شـد. تـا آنجـا کـه در گفتگوهــایش بــرای تأثیرگــذاری بیشــتر بــر مخاطــب آلمــانی، از ضرب‌المثل‌های آلمانی سود می‌جست، توجـه بـه ریـزه‌کـاری‌هـایی اینچنینی، بعدها، نقش و تأثیر مهمی در زندگیش داشت.

در یکی از جلسات کاری، مدیری اشراف‌زاده و اهل باواریا، تحـت تأثیر دانش فنی، ظاهر آراسته و اندام ورزیده مهنـدس حمیـد قـرار گرفت. این ملاقات، مبنای رابطه‌ای دیرپا بـین‌شـان گردیـد. رفـت و آمدش به باشگاه‌های گُلف و سوارکاری ادامه یافت و پـس از مـدتی، ویلهلم او را به خانه‌اش دعوت کرد. با هدیه‌های ارزشمندی به خانـه قصر مانند او رفت. یک جفت قالیچه ابریشم نـه لای نـائین و دیـوانِ شرقیِ گوته که میزبان آن را خوانده و در کتابخانـه داشـت و هدیـه

حمید را با اجازه او، به خواهرش داد که در مهمانی حضور داشت. با ادامه همکاری بین این دو، حمید با تهیه طرح توجیهی و ارائه آن به ویلهلم او را ترغیب به سرمایه‌گذاری در صنایع غذایی در ایران کرد. ماشین‌آلات تولید ماکارونی را به کارخانه سازنده سفارش داد و پس از چند سال، راهی ایران شد. با تهیه زمینی در جاده کرج، مجوزهای لازم را به نام یکی از دایی‌ها دریافت کرد. از همان آغاز، هر پنج دایی و فرزندان دختر و پسرشان را به کار گمارد و سوله را نصب و به آلمان برگشت تا ماشین آلات را به ایران حمل نماید. مدتی بعد، کارخانه راه‌اندازی شد. دایی‌ها و اقوام که او را ناجی خود از فلاکت می‌دیدند، مانند نگینی حمید را دربرگرفتند و از انجام هیچ خدمتی دریغ نکردند.

کارخانه به تولید رسید، با مدیریت و نظارت دایی‌های کم‌سواد که مدام توجیه می‌شدند. طولی نکشید که ماکارونی و رشته و ورمیشل تولیدی در بازار جا افتاد و به ماکارونی حاج احمد در بین بنکدارهای مولوی و بازار معروف شد. با ساختن سوله‌ای بزرگ در جاده ورامین، وارد بازار صادرات پوست و روده شد که کاری کم‌دردسر و پرسود بود. دو تن از دایی‌ها را به آنجا برد. هنوز وارد کار اصلی و مورد علاقه و تخصصی‌اش، یعنی صنعت، نشده بود. با تأسیس شرکتی جنرال تریدینگ و با حمایت ویلهلم که علاوه بر

شریک تجاری، برادر همسرش نیز بود صادرات ماشین‌آلات خط تولید به ایران را آغاز کرد و به تدریج نماینده انحصاری چند کارخانه در ایران شد و در لیست صادرکنندگان نمونه و برتر آلمان قرار گرفت. در طول سفرهایش به ایران، به طور نامحسوس، اوضاع علائی را که به تنهایی به امور شرکت و کارخانه‌اش رسیدگی می‌کرد، زیر نظر داشت. با تولیدات کارخانه‌اش، بازار را قبضه و عرصه بر سایر رقبا تنگ شد. زیرا، محصولات تولیدی با ماشین‌آلات مدرن و کیفیت بالا، در بسته‌بندی‌های مشابه انواع خارجی عمداً به قیمت تمام شده عرضه می‌شد.

از طریق یک واسطه، پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای برای خرید کارخانه به علائی که بیمار و در بیمارستان بستری بود فرستاد. کارخانه و ساختمان مرکزی‌اش در فیشرآباد را به نام یکی از دایی‌ها که نماینده کنسرسیومی آلمانی، ایرانی معرفی شده بود خریداری کرد. اسناد مالکیت را مانند دو کارخانه دیگر با استفاده از وکالتی که از او و سایر دایی‌ها داشت به نام خود منتقل نمود. دو کارخانه را درهم ادغام و از آن پس قیمت‌های تولیداتش را تغییر داد. ساختمان مرکزی را بازسازی و علائی را به آنجا دعوت کرد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

پرنیان پایین‌تر از تخت طاووس از تاکسی پیاده شد و از پشت سر، دست ایلیار را که در تقاطع پهلوی چشم به سوی شمال داشت به آرامی لمس کرد. ایلیار برگشت و چشم‌هایش از دیدن او در پالتوی قهوه‌ای و شال گردن لیموئی درخشید و گفت؛ هوا بس ناجوانمردانه سرد است. در بامدادِ خلوتِ جمعه، به سوی میدان ولیعهد به راه افتادند. در بلوار الیزابت، پیاده‌روی جلوی سینما شلوغ بود. سینما مدائن، صبح‌های جمعه فیلم‌های متفاوتی را که بیشتر مورد علاقه دانشجویان بود نمایش می‌داد. دیر رسیدند. بلیت تمام شده بود. از کافه کنار سینما دو لیوان چای و قهوه خریدند و به آن سوی بلوار رفتند. ایلیار از کارهایش در چند هفته گذشته گفت، او و هم‌کلاسی و همکارش بهزاد، دو نفری مسئول انبار و کارتکس بودند. بهزاد، برادر مالک شرکت نیز بود. در طول بیماری و غیبت و به دنبالِ آن شکستگی دست، جورش را کشیده بود. دستش که بهبود پیدا کرد، برای جبران لطف بزرگ او، ادامه انبارگردانی را به عهده گرفت تا او به درس و مشق‌هایش برسد. یک هفته از هفت صبح تا هشت شب، به کمک دو کارگر انبار یکسره کار کرد تا کارتکس به روز شد.

پرنیان نیز از پایبندی به قول و مقاومت در برابر وسوسه‌اش برای باز کردن درِ کارتن مجموعه آثار او گفت. حتی درِ کارتن را باز

نکردم که مبادا قولم را زیر پا بگذارم. ولی، امشب افتتاح خواهم کرد. در سرمای استخوان‌سوز، روی نیمکت، زیر بید عریان در پارک فرح، از هر دری حرف زدند. حوالی ظهر، تصمیم گرفتند سری به خیابان شاهرضا بزنند. در کنار یکی از بساط‌های کتابفروشی روبه‌روی دانشگاه تهران، ساعد را با کلاه پوستی که گوش‌هایش را پوشانده بود، دیدند. ایلیار او را دوست ادیبم معرفی کرد. چند لحظه‌ای منتظر ماندند تا فروشنده با کتاب‌هایی که در روزنامه پیچیده بود از راه رسید، ساعد که نشان می‌داد از این دیدار خوشحال است گفت به افتخار این آشنایی، شما را به صرف قهوه و شیرینی دعوت می‌کنم. در کافه قنادی، گفت یادم باشد که دفتر قصه‌هایت را بیاورم. نظرم را برایت نوشته‌ام. بعداً در این باره حرف می‌زنیم. سربسته بگویم که پیوندی در این سه‌گانه دیدم که در ادامه می‌تواند بسط پیدا کند. ایلیار گفت اتفاقاً، پرنیان نیز که پیش از تو آنها را خوانده، چنین برداشتی دارد. ساعد از وضعیت دستش پرسید، و پس از آن کتاب‌ها را از لای روزنامه نشان داد؛ اصول مقدماتی فلسفهِ ژرژ پلیتزر، مادرِ ماکسیم گورکی. هر دو جلد سفید بودند. پس از خداحافظی، ایلیار به پرنیان گفت؛ تا دوباره پایت تاول نزده، برایت تاکسی بگیرم. پرنیان گفت؛ بار اول، کفشم مناسب نبود. دیدی که دفعه بعد، مشکلی نداشتم. الان هم راحتم. در

ساندویچ‌فروشیِ سر چهارراه همبرگر و چیز برگر خوردند. به سمتِ شمالِ خیابانِ پهلوی حرکت کردند. فروشگاه‌ها باز بود و پیاده‌روها شلوغ، جلوی سینماها شلوغ‌تر. بالاتر از میدان ولیعهد روبه‌روی هتل ورسای، در پشت ویترین گل‌فروشی، دسته‌ای گل رنگارنگ و لطیف، که ایلیار تا آن روز ندیده بود، در گلدانی سفید دلبری می‌کرد. به پرنیان گفت؛ یک لحظه همین جا منتظرم باش و به داخل گل‌فروشی رفت. با سه شاخه آنامانای سرخ و صورتی و زرد برگشت. گل‌ها را در جادکمه‌ای یقه پالتوی پرنیان گذاشت. ساقه‌های لطیفشان را در پشت یقه، زیر روبانی که گویا به همین منظور دوخته شده بود قرار داد. یک گام به عقب برداشت، مانند تماشاگری که تابلوی زیبای نقاشی را برانداز کند نگاهش کرد. با خود گفت؛ گل‌ها با پرنیان زیباتراند. قدم‌زنان رسیدند به نقطه‌ای که ساعت نه صبح از آنجا راه افتاده بودند. تاکسی که به راه افتاد، پرنیان برگشت، لبخند زد و برایش دست تکان داد.

پرنیان در خانه به سراغ کارتن «مجموعه آثار» رفت. نگاهی به فهرست که در صفحه‌ای آچهار نوشته شده بود انداخت:

۱- چهار جلد نسخه خطی شامل دیوان حافظ، کلیات سعدی، ادعیه، کتاب به سوی بهشت؛ که همگی توسط پدربزرگم نوشته و تذهیب و صحافی شده است. همه این کتاب‌ها، به

دلیل نگهداری نامناسب و رطوبت آسیب دیده‌اند. شیرازه کتاب به سوی بهشت از بین رفته و کتاب را در جعبه‌ای خاتم گذاشته بود.

۲- یادمانده‌هایی از دوران خدمت سربازی از لشکرک تا پَسْوِه

۳- کلاسور داستان‌های کوتاه ویرایش نشده

۴- طرح اولیه کوارکِ در جستجوی معنا

و چند عنوان دیگر. شادمان بود از اینکه می‌توانست در لابه‌لای این کتاب‌ها و نوشته‌ها پرسه بزند.

اما، مادر در نشیمن منتظر بود تا بخش دیگری از قصه را روایت کند.

هر دو از حضور آساره در خانه شادمان بودند. او نیز حال برده‌ای را داشت که آزاد شده بود. می‌گفت؛ اگر شهرزاد خانب نبود، بعلوب نبود که آواره کداب رباط و کاروانسرا بودب. او ن خدا نیابرز، پس از آن هبه سال خدبت، آنقدر بعرفت نداشت که وصیت کنه چیزی به این زن تنها برسه. بچه‌هاش هب، بدتر از باباشون. شهرزاد، با او به احترام رفتار می‌کرد تا آنجا اجازه کمک در کارهای خانه را به او می‌داد که احساس نکند به کلفتی آمده است. آساره، صبح زود بیدار می‌شد، چای و صبحانه آماده می‌کرد. در طول روز، دور و بر شهرزاد بود، با او به خرید می‌رفت. از هر فرصتی استفاده می‌کرد و سری به

امامزاده صالح می‌زد. شب‌ها، زود به اتاقش می‌رفت و می‌خوابیـد. آن شب هم، شب بخیر گفت و مادر و دختر در اتاق نشیمن بـه گفتگـو نشستند.

روایت آسان‌تر و بغض و سکوت‌ها کمتر شده بود.

پس از اینکه مادر، در روزهای پایانی زندگی، از زنده بودن حمید و کارهایش گفت. حس دوگانه‌ای نسبت به او پیدا کردم. از یک سـو به یاد عشق پاک و احساس لطیفی که سـال‌هـا در وجـودم بایگـانی شده بود افتادم. از سوئی، کینـه‌تـوزی و انتقـام‌جـوئی و رفتـارش بـا پدرم، با وجودی که قابل درک بود ولی قابل هضم نبود. زیرا، او پس از آزادی از زندان فهمیده بود که من از زنده بودنش بـی‌خبـر بـودم. بنابراین گناهی نداشتم و حتماً، پس از بازگشت به ایران نیز پی برده بود که من جدا شده و در ایران هستم. بنابراین حتی شده، به پـاس آن احساس لطیف، نباید اینچنین به فکر انتقام مـی‌افتـاد. زیـرا مـن عضوی از این خانواده بودم، نمی‌دانم چه بر او گذشته بود، آیا ثـروت و قدرت او را به موجودی این‌چنین بی‌رحم تبدیل کرده بود؟

به هر حال، حتی از روی کنجکاوی نیز نمی‌خواستم دوبـاره او را ببینم. چون در طول سال‌ها، هر دو آدم‌های دیگری شده بـودیم. تـا اینکه روزی، تلفن زنگ زد. با شـنیدن صـدایش، جـا خـوردم. تمـام خاطرات گذشته برایم زنده شد. گفت می‌خواهد مرا ببیند. هر طوری

بود به خودم مسلط شدم، گفتم داستان زیبایی بین ما بود که ناتمام ماند. شما هم که مشغول انتقام‌گیری هستی. ضمناً ما هر دو متأهلیم بنابراین دلیلی برای دیدار وجود ندارد. پس از چند لحظه سکوت گفت؛ ببخشید، نمی‌دانستم. گوشی را گذاشتم، اشکم سرازیر شد. پرنیان گفت؛ شما که مجرد بودی، به چه دلیل گفتی که متأهلم؟ شهرزاد گفت؛ تو بچه بودی و در دنیای خودت سیر می‌کردی. مدتی پس از آمدنم به ایران هر چند وقت یکبار، آدمی پیغام می‌فرستاد که می‌خواهد بیاید خواستگاری. پدرم از اینکه با ازدواجم با حمید مخالفت کرده بود ذره‌ای پشیمان نبود ولی، گفته بود که اگر شهرزاد، آدم شایسته‌ای را انتخاب کند من مخالفتی ندارم. با اینکه تنهایی و بی‌برنامه‌گی کلافه‌ام می‌کرد ولی شکست در عشق و تجربه ناخوشایندم در ازدواج، مانع از آن می‌شد که به ازدواج دوباره فکر کنم. بزرگترین دلخوشی‌ام تو بودی و سرگرمی‌ام نقاشی. گاهی کارهایم را در نمایشگاه‌های گروهی به نمایش می‌گذاشتم. در یکی از نمایشگاه‌ها، در دفتری که برای ثبت نظر بازدیدکنندگان گذاشته شده بود، نقدی دو سه جمله‌ای درباره یکی از تابلوهایم، شهرزاد با چشم به تابلوی نقاشی بر روی دیوار روبه‌رو، که منظره‌ای از پائیز هزار رنگ در شمیران بود اشاره کرد، خواندم که تأثیر عمیقی بر من گذاشت. نوشته بود بازتاب دقیق و یکنواخت

نور به ویژه بر روی بـرگ‌هـا، نشـان از حضـور چنـد روزه و تکـراری نقاش، در ساعتی معین در چشم‌اندازی ثابـت دارد کـه بـه آفـرینش اثری چشم‌نواز انجامیده است. در پایان هم نامش را نوشته بود، نقـد دقیقی بود. از ونگوگ آموخته بودم که بازتاب نور در هـر سـاعتی از روز و شب با ساعتی بعد متفاوت است. بنـابراین بـرای ثبـت نـور در منظره، فرصت زیادی در اختیار نقاش نیست. مدتی طول کشـید تـا با پرس‌وجو، شاعری را که فلسفه خوانده و در دانشـگاه کتابـدار بـود پیدا کردم. با ظاهری ساده و معمولی، شبیه هیچ‌کس نبـود. نگـاهی متفاوت به زندگی داشت، فروتن بود و سخاوتمند که من بـه اشـتباه آن را نشانه مهرطلبی می‌پنداشتم. اما، او در پی شادمانی آدم‌ها بـود. خواستم مانند او صاف و زلال و در صلح با جهـان و جهانیـان باشـم ولی شکستن پوسته‌ای که در آن گیر کرده بودم دشوار بـود. گـاهی در نمایشگاه‌ها او را می‌دیدم. بسیار کم غـذا بـود. روزی بـه شـوخی گفتم به گمانم از راه فتوسنتز زندگی می‌کنی. خندید و گفت؛ نه، به روش کنترل انرژی حیاتی یا پرانایاما زندگی می‌کنم. شرح کـاملی از آداب خوردن و نوشیدن، اینکه خوردنی‌ها باید آن‌قدر جویده شوند تا مانند مایع نرم شوند، هر لقمه به طور متوسط بیست بار، به عبـارتی خوردنی‌ها را باید نوشید. برعکس، مایعات را باید جویـد و یـا جرعـه جرعه نوشید تا با هر جرعه آن اکسیژن جذب شـود. از دسـته‌بنـدی

خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها در طب بوعلی‌سینا گفت و اینکه این حکیم بزرگ، همه را به اعتدال در امور دلالت می‌داد، اما خود، واعظ غیرمتعظ بود. او با افراط در دو چیز با مرگی زودهنگام از دنیا رفت.

گفتگوهای تلفنی طولانی داشتیم، کتاب‌های ارزشمندی معرفی می‌کرد که اگر نایاب بود از کتابخانه دانشگاه به امانت می‌گرفتم. پس از خواندن «سیذارتا» که او معرفی کرده بود، هر سال حداقل یک بار می‌خوانمش. برایم از عرفان و انسان‌گرایی و سیر و سلوک بایزید و بوسعید و بوالحسن بسیار گفت.

در سفری یک روزه به شاهرود، در طول راه توضیح داد که عرفان و اومانیسم ایرانی، ادامه حکمت خسروانی در ایران باستان است و ماندگاری آن را نمی‌توان محصول حافظه تاریخی، تاریخ شفاهی، نقل سینه به سینه و نسل به نسل دانست. بهای فروزان ماندن آتش مقدس و پایداری حکمت خسروانی را جان‌های شیفته و فرزانگان پرداخته‌اند. حتی، شاید بتوان شهود و اشراق را نیز راه گریزی برای گذر از صخره‌های نادانی و تعصب دانست. از نخستین دیدار شمس و مولانا و اشاره‌ای که به بایزید شد گفت. در شرح مصرع مه فشاند نور و سگ عوعو کند گفت که اشاره به دیدار ابوعلی سینا و ابوالحسن خرقانی و همسر ناسازگار او دارد.

از شاهرود به زیارت آرامگاه بایزید در بسطام و از آنجا به بارگاه

شیخِ خرقان رفتیم. می‌گفت در کتیبه آویخته بـه درگـاه خانقـاهش نوشته بود، هر کـس از ایـن درگـه بـه درون آیـد نـانش دهیـد و از ایمانش نپرسید. چه، آن کس کـه در بارگـاه ایـزد بـه جـان ارزد در خانقاه بوالحسن به نان ارزد. انسانی با درونی چنین روشن که نسبت به همه هم‌نوعانش با هـر بـاور و مرامـی مهربـان اسـت و آنهـا را در خانقاهش می‌پذیرد و می‌گوید از شرق تا غرب، اگر خـاری بـه پـای کسـی خلـد، دردش از آن مـن بـاد، در نیـایش‌هـایش از پروردگـار می‌خواهد که به جای همه گناهکـاران او را عقوبـت کنـد و آسـتانه تحملش تـا آنجاسـت کـه مـی‌توانـد در آرامـش بـه اسـتدلال‌هـای ناصرخسرو قبادیانی گوش فرا دهد و در پایان بـر خـلاف متحجـرین زمانه‌اش به جای تکفیر او بگوید، تو به راه خود برو، مـن نیـز بـه راه خود می‌روم، می‌تواند نماد انسان‌گرایی باشد.

از مادرش می‌گفت. کشتی حامل کالاهای پدربزرگ در دریا غرق و او ورشکسـته شـد. و در آسـتانه رفـتن بـه زنـدان، بـا پادرمیـانی ریش‌سفیدان بازار، حساب طلبکارها با دریافت تومانی پنج ریال کـه حاج اصلان بنکدار به آنها پرداخت تسویه شد. حاج اصـلان در قبـال پولی که پرداخته بود از دختر پانزده سـاله و دانـش‌آمـوز پـدربزرگم خواستگاری کرد. او که دو پسرش را برای تحصیل به اروپا و آمریکـا فرستاده بود داماد مردی شد که دو سال از خودش کوچـک‌تـر بـود.

تنها شرطی را که پدر گذاشت این بود داماد خانه‌ای جداگانـه بـرای دخترش تهیه کند که کرد.

سه سالم بود که مادر بـه نـوعی بیـوه شـد. او پـس از ازدواج بـا پیرمرد، دچار نوعی وسواس شد و با گذشت زمان وسواسش شدیدتر شد. تا جایی اگر کسی به خانه‌مان می‌آمد، پـس از رفتـنش، هرجـا که آن آدم پا گذاشته و یـا نشسـته بـود را مـی‌شسـت و ضـدعفونی می‌کرد. از کف سنگی‌خانه گرفته تا فرش و مبل و میـز و صـندلی و نیز ظرف‌های استفاده شده را ساعت‌ها می‌شسـت و آب مـی‌کشـید. پـدر نیـز از ایـن قاعـده مسـتثنی نبـود. بـه ایـن دلیـل، او، فقـط نیازمندی‌های مالی و مایحتاج ما را تهیه مـی‌کـرد و از دور دسـتی برایم تکان می‌داد. در پایـان شستشـو و ضـدعفونی اسـباب و اثاثیـه خانه، به حمام می‌رفت و ساعت‌ها بعد، انگار که تک‌تک سلول‌هایش را آب کشیده باشد، بـی‌جـان و بـی‌رمـق از حمـام بیـرون مـی‌آمـد. وسواسش به اندازه‌ای شـدید بـود کـه اگـر آگهـی ترحیمـی را روی شیشه مغازه‌ای می‌دید دیگر از آنجا خرید نمی‌کرد. کاسب‌های محل این را می‌دانستند. این امـر باعـث شـد کـه بـه تـدریج دچـار انـواع بیماری‌ها شد. دیابت نیز داشـت. ایـن اواخـر گـاهی مـی‌دیـدم کـه ایستاده خوابش برده، فکر می‌کردم که از خستگی‌ست. امـا، پزشـک درمانگرش گفت که دلیـل آن کُمـای دیابتیـک اسـت. ایـن نگـرانم

می‌کرد. پرستار داشت. ولی با این وجود به دلیل اینکه خانه‌مان در آن سوی خیابان و روبه‌روی دانشگاه بود، در طول روز، به او سر می‌زدم. ولی بالاخره دوام نیاورد. تنها باری بود که در پشت تلفن لرزیدن صدای ایرج را حس کردم.

یک سال از آشنائی‌مان گذشت، نگاهم به زندگی دگرگون شد، رفتار و گفتارش سرشار از مهر و دوستی بود، نشان و رنگ و بویی عاشقانه داشت. عمیقاً از نظر روحی وابسته شده بودم. قرار ازدواج گذاشته بودیم که حمید زنگ زد. به او گفتم هر دو متأهلیم. حدس می‌زدم که او نیز در طول این سال‌ها ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده است.

بی‌آنکه بخواهم بُعدی فرازمینی به او بدهم، مدت‌ها، به دلیل متفاوت بودنش فکر می‌کردم. به نتیجه مشخصی نرسیدم. شاید به این دلیل بود که ایرج غم نان نداشت. شاید، اگر زندگی طولانی‌تر می‌داشت، دگرگون و شبیه دیگران می‌شد. در جایی خواندم که از چهل سالگی به بعد، رذالت‌ها در آدم‌ها رشد می‌کند و از شصت سالگی به بعد نیز، آدم‌ها دچار حرص و جمع‌آوری مال می‌شوند.

خون دماغ شد. روزی به من زنگ زد، گفت خون دماغم بند نمی‌آید. به بیمارستان هزار تخت‌خوابی رفت، گفت اینجا آشنا زیاد دارم. از پزشک و رزیدنت و انترن. وقتی رسیدم، نیمه بیهوش روی

تخت افتاده بود، پزشکان گفتند این نشانه لوسِمی حاد است. چشم باز کرد. از دیدنم خوشحال شد. با صدای ضعیفی گفت می‌دانم که رفتنی‌ام. دریغ از اینکه مجالی برای زندگی با تو نیست. وصیت کردم پیکرم را برای تشریح به دانشگاه بدهند. به یکی از دایی‌هایم نیز وصیت کردم تا پس از مرگم، از محل فروش خانه پدری. مدرسه‌ای به نام مادرم در منطقه‌ای محروم بسازد، هیچ هراسی از مرگ در سیمایش ندیدم. شاید به روشنی رسیده بود، چند روز پس از آن، آرام گرفت.

پیش از آن، دو بار شاهد صحنه رویارویی آدم‌ها با مرگ بودم. پس از اینکه پزشکان داخل و خارج تلویحاً به پدر گفتند که برای درمان کبد، کاری از دست آنها ساخته نیست، او وضعیت عجیبی پیدا کرد. بی‌قرار و هراسان بود. گفته بود که تخت خوابش را به سالن پذیرایی بیاورند. در تمام شبانه‌روز لوستر صد شاخه و تمام دیوارکوب‌ها و آباژورها در گوشه و کنار سالن روشن بود. یک بار پس از اینکه چند روز لب به غذا نزده بود ،چیزی در گوش مادر گفت. او هم آقا مراد را به رستوران حاتم فرستاد، ساعتی بعد سینی جوجه کباب بر روی میز کنار تخت خواب بود، فقط تکه از آن خورد و پس کشید، هرچند وقتی یک بار چیزی هوس می‌کرد.

یک شب از من مشروب خواست با گیلاسی ویسکی و یخ، که

مورد علاقه‌اش بود، گلویی تر کرد. در روزهای پایانی ،گاهی چنان آه عمیقی از ته دل می‌کشید که فکر می‌کـردم نفـس آخـر را کشـیده است، شبیه آهی کـه یـک سـال پـیش از مـرگ از او دیـده بـودم و دلیلش را مادر در بستر مرگ برایم تعریف کرد. پس از رودستی کـه از حمید خورد و مَش احمـد را در پشـت میـز کـار سـابقش دیـد و بالاخره با یکی از همان آه‌های حسرت و پرسوز تمام کرد. امـا مـادر، شهرزاد پس از لحظه‌ای سکوت گفت با اینکه همیشه پاکیزه و معطر بود، آن روز عصر خواست حمامش کنیم. با اقدس خـانم او را در وان شستیم، موهـای کـم‌پشـت و سـفیدش را کـه نشـانی از آن خـرمن گیسوان سیاه نداشت سشوار کشیدیم، لباس سفید ابریشمی پوشید. به خودش عطر زد. شهرزاد بلند شد از پله‌ها بالا رفت دمی بعد عطر یاسمین در فضای نشیمن پیچید و روایت ادامه یافت. مادر کمـی از لیوان شربت گلاب و زعفران اقدس نوشید و دراز کشید مـی‌دانسـت که حمد و سوره را بلـدم. گفـت بـرایم بخـوان. بـا چشـمانی گریـان خواندم. گفت دوباره بخوان. دستش در دستم سرد و سردتر می‌شـد. در بار سوم مانند شمعی در باد خـاموش شـد. سـوگوار ایـرج بـودم، دوستی که دریافت‌هایش از زندگی را بی‌دریغ و سخاوتمندانه با مـن در میان گذاشته بود. در یوگـا و مدیتیشـن از او چگونـه نشسـتن و تنفس و توجه را آموختم و بـا مفـاهیمی ماننـد نیروانـا، کارمـا، کـه

رهاورد سفر و اقامتش در هند بود، آشنا شدم تا درکی کـه از هنـر و فلسفه در غرب داشت، بار دیگر حمید تماس گرفت. با شناختی کـه از او داشتم، فکر نمی‌کردم پس از آن گفتگوی بی‌پرده و سخت، بـاز هم زنگ بزند. بی‌مقدمه گفت می‌خواستم از شما درخواست کنم که فرصتی به من بدهید، حتی اگر سخنی ندارید، شـنونده حـرف‌هـایم باشید. او را در گوشه‌ای از لابی هتـل هیلتـون کـه بـا دیـدنم از جـا برخاسته بود، دیدم. حس دوگانه‌ای داشتم. نشانه‌هـایی از گذشــته را با خود داشت، ورزشکار و آراسته. شقیقه‌هایش به سفیدی می‌زد. از فاصله یک متری بوی تند ادکلنش در فضا پیچیده بود. بارمَنِ سـیار با دیدنم با چرخش نزدیک شد، تعظیمی کرد و منتظر سفارش ماند، او را از زمانی که با پدرم به آنجا می‌رفتم، می‌شناختم. چند بار هم با ایرج در آنجا قرار گذاشته بودم. آب معدنی سفارش دادم. حمید هـم پاکتی سیگار مارلبرو از او خواست کـه در بسـاطش داشـت و قهـوه سفارش داد. پس از اینکه سیگارش را روشن کرد گفـت سپاسـگزارم که آمدی.

روایت آنچه که بر من گذشت و از من آدمی دیگر ساخت، شـاید در این مجال نگنجد. روزی که پس از دیدار با مادرتان پا به خیابـان گذاشتم، دنیا برایم تیره و تار بود. گدازه‌ای در درونم زبانه می‌کشید. در خیابان پهلوی به خود آمدم. برف تا مچ پا رسیده بـود. پیـاده بـه

سمت جنوب به راه افتادم. نمی‌دانم چند ساعت در راه بودم. هوا تاریک شده بود که به میدان راه آهن رسیدم. هنوز تا خانه ساعتی راه مانده بود به هر سختی بود، خودم را رساندم. زنگ خانه را زدم و بی‌رمق جلوی در از حال رفتم. پدربزرگ با یکی از دایی‌ها پس از اینکه برف را از سر و رویم تکاندند، کشان‌کشان مرا به داخل خانه بردند. تمام بدنم از سرما یخ زده بود. دیگر نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد. در حالت نیمه‌هوشیاری، صدای قرآن خواندن پدربزرگ را بالای سرم می‌شنیدم. دو سه روزی، پاهایم را پانسمان می‌کردیم، تا اینکه جای تاول‌ها کمی بهبود پیدا کرد. روزی که با پدربزرگ تنها شدم، آنچه را که از مادرتان شنیده بودم تعریف کردم. در سکوت گوش داد و در پایان سرش را بلند کرد و ماجراهایی را برایم تعریف کرد که حالم را خراب‌تر کرد. گفت روزی تصادفاً آقا مراد را در میدان توپخانه دیدم. به قهوه‌خانه‌ای در ناصر خسرو رفتیم تا با هم چای بخوریم و درد دلی بکنیم. آقا مراد مرا به روح مادرت قسم داد که از آنچه که می‌خواهد برایم تعریف کند، چیزی به کسی نگویم. گفت که چند ماه پس از اخراج شما، شهرزاد خانم دیگر به دانشگاه نرفت و ترک تحصیل کرد تا اینکه یک روز صبح رفتم تا آقای علایی را به شرکت ببرم. دیدم ماشین نیست. آقا گفت ماشین جلوی بیمارستان لقمان‌الدوله پارک شده است. سوئیچ را داد و گفت

ماشین را ببر گاراژ. وقتی ماشین را دیدم، وحشت کردم. دو طـرف و جلو و عقب ماشین داغون شده بود. از خدمتکارشان شـنیدم کـه آن شب حال شهرزاد خانم به هـم مـی‌خـورد، گویـا همـه قـرص‌هـایی را که در خانه داشتند، خورده بود. خـانم متوجـه مـی‌شـود و فریـاد می‌زند شهریار به فریادم برس. آقا هم او را در ماشین می‌گذارد و بـا سرعت به سوی بیمارسـتان حرکـت مـی‌کنـد. چـراغ قرمزهـا را رد می‌کند و به چند ماشـین مـی‌زنـد و درحـالی‌کـه ماشـین پلـیس و ماشین‌های تصادفی به دنبالش بودند، شهرزاد خانم را به بیمارسـتان می‌رساند. دکترها گفته بودند اگر چند دقیقـه‌ای دیـر مـی‌رسـاندید، نمـی‌توانسـتند نجـاتش دهنـد. چنـد روزی در بیمارسـتان بسـتری بود تا حالش بهتـر شـد. فـردای آن روز، خسـارت ماشـین‌هـا را در شرکت پرداختند. ماشین خودشان را یکـی از اوراقچـی‌هـای شـوش خرید و برد.

با شنیدن حرف‌های پدربزرگ، دو راه در پـیش داشـتم: بمـانم و انتقامم را از زندگی و آدم‌ها بگیرم، حتی بی‌رحمانه‌تر از آنچه زندگی و آدم‌ها با من کرده بودند، یا اینکه ... ساکت شد. لحظه‌ای بعد گفت بگذریم. چیزی که مـرا از پایـان دادن بـه زنـدگی بازداشـت، چهـره رنـج‌کشـیده مـردی بـود کـه بـرایم نمـاد مظلومیـت و درد بـود. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم رنجی دیگر را به او تحمیل کنم.

در تمام مدتی که حمید حرف می‌زد، هر دو سعی می‌کردیم که نگاهمان با هم تلاقی پیدا نکند. پرویز یکبار زیرسیگاری را خالی و عوض کرد و دو فنجان چای رو میز گذاشت.

مدتی طول کشید تا خودم را از اعماق سیاهی بیرون بکشم. نقشه‌هایی که در شش ماه آخر زندان کشیده بودم، مرور کردم. از سختی‌های زندگی و آنچه بر او گذشته بود گفت. احساس کردم حمید به نوعی در پی اعاده حیثیت بود. در سکوت شنونده حرف‌هایش بودم، همانطوری که خواسته بود. دیروقت بود که از جا برخاستم. از در هتل تا ماشین را استوار پیمودم. به راه که افتادم اشک امانم نداد. در میدان ونک متوجه شدم که پس از رسیدن به پهلوی اشتباهی به سمت راست پیچیده‌ام.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

حمید دل سرد و مأیوس و تلخ به خانه رفت. این بار نیز شکست خورده بود. در تمام مدتی که او از گذشته و رنج‌ها و ماجراهایش می‌گفت، شهرزاد در سکوت گوش به او سپرده و حتی یک بار به چشم‌هایش نگاه نکرد، یعنی او اینقدر هیولا شده بود؟ امیدوار بود که شهرزاد نیز چیزی بگوید تا شاید شعله‌ای از زیر خاکستری به جا مانده از آتش عشقی دیرین، زبانه بکشد و او انگیزه‌ای پیدا کند برای

ماندن و راهی بیابد برای کنار آمدن با فامیل مطالبه‌گر که پس از درگذشت پدربزرگ در پی حقوق از دست رفته برآمده بودند. اما حالا دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشت.

برخلاف درخشش در صنعت و تجارت و رسیدن به ثروتی افسانه‌ای، از مدت‌ها پیش در زندگی زناشویی به بن‌بست رسیده بود. ویترینی که بر پایه دانش فنی، ظاهر آراسته، تیزهوشی، ثروت و قدرت بنا شده و چشم‌ها را خیره می‌کرد، برای شریک زندگی او چندان جذابیتی نداشت.

حمید دریافت که علی‌رغم تلاش‌هایش در طول سالیان، نه‌تنها ژرفای فرهنگ جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کرد به درستی درک نکرده، بلکه رسوبات فرهنگی جامعه‌ای را که از آن آمده بود، همچنان با خود داشت.

موضوع فراتر از آداب سخن گفتن و چگونه خوردن و نوشیدن و پوشیدن بود که به خوبی آموخته بود. مشکل تفاوت ارزش‌ها و باورها و دغدغه‌های درونی و بیرونی بود که پول و ثروت قادر به پر کردن این فاصله نجومی فرهنگی نبود - فاصله‌ای را که پیموده بود، فقط با جهش کوانتومی قابل سنجش بود اما شکاف بین مدار پیشین و کنونی پرنشدنی می‌نمود.

از زندگی در زیر سقفِ کوتاهِ خانهِ پدربزرگ که مانند سقف خانه

پدری آبراهام لینکلن، همواره از موهای چرب او لک می‌شد، به خانه‌ای با ارتفاع سقفی بیش از شش متر رسیده بود. در فضای تازه خود را کوچک می‌دید و از زیادی نور و اکسیژن احساس بیش فعالی می‌کرد و برای اینکه مانند پسردایی«های پرش» از در و دیوار بالا نرود، به تخلیه انرژی در سالن ورزش می‌پرداخت. به کیسه بوکس مشت می‌زد و وزنه می‌زد و آنقدر روی تریدمیل می‌دوید تا خیس عرق شده و پس از آن در آب سرد استخر شیرجه برود.

با کمرنگ شدن گرایشات غریزی ـ به مرور ـ در جزر و مدهای زندگی، حفره‌ها و صخره‌ها نمایان می‌شد. مانند رنگ به رنگ شدنش در دیدار الیزابت با دوستی قدیمی که به نظر او بیش از حد صمیمانه بود، به‌ویژه وقتی که در مسیر بازگشت از مهمانی ـ الیزابت به صراحت گفت که ماتئو نخستین و تنها بوی‌فرند او در تمام دوران دانشکده بود.

آن شب با هجوم افکار گوناگون تا صبح خواب به چشمش نیامد که از چشم الیزابت پنهان نماند.

شبی در حال مستی، در جلو آینه به خودش گفت

داش حمید! بچِه لَبِ خط کجا و اشراف‌زادهِ خون آبی کجا؟

خانه‌های کنار خط راه آهن کجا و قصر و باتلر کجا؟ به یاد آورد زمانی را که دانشجوی سال دوم بود، به دستور علائی، با پولی که از

حسابداری به او دادند چند دست لباس و چند جفت کفش خرید تا هنگام حضورش در شرکت و دیدار با مشتریان، ظاهری آراسته داشته باشد، که نخستین تجربه پوشیدن یک دست کامل کت و شلوار و کفش او بود. اما، او هر بار در پایان روز و پیش از رفتن به خانه، لباس‌ها را عوض می‌کرد و در کمد شرکت می‌گذاشت تا بچه‌های محل متلک بارش نکنند. در محیطی بزرگ شده بود که آدم‌هایش خواه تحصیلکرده و باسواد مانند او و یا کارگر بی‌سواد، دارای شباهت‌های فرهنگی و اجتماعی بسیار بودند. از ادبیات رایج بینشان گرفته تا رگه‌هایی از روحیه سلحشوری و جوانمردی. این نشانه‌ها، روزگاری در آلمان به کارش آمد. روزی در هامبورگ، مردی را با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و تسبیحِ شاه‌مقصودِ دانه‌درشت در دست دید. موهایش از تربانتین برق می‌زد، در همان برخورد اول با رد و بدل شدن چند جمله، همدیگر را پیدا کردند و فهمیدند که هر دو از یک جنس‌اند.

از جاهل‌های محله درخونگاه و رفیق محمدحسین شمشیری در بازار بود و همسنگ طیب و مصطفی دیوونه و هفت کچلون، او در روز بیست و پنج مرداد سال سی و دو، با آوردن جرثقیلی از خیابان ری، مجسمه شاه را پایین کشیده بود.

اما سه روز بعد، در بیست و هشت مرداد ورق برگشت. از ترس

تیمور بختیار و دارودسته شعبان بی‌مخ به آلمان گریخت. در هامبورگ کار و کاسبی راه انداخت. کلاه شاپو را کنار گذاشت ولی مرام و منش لوطی‌گری را نه، وقتی فهمید که مهندس به ظاهر ژیگول ـ که تازه همکاری با نایینی را آغاز کرده بود ـ بچه لب خط و از جنس خود اوست، در پیشبرد کارها و راه افتادن شرکت راهنمایی و کمک کرد و با او رفیق شد.

در کنار زمزمه‌هایی که از گوشه و کنار به گوش حمید می‌رسید و اعلامیه‌هایی که گاهی بر در و دیوار کارخانه‌هایش می‌دید، خبر دادند که منصور پسرِ دایی علی در جمع کارگران، دم از مطالبات کارگران و افزایش حقوق و بیمه می‌زند.

پیش از آن چند بار در جمع خانوادگی، او به پرسش‌های منصور که دانشجوی دوره شبانه بود، درباره شوروی پاسخ داده، از دیده‌هایش از اقمار شوروی در اروپا، به‌ویژه آلمان شرقی و شنیده‌هایش از نظام کمونیستی گفته بود و اینکه در کشورهای کمونیستی، طبقه‌ای مرفه و ممتاز، متشکل از اعضای کمیته مرکزی و اعضای رده بالای حزب تشکیل شده و مابقی در جوّی شدیداً پلیسی، مدام تحت کنترل‌اند و هر نوع اعتراضی به شدت سرکوب می‌شود.

حمید او را به دفتر فراخواند. پرسید تو کدام طرفی هستی؟ ما

که یکی هستیم. منصور گفت کجایمان یکیست؟ فاصله بین شما و ما، از نیاوران تا جوادیه، از فاصله طبقاتی در زمان ساسانیان هم بیشتر است. بورژوازیِ کمپرادر کجا و طبقه کارگر کجا؟ و از دفتر خارج شد. حمید اصلاً انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت.

داییِ بزرگ را کنار کشید تا از پسرش گله‌گذاری کند. دایی علی که گویا منتظر جرقه‌ای بود با او به دفتر رفت و مانند بمبی منفجر شد. گفت دایی جان وقتی از آلمان برگشتی تو را مانند نگینی در میان گرفتیم، همه ما یک عمر سرباز و فدایی تو بودیم، درسته که سواد درست و حسابی نداشتیم، ولی به جایش از جان مایه گذاشتیم. شب و روز کار کردیم. قانونی و غیرقانونی. حمال بودیم، سرایدار بودیم، نگهبان بودیم، چماقدار بودیم، نوکر بودیم، راننده بودیم، مدیر هم بودیم، نبودیم؟ یادت هست که چگونه همه رقبا را کنار زدیم تا بیشترین فرش و روده و خشکبار در بازار را تو صادر کنی و به جایش قطعات و ماشین‌آلات وارد کنی؟ یادت می‌آید که چند ماه چند ماه شب و روز پای کار بودیم تا کارخانه‌ها یکی پس از دیگری راه‌اندازی شوند؟ یادت می‌آید که هیچ کارگر و کارمند غریبه‌ای از ترس ما جرأت نفس کشیدن نداشت؟ که می‌دانم خدا هرگز ما را برای آن زورگویی‌ها نخواهد بخشید. به یاد داری که از مأمور شهرداری و شهربانی گرفته تا مالیات‌چی و غیره همه را برایت

می‌خریدیم؟

حالا تو شدی سلطان حمید و ما شدیم بندگان درگاهت.

اگر حاج احمد امروز سر از خاک برمی‌داشت و می‌دید که به جای ما دایی‌ها چه کسانی معاون و وکیل و همه‌کاره تواند آیا حلالت می‌کرد؟

این درسته که امروز پسر عبدالله شَرخَر معاونت باشد و مدیر مالی و بازرگانیِ فوکل کراواتی را بگذاری بالای سرمان. اگر همین امروز هم ما دور و برت نباشیم، رقبا کله‌پایت می‌کنند و پایش بیفتد به ناموست هم رحم نمی‌کنند. آن وقت پس از این همه سال کار و زحمت و حرص خوردن ما چه داریم؟ از آنهمه پولی که سال‌ها صبح تا شب به دست می‌آمد و دوان‌دوان به بانک‌ها می‌بردیم و به حسابت واریز می‌کردیم بی‌آنکه دیناری خیانت کنیم، جز اینکه از آن خانه‌های قوطی کبریتی کمی بالاتر آمدیم، دیگر چه داریم؟ آن وقت جایی در دنیا مانده که تو آنجا خانه و ویلا و قصر نخریده باشی؟

همیشه امیدوار و منتظر بودیم که روزی حساب و کتاب خواهی کرد و سهممان را خواهی داد. از شما می‌پرسم در کدام شرکت و کارخانه سهام داریم؟ شرکت‌ها و کارخانه‌هایی که ما در تشکیل آنها نقش داشتیم و همراهت بودیم. اصلاً خیلی از مجوزها را به نام ما

گرفتـــی، بســـیاری از ســـندها را بـــه نـــام مـــا زدی. بعـــد هـــم بـــا وکالت‌نامه‌هایی که از همه ما داشتی و خدا می‌داند که با آنهـا دیگـر چه کارها کردی به نام خودت منتقل کردی.

از همه مـا اسـتفاده کـردی یعنـی سوءاسـتفاده کـردی. تـو کـه روزگاری برای دفاع از حقوق زحمتکشان به زنـدان افتـادی. چطـور شد که اینهمه بی‌رحم شدی؟ پس از حاج احمد بـه کلـی دگرگـون شدی.

تا وقتی زنده بود حداقل مراعات ظاهر را می‌کردی. ما را باش که چه خام بودیم. فکر می‌کردیم حواست به همه ما هست. حتـی یـک ذره هم فکر نمی‌کردیم که اینهمه مال و ثروتی را که بـه پشـتوانه و تلاش و همراهی ما به دست آمده همه را بالا بکشی و ما در حاشـیه بمانیم. چرا از فروش خانه چنـدهزار متـری چیـزی بـه مـا نـدادی؟ به‌هرحال، به نام پدرمان که بود. همه ما در حال پیرشـدنیم. بهـار و تابستان و پـاییز عمرمـان کـه دیگـر گذشـت. بـه زمسـتان زنـدگی رسیده‌ایم، دیر یا زود یکی پـس از دیگـری از دنیـا خـواهیم رفـت ـ حتی بیمه درست و حسـابی هـم نـداریم. در بیمـه کارگرهـا تقلـب کردیم که نفرینشان پشت سر ما هست، آن وقت تـو و آن حسـابدار گوربه‌گورشده‌ات به ما هم رحـم نکردیـد و در بیمـه مـا هـم تقلـب کردید. الان هر کدام از ما به دلیل فشار کار به دردی گرفتاریم. اکبر

دیسک کمر دارد. اصغر واریس گرفته است، از بس کـه دو شـیفت و حتی گاهی سه شیفت در کارخانه‌ها، بالای سر کارگرها بود. مرتضی و مهدی هم هر کدام گرفتار دردی هستند. فکـر مـی‌کـردیم سـوای اینکه خواهرزاده مایی، مثل همه بچـه‌هـای پـایین، مـرام و معرفـت داری. علی گفت و گفت تا دهانش کف کرد. در پایان از جا بلند شد و از در بیرون رفت. حمید انگار خواب می‌دید. لال شده بود. خطر را بیش از پیش نزدیک دید، دیگر جایی برای ماندن نبود.

در برابر مدعیان پرتعداد، کـاری دشـوار در پـیش داشـت. بـرای رسیدن به هدف، نیازمند سناریویی دقیق بـا دیـالوگ‌هـا و واژگـانی سنجیده بـود، روزگـاری کـه دانشـجویی فقیـر و آرمـانخواه بـود در دیدارهایش با علائی، دو جلد کتاب همواره بر روی میز او بـه چشـم می‌خورد که به نظر می‌رسید مرتباً به آنهـا مراجعـه مـی‌کنـد. هنـر جنگ سان‌تزو و شهریار ماکیاولی که دوّمی، مدت‌ها کتاب بـالینی او در آلمان بود و در این شرایط بیشتر به کارش می‌آمد. یک هفتـه در سکوت به تمام حرف‌هایی که شنیده بود اندیشـید و پـس از آن بـه دایی علی زنگ زد و او را به جلسه‌ای خصوصی در خانه‌اش دعـوت و تأکید کرد که چون جلسه کـاملاً خصوصـی و شخصـی‌سـت، کسـی نباید از آن بو ببرد. بنابراین وانمود کن که برای انجام کاری شخصی به بیرون از کارخانه مـی‌روی. سـاعتی بعـد در برابـر هـم نشسـتند.

خدمتکار را پس از آوردن میوه و شیرینی و چای مرخص کرد، می‌دانست که بهترین نوع دفاع حمله است. رو کرد به او، چشم در چشمش دوخت و گفت هفته گذشته تخت‌ِگاز رفتی و هرچه دل تنگت خواست گفتی. من در سکوت شنیدم، چیزی نگفتم. نه آنکه پاسخی نداشتم، نماندی که حرف‌هایم را بشنوی. حالا نوبت من است. از شما می‌خواهم که حرف‌هایم را بشنوید. علی سر به زیر انداخته بود. باید ضربه را وارد می‌کرد، از حرف‌های منصور فهمیدم همان راهی را در پیش گرفته که من در دوره دانشجویی رفتم.

خودت شاهد بودی که چه کشیدم، پدربزرگ چه کشید و درحالی‌که تن صدایش را پایین می‌آورد گفت می‌دانی که اوضاع در زندان‌ها وحشتناک‌تر از گذشته شده است. از چشم‌های نگران علی دریافت که تیرش به هدف خورده است، از پاکت سیگاری که تازه باز شده بود نخی سیگار را تا نیمه بیرون کشید و به او تعارف کرد. پس از پُکی عمیق به سیگار، سرش را جلو آورد و با صدای آرام گفت عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. اگر علایی چند ماه پیش از کودتا باعث دستگیری‌ام نشده بود و پس از آن شایعه نمی‌کرد که اعدام شده‌ام تا دخترش فراموشم کند، معلوم نبود که الان زنده بودم یا نه. بماند که آنجا چه بر من گذشت. ولی اگر با همان باورها تا پایان محکومیتم در زندان می‌ماندم، این احتمال وجود داشت که

پس از آزادی مانند برخی از همفکرانم می‌رفتم به سوی کعبه آمالی که بعدها به دوزخ سرخ‌ها معروف شد.

این را هم بگویم که اگر به فرض محال، ما حاکم می‌شدیم، از آنجا که می‌خواستیم سوسیالیزم را عیناً و مطابق نسخه روسی‌اش پیاده کنیم حتماً حمام خون راه می‌افتاد. پس از هراس‌افکنی نوبت پرده بعدی نمایش و بازی با احساسات با بهره‌گیری از جادوی کلام فرارسید. حمید گفت، دایی جان، من یتیم هرگز قلمدوش گرفتن‌هایت را فراموش نکرده‌ام. روی شانه‌هایت احساس می‌کردم که به آسمان نزدیک‌ترم. اشک علی سرازیر شده بود. جعبه دستمال کاغذی را جلویش گذاشت و به مبل تکیه داد و به سقف خیره شد چند لحظه بعد ادامه داد، خودت می‌دانی که من شریکی در آلمان دارم و تمام دارایی‌هایم را با او راسته شریکم. همه آنچه را که در اینجا و آنجا دارم، از جمله خانه پدری که به فروش رفت. خانه را که فروختم پنجاه درصد را نقد و پنجاه درصد بقیه را طی چند فقره چک گرفتم. سهم شریکم را برایش حواله کردم. این را از این جهت گفتم که شما آن روز اجازه ندادی توضیح بدهم. حمید از جا بلند شد، به اتاق دیگر رفت و با کارتابلی در دست برگشت. پاکتی را بیرون کشید و از لای پاکت یک برگ چک را بیرون آورد و جلوی او روی میز گذاشت. علی نگاهی به او کرد. حمید گفت برش دار. علی

چک را برداشت، به چشم‌ها نزدیک کرد. پیدا بود که با دیدن رقم چکی که در وجه او صادر شده بود، حیرت کرده است. حمید گفت این چک بابت سهم شما فقط از محل فروش خانه پدری است. آنقدر هست که بتوانی با آن یک دهنه مغازه در بازار و یا آپارتمانی در ونک بخری. همانطوری که می‌بینی سررسید چک یک ماه بعد یعنی یک روز پس از سررسید اولین چکی‌ست که از خریدار گرفته‌ام.

برای سایر دایی‌ها هم به نسبت مبلغی را در نظر دارم که حتماً کمتر از سهم شماست، به این دلیل که پس از حاج احمد، شما حکم بزرگ فامیل را داری. این چک را در جایی محفوظ نگه دار تا سررسیدش برسد. به هیچکس حتی به زن‌دایی هم نباید در این‌باره حرفی بزنید، اما دلیل اینکه امروز از شما خواستم به اینجا بیایید و کسی از این جلسه بو نبرد، موضوع بسیار مهمی است که به زندگی خصوصی و خانوادگی‌ام مربوط می‌شود. ولی پیش از آنکه مطرحش کنم، باید قول مردانه بدهی که رازدار باشی. علی دستش را پیش آورد و در دست او گذاشت و گفت قول مردانه می‌دهم، به روح پدرم قسم می‌خورم. هر دو سیگار روشن کردند. حمید ادامه داد، مدت‌هاست که زندگی زناشویی ما به بن‌بست رسیده و در حال جدایی قانونی هستیم. شریکم نیز از من خواسته تا از هم جدا

شویم، چون نمی‌تواند بـا کسـی کـه خـواهرش را طـلاق مـی‌دهـد، همکاری را ادامه دهد. در نخستین گام خانه را فروختم و سهمش را دادم. چهره علی نشان می‌داد که از شنیدن این خبـر ناراحـت شـده است. پس از لحظاتی پرسید، یعنی باید همه چیز را بفروشی؟ حمید پاسخ داد بله. ولی بی‌سروصدا، چون این روزها بیشتر فروشنده‌اند تـا خریدار. چیزی کـه مـی‌خـواهم بگـویم ایـن اسـت، پـس از فـروش کارخانه‌ها و سایر اموال سهم همه را خواهم پرداخت، با ایـن تفـاوت که در همه مراحل و موارد مبلغ سهم شما به عنوان رئیس خانواده ـ بـین مـا سـکرت خواهـد مانـد ـ و ایـن نکتـه‌ای اسـت کـه از شـما می‌خواهم به آن توجه داشته باشید، زیرا می‌دانم که رئیس خـانواده و فامیل در برابر دیگران، دارای تکلیف است. همه از او انتظار دارنـد، همانطوری که از پدربزرگ خدا بیامرز، انتظار داشتند. باید در کمـک به فامیل دستی باز داشته باشید. البته ایـن‌هـا را شـما بهتـر از مـن می‌دانی. حرف‌هایش به اینجا که رسید، مطلبی را گفت کـه علـی را به کلی منقلب کرد. گفت پدربزرگ به من وصیت کرد که علی فرزند ارشد و جوهر جان من است. پس از من، مسئولیت همه خـانواده بـر عهده او خواهد بود، هوایش را بیشتر داشته باش. نقل قولی که فقط جمله پایانی آن از پدربزرگ بود، او گفته بود. دایی علیت سـاده‌دل و زودباور است. هوایش را داشته باش. علی دیگـر تـاب نیـاورد. از جـا

بلند شد و درحالی‌که اشک می‌ریخت، او را در آغوش گرفت. حمید در گوشش گفت، دایی من هنوز همون بچه پایینم، بی‌معرفت نیستم. وقتی کارها تمام شد و برگشتم، آلمان را بار می‌کنم و می‌فرستم برایت، طوری که فرصت سر خاراندن نداشته باشی. موقع خداحافظی دوباره تأکید کرد که هیچکس نباید از این جلسه باخبر شود. چک را در جای امنی بگذار. حمید پس از گفتن این جمله، از جا بلند شد. نوبت پرده آخر نمایش رسیده بود. به اتاق دیگر رفت، با جعبه‌ای در دست برگشت و گفت بزرگِ خاندان باید در جمع بدرخشد. ساعتِ رولکسِ طلاییِ پدربزرگ را که دقیقاً شبیه ساعتی بود که خود او داشت، از جعبه چرمیِ سبز رنگ بیرون آورد و گفت دستت را بیار جلو. برلیان‌های روی صفحه ساعت زیر نور لوستر می‌درخشیدند. گفت شرط دوم، ساعت را در همین قوطی بگذار و با این چک در جایی نگهدار تا من حقوق همه دایی‌ها را پس از پایان کار تسویه کنم. پیش از خارج شدن علی از خانه، حمید گفت برای شرکت در دادگاه باید به آلمان بروم، شما کارها را مدیریت کن، به مرحله امضا که رسید، خبر بده تا برگردم. علی درحالی‌که ساعت را در جعبه می‌گذاشت، گفت خیالت راحت دایی جان. برو به سلامت.

حمید در آلمان کارخانه پوست و سالامبور و روده را زیر قیمت بازار به پسر نائینی فروخت و کارخانجات تولید مواد غذایی در کمتر

از دو ماه به فروش رفت. قطعات یدکی و ماشین‌آلات موجود در انبارها را به مزایده گذاشت و پس از آن سوله و انبارهای محل بسته‌بندی خشکبار را واگذار کرد.

علی نیز در سررسید مقرر بی‌سروصدا چک دریافتی را نقد کرد.

وکیل حمید، دایی‌ها را یک‌به‌یک فراخواند و در مقابل امضا، رسیدی که در آن جملهِ کلیهِ حق و حقوق خود را تمام و کمال دریافت و هیچ مطالبه‌ای ندارم هر یک چکی به مبلغ صد هزار تومان دریافت کردند. علی پس از اطلاع از مبلغ چک‌ها و اعتراض برادران و بی پاسخ ماندن تلفن‌هایش به آلمان، با وکیل حمید تماس گرفت و پاسخ شنید که حمید به دلیل اختلاف با فامیلِ همسر ناگزیر به امریکا مهاجرت کرده است. ضمناً آیا برادرانتان می‌دانند که شما سه برابر آنچه به آنها پرداخت شده است را به همراه یک هدیه گران‌بها دریافت کرده‌اید؟ البته توصیه می‌کنم که ساعت الماس‌نشان و تمام طلای پدر را هرگز به دست نبندید، چون دردسر درست خواهد شد. حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. از آن پس هر وقت که علی به یاد آخرین جلسه‌اش با حمید می‌افتاد، آه از نهادش بلند می‌شد و از ساده‌دلی و زودباوری و کلاه گشادی که به سرش رفته بود، مشت به دیوار می‌کوبید و به او لعنت می‌فرستاد.

* * * * *

در یکی از دیدارها، ایلیار از چگونگی پرورش کرم ابریشم برای پرنیان گفت. سرعتِ خوردنِ برگ‌های درخت توت، در روزهای پیش از تنیدن پیله به دور خود، به اوج می‌رسد. نوغان‌داران در این مرحله برای رساندن شاخه‌های درخت توت، بین توتستان‌ها و محل پرورش کرم ابریشم شتابان در رفت و آمدند. در زبان تالشی کرم ابریشم را در این مرحله تاوَه‌کِج می‌نامند که در آن تاوْ به معنای شدت و کِجْ به معنای کرم ابریشم است. این اصطلاح را برای توصیف آدم‌هایی که با وَلَع بسیار و تند غذا می‌خورند نیز به کار می‌برند. ایلیار در چنین دوره‌ای، صدای یکنواخت خورده شدن برگ‌ها را در سکوت کوروجِ خالی شده از شالی، در بهار شنیده بود و چند روز پس از آن، پیش از ریخته شدن پیله‌ها در دیگ‌های آب جوش، چند پیله به رنگ زرد ملایم را که در میان هزاران پیله سفید یافته بود، جدا کرد، تا بیرون آمدن پروانه‌ها از پیله را ببیند. پرنیان از دلیل جوشاندن پیله‌ها پرسید. او توضیح داد که خروج پروانه باعث سوراخ شدن پیله و آسیب دیدن ابریشم می‌شود. پرنیان گفت به عبارتی پروانه‌ها کشته می‌شوند تا ابریشم آسیب نبینند. پاسخ ایلیار آری بود. پرنیان خود را پروانه‌ای می‌دید که در طول چند ماه گذشته، مانند پروانه‌ای از پیله ابریشمی تنیده شده به دور خویش، بیرون جسته و دچار دگردیسی بزرگی شده بود. از یک سو مادر با

هدف باز کردن چشم و گوش او، با روایت قصه عشـقی بـی‌سـرانجام پرده‌ها را یک به یـک کنـار زده و در پـس هـر پـرده رازی نهفتـه و چهره‌ای بی‌نقاب را به او نمایانده بود و از سوی دیگـر ایلیـار زنـدگی در جغرافیا و تاریخی را که هیچ تصوری از آن نداشت.

او شادمان و حیرت‌زده از تماشای این شگفتی‌ها، به سـراغ قصـه ویرایش نشده «مِروَتو» رفت که با خودکار سبز نوشته شده بود.

* * * * *

عنبراَژِه تازه از کار وجین و دواره فارغ شده، خسته و حال‌ندار بود. با صدای مردی با فانوسی در یک دست و افسار اسبی در دست دیگر از خواب بیدار شد. دو سه روز پیش، پسرش انام، او، عروس و نوه‌هایش را به ییلاق آورده بود تا از هجوم پشه‌ها و گرما و رطوبت در امان بمانند. خودش به قشلاق برگشت تا روزها شالیزار را آبیاری کند و شب‌ها تا صبح در کوتام کشیک بکشد و با سروصدا مانع از هجوم گرازها شود. ماما، ناگزیر با همان احوال ناخوش، سوار بر اسب شد. سپیده زده بود که به آبادی مجاور رسید. در روشنایی فانوس‌ها، دختربچه‌ای را دید که رنگ به چهره نداشت و در میان دو سه زن از درد به خود می‌پیچید. کیسه آب پاره شده بود. به هر زحمتی بود، نوزاد زنده به دنیا آمد. خورشید برآمده بود که مادر خردسال با

شنیدن صدای گریه فرزندش چشم گشود. دمی بعد مادر با لبخندی بر لب، به خواب ابدی رفت و مِروَت ماند. اهالی از سر دلسوزی مِرَوتُو صدایش می‌کردند، که به نوعی بیانگر لاغری و ریزنقشی و بی‌مادری او بود. این نام رویش ماند. حتی بعدها که مردی شده بود، بزرگ‌تر که شد، بیشتر در آبادی بود تا در خانه. خرده‌کاری‌های سایر مادران را که برخلاف نامادری، با او مهربان بودند در ازای لقمه‌ای نان و پنیر انجام می‌داد. با آوردن کوزه‌ای آب از چشمه، باری هیزم و یا پاییدن بزها در حوالی آبادی و گاوهایی که چیزی به زاییدنشان نمانده بود. پدرش برخلاف سایر پدران که فرزندانشان را به «شالَه راه» می‌بردند، تا سلمانی سرشان را ماشین کُنَد و کاکلی هم در جلوی سر برایشان باقی بگذارد، با همان «داردی» که پشم گوسفندان را می‌چید، موهایش را کوتاه می‌کرد. آن روز مِروَت پیش از سر زدن خورشید، طبق روال معمول، گوسفندها را دوشید. درِ آغل را باز کرد تا بره‌ها جست‌وخیزکنان نزد مادرانشان بروند.
اِسبَه‌چی را در لارِ مخصوصِ سگ‌های گله ریخت تا بخورند و پس از آن در هوای مه‌آلود بامدادی، تا جوشیدن آب کتری دودزده جلوی اَوالَه[1] ـ روی نمد پشت به آتش لم داد تا خستگی در کند. بره‌های شیرمست کنار مادرانشان آرمیدند. به جز صدای گاه و بیگاه

۱ – اَوالَه: اقامتگاه موقت چوپان‌ها در کنار رَمه

زنگوله‌ای که به گردن بره سفید بسته شده بود، سکوت بر دامنه سبز و پر آب و علف جانگیریَه حکمفرما بود. گرمای رخوتناک آتش در جانش دویده و در مرز میان خواب و بیداری بود که صدایی مبهم از دور شنید. گوش تیز کرد، سر به اطراف چرخاند، دستی به چشم‌ها کشید، در فاصله دویست متری در بالای کوه کسی را دید. از جا برخاست کتری را از روی سه پایه برداشت و در خاکستر داغ، کنار آتش گذاشت. مشتی چای در آن ریخت و به راه افتاد. چند متر مانده به خط‌الرأس، مردی لاغر و باریک، با ریش و موی بلند را دید که با ردایی از شال سفید رو به خورشید ایستاده و شمرده و آرام نطق می‌کرد، اما برخلاف نطقی که سال‌ها پیش در رَض‌بِندی ـ از نماینده تالش، خان‌زاده‌ای همکلاسی شاه، دیده بود، این مرد به زبان تالشی سخن می‌گفت. به یاد آورد که آن روز در چهارشنبه بازار، پس از رفتن وکیل، مردم دو دسته شده و با سِرَه‌لِس[1] به جان هم افتادند. ژاندارم‌ها از راه رسیدند. صدای تیراندازی بلند شد. چند نفر تیر خوردند. وقتی به خود آمد که او را به همراه تعداد دیگری در پشت کامیونی سوار کرده و به هشت‌پر بردند. آنجا کتک مفصلی خورد و یکی دو روز بعد رهایش کردند. به هر التماسی بود، در پشت

۱. سِرَه‌لِس: چماق.

کامیونی که از مُغان گوسفند به تهران می‌برد، سوار و در سه‌راه خلخال پیاده شد و هراسان به سوی الماس رفت. دو روزی بود که چیزی نخورده بود. از گرسنگی و ضعف کنار آبادی خرجگیل از حال رفت. وقتی چشم باز کرد، زنی سالخورده را با قرصی نان بالای سرش دید، نانی خورد و جانی گرفت و راه افتاد. مِرَوتْو، رو به مردی که به زبان تالشی سخنرانی می‌کرد، گفت حاجی آقا سلامً لِکُم. انگار او هیچ صدایی نمی‌شنید.

گوش به سخنانش سپرد. می‌گفت انسان نباید[1] با انسان بجنگِه، انسان نباید به حیوانات[2] آزار براسونو، انسان نباید طبیعتی[3] خراو بِکه‌ره. صبر کرد تا شاید فاصله‌ای بین سخنانش بیفتد، بی‌فایده بود. این بار با صدایی بلندتر گفت، درویش سلامَ لِکُم. پاسخی نشنید. مهندس سلامَ لِکُم، فکری به مغزش رسید. نزد گله برگشت که زیر تابش آفتاب یله داده و در حال نشخوار بود، قرصی نان و مقداری کره و پنیر، همراه با لیوانی چای را در سینی چوبی گذاشت و راه افتاد. این بار سعی کرد نزدیک‌تر شود تا او را بهتر ببیند. ریش و موهای بلند و یکدست سفیدش، در نسیم صبحگاهی تکان می‌خورد،

---

۱. انسان نباید با انسان بجنگد.

۲. انسان نباید به حیوانات آزار برساند.

۳. انسان نباید طبیعت را خراب کند.

چشم به افق دوخته و به آرامی پلک می‌زد و شمرده سخن می‌گفت. چیزی جز آرامش در صدا و سیمای لاغر و استخوانیش دیده نمی‌شد. سینی را روی چِتْ گذاشت و برگشت تا صبحانه بخورد. آب در لار گوسفندان ریخت، باشلق را در اَواِلِه گذاشت و بره‌ها را به آغل برگرداند. خورشید به میان آسمان رسیده بود که دوباره به سویش رفت، همچنان در حال نصیحت بود. راستی آنجا که کسی نبود، با کی سخن می‌گفت؟ با باد یا خورشید و طبیعت؟ این بار شنید که از عشق می‌گفت. دنیا و زندگی[1] بی‌عشق جهنمه، عشق به انسان[2]، عشق به طبیعت، عشق به روشنی و زیبایی، دلیل‌ام[3] همه سیاهی و تباهی، نفرتی‌یه که به جای عشق در دل بشر به وجود آمه. حرف‌هایش دلنشین بود. خوردنی‌ها دست‌نخورده مانده بود. با این حال گذاشت آنجا بماند. شاید کمی بعد، گرسنه شود. برگشت، هوا تاریک شده و صدایی از بالای کوه نمی‌آمد. فانوس به دست، راه افتاد. مرد روی زمین دراز کشیده و چشم به آسمان دوخته بود. نزدیک‌تر شد.

سلام کرد باز هم پاسخی نشنید. فانوس را نزدیک صورت او برد،

---

۱. دنیا و زندگی بی عشق جهنم است.

۲. عشق به انسان، عشق به طبیعت، عشق به روشنی و زیبایی.

۳. دلیل این همه سیاهی و تباهی، نفرتی‌ست که به جای عشق در دل بشر به‌وجود آمده.

از اینکه با چشم باز خوابیده بود، تعجب کرد. صدایش زد آقا. پاسخی نشنید. دستش را که روی سینه گذاشته بود، لمس کرد. سرد بود. ترسید. سر را روی سینه‌اش گذاشت. بوی خوشی در مشامش پیچید، ولی تپشی از قلب نشنید. هراسان تکانش داد. یعنی مرده؟ عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. مُرده بود. دست روی چشم‌های باز او کشید و بست. حالا باید چه کار کند؟ اگر شب اینجا بماند، خوراک «اشیا[1]» خواهد شد. نمی‌توانست گله را تنها بگذارد. از اینکه جنازه را با خود به کنار گله ببرد نیز می‌ترسید. باید کاری می‌کرد؟ به اَوالَه برگشت، فانوس را از نفت پر کرد. چوبی دوشاخه برداشت، و فانوس را در کنار پیکرش به آن آویخت. خیالش تا حدودی آسوده شد. باشلق را روی او کشید و راه افتاد. تمام شب ـ نَمد بر دوش ـ به آنچه که در آن روز روی داده بود، اندیشید. یک چشمش به گله بود و چشم دیگرش به فانوس روشن در بالای کوه، دمدمه‌های صبح، از فرط خستگی خوابش برد. خواب دید که غروب شده و خورشید در حال پنهان شدن در پس کوه‌ها بود. آن مرد با مشتی علف تازه در دستی که دست دیگرش آن را در پشت گرفته بود به سوی غرب می‌رفت. بره سفید به دنبالش می‌دوید و صدای

---

۱. اشیا: حیوانات وحشی

زنگوله‌اش در باد گم می‌شد. با صدای بع‌بع بره‌ها که در آغل بی‌تاب مادرها شده بودند، چشم گشود. هیزم بر آتش نهاد که در حال خاموشی بود و با سرعت زایدالوصفی، گوسفندها را دوشید و در آغل را باز کرد. هنوز دقایقی به برآمدن خورشید مانده بود. به سوی فانوس که با روشن شدن هوا کم‌فروغ شده بود، به راه افتاد. از آنچه دید در جا خشکش زد. کسی آنجا نبود. لحظه‌ای ناباورانه رو به خورشید که در حال بالا آمدن بود ایستاد. مه و شبنم در هم آمیخته بود. فانوس را به دست گرفت و چوب را از زمین بیرون کشید. روی باشلقش که تا خورده و در کناری گذاشته شده بود، بسته کوچکی از علف خشک که نخی سبز به دورش پیچیده بود را برداشت، بویید. بویش را می‌شناخت، آن را در جیب بغل کتش گذاشت و حیرت‌زده با سینی دست‌نخورده سرازیر شد. گله را در همان حوالی به چرا برد، حدود ظهر در هوای مه‌گرفته کنار آتش به خواب عمیقی فرورفت. با صدای واق‌واق سگ‌ها بیدار شد. دو ژاندارم و یک راهنمای محلی از جیپ پیاده شدند. از جا بلند شد. ژاندارمی که سبیل‌هایش از دود سیگار زرد شده بود، چیزی به راهنمای محلی گفت. او پرسید آدم غریبه‌ای این دور و برها ندیده‌ای؟ مِرَوَتو رو به ژاندارم گفت نتراشم[1]. ژاندارم خندید و دندان‌های قهوه‌ای‌اش

۱. نتراشم به جای نمی‌شناسم.

نمایان شد و از راهنما پرسید چه می‌گوید؟ پاسخ داد. خواست بگوید نمی‌شناسم. این‌بار راهنما به زبان تالشی گفت اگر دُورور واتَه بو، تِـه بَرِن هشتبَر[۱]. تن مِرَوَتو از شنیدن تهدید لرزید. با اشاره به خط‌الرأس و بالای کوه گفت، زیر آدمی اَ رَ سری‌نه دَ ویرده. راهنما ترجمه کـرد ـ دیروز یک نفر از آن بالا رد شد. ژاندارم گفـت بپـرس چـه شـکلی بود؟ مروتـو پاسـخ داد. کَتـرا پِپْـرازی آدمـون مـونی. راهنمـا گفـت می‌گوید شبیه آدم‌های کترا پپراز بود! پرسـید یعنـی کجـا؟ راهنمـا گفت یعنی آخر دنیا. و با دست به کوه‌های دوردست اشاره کرد. آنجا که خورشید غروب می‌کند، فاصله بین آسمان و زمین به اندازه یـک کفگیر است، طوری که می‌توان پایه کفگیر را روی زمین و سـرش را به آسمان تکیه داد. ژاندارم‌ها پوزخند زدنـد و یکـی از آنهـا بـه گلـه اشاره کرد و چیزی گفت. راهنما با دیدن ترس در چشم‌هـایِ مرَوتـو گفت، گِله‌ای وَرَه[۲] شون پیست و خود به سوی آغـل رفـت و بـا بـره سفید زنگوله به گردن برگشت. مـادر بـا شـنیدن صـدای بـره‌اش از میان گوسفندها بلند شد و به سوی جیپ دوید. جیپ بـه راه افتـاد، چَلو ـ سگِ پیرِ گله ـ گوسفند را به گله برگرداند.

روز بعد و روزهای بعـد، گوسـفندی کـه بـره‌اش را بـرده بودنـد،

۱. اگر دروغ گفته باشی ـ ترا می‌برند به هشتپر.

۲. یک بره می‌خواهند.

بع‌بع‌کنان در کنار آغل بره‌ها بالا و پایین می‌رفت. مِرَوتـو در آغـل را باز گذاشت تا ببیند کـه بـره‌اش آنجـا نیسـت. گوسـفند چنـد روزی بی‌تاب بود تا اینکه شیرش خشک شد. به گوش مروتو رسید کـه آن روز ژاندارم‌ها پس از رسیدن به قهوه‌خانه، به قهوه‌چی گفتند که بـره را برایشان درسته کباب کند. قهوه‌چی دلش نیامده بود که بره سفید و زیبا را سر ببرد. گفته بود که گوشـت خـوب دارم، ایـن را بـه مـن بدهید و به جایش هر چقـدر کـه بخواهیـد برایتـان کبـاب درسـت می‌کنم. قبول نکردند. بره کباب شده را بـا پـنج سـیر عـرق میکـده خوردند و به راه افتادند. پس از طی مسافتی سر پیچی تند، کنتـرل ماشین از دست راننده خارج و جیپ به ته دره سقوط کرد.

ژاندارم سبیل کلفت درجا مرد و آن دو نفر دیگر با استخوان‌هـای خردشده به بیمارستان منتقل شدند. مِرَوتو چیزی از آنچه که در آن روز دیده و شنیده بود، به کسی نگفـت کـه مبـادا بگوینـد خیـالاتی شده است. از آن پـس لـب بـه گوشـت نـزد. هرازگـاهی در تنهـایی سنجاق قفلی را از جیب بغل شالَه شِکَه باز می‌کـرد. بسـته کوچـک مِشکَه‌واش را که مانند تبرکی گرانبها در تکه پارچه‌ای سبز پیچیـده بود، بیرون می‌آورد و می‌بویید و با همان ترتیب در جیب کُـت شـال سیاهش می‌گذاشت.

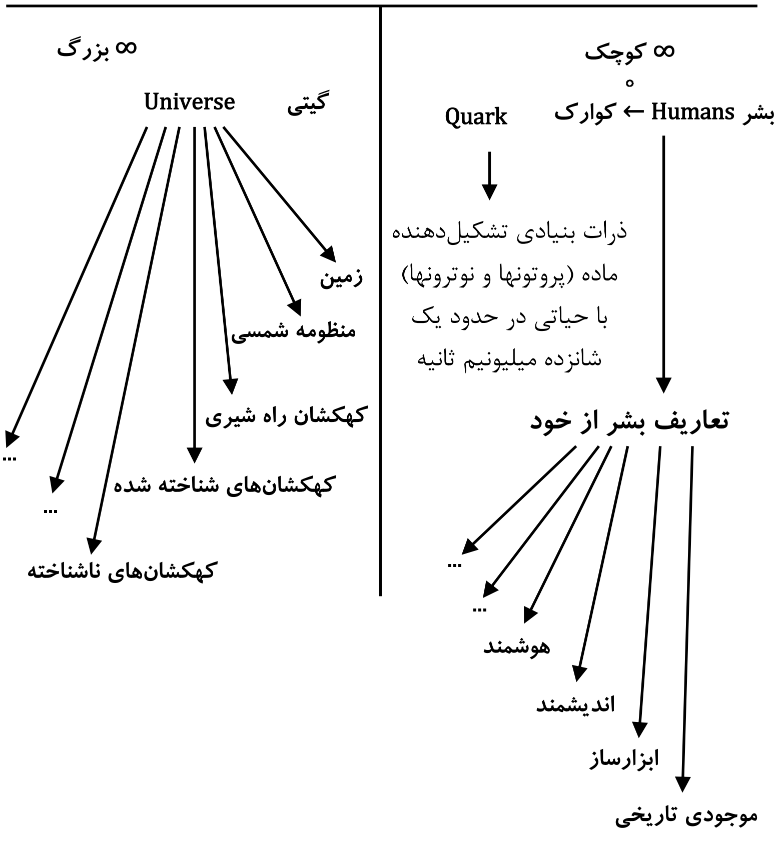
* * * * *

موضوع: کوارکِ در جستجویِ معنا!

برگرفته از نام کتاب «انسانِ در جستجویِ معنا»

نوشته: ویکتور فرانکل «روانپزشک اتریشی»

بشر Humans - گیتی Universe



همانطوری که استاد در آغاز گفته بود نیم ساعت مانـده بـه پایـان، خود به انتهای کلاس رفت و در صندلی ایلیار نشسـت تـا او بـه طـرح موضوعی که آن دو پیش از آن، در چند نوبت درباره‌اش گفتگـو کـرده بودند، بپردازد. ایلیار با چند برگ کاغذآچهار و بسته‌ای گـچ رنگـی در دست، رو به دانشجویان گفت، سپاسگزارم از مجالی که به مـن دادیـد. به دلیل گسـتردگی موضـوع و تنگـی وقـت، بـی‌مقدمـه بـه طـرح آن می‌پردازم.

او، در بالاترین نقطه گوشه سمت راست تخته با گچ سـفید نوشـت، موضوع وپس از دو نقطه، با گچ سبزرنگ نوشت کـوارکِ در جسـتجویِ معنا! با علامت تعجبی در جلوی موضوع. برگرفته از نام کتاب انسان در جستجویِ معنا، نوشته ویکتور فرانکل روانپزشک اتریشی.

کمی پایین‌تر، در بالا و بخش میانی تخته با گـچ سـفید نوشـت، بشر Humans - گیتی universe.

با کشیدن خطی سراسری در زیر عنوان با خطی عمودی تخته را به دو بخش تقسیم کرد.

در بالاترین نقطه هر بخش، بـا گـچ بـنفش، نشـان بـی‌نهایـت را کشید، در کنارِ نشانِ بی‌نهایتِ سـمتِ راسـت نوشـت: کوچـک و در کنارِ بی‌نهایـتِ سـمتِ چـپ نوشـت: بـزرگ، و تختـه بـه دو بخـش بی‌نهایت کوچک و بی‌نهایت بزرگ تقسیم شد.

در پایین بی‌نهایت بزرگ، با گچ نیلی رنگ به فارسی و انگلیسی نوشت: گیتی universe و در زیر آن چند فلش به رنگ‌های آبی، سبز، زرد، نارنجی، قرمز کشید و در نوک هر فلش، به همان رنگ نوشت: زمین، منظومه شمسی، کهکشان راه شیری کهکشان‌های شناخته شده، کهکشان‌های ناشناخته. و در نوک فلش قرمز رنگ و پایانی چند نقطه به رنگ قرمز گذاشت.

استاد و دانشجویان در سکوت محض به صدای گچ بر روی تخته و حرکت دست او چشم دوخته بودند. پس از آن به سراغ بخش راستِ تخته رفت و در زیر نشان بی‌نهایت کوچک، با گچی به رنگ صورتی، نقطه‌ای روی تخته گذاشت. در سمت راست نقطه صورتی با گچ سفید به فارسی و انگلیسی نوشت بشر Humans و در سمت چپ آن به فارسی و انگلیسی نوشت: کوارک Quark. در زیر واژه کوارک توضیح داد، ذرات بنیادی تشکیل‌دهنده ماده، پروتون‌ها و نوترون‌ها با حیاتی در حدود یک شانزدهم میلیونیم ثانیه به عنوان نماد فرضی بشر (البته قیاس مع الفارقیست...)

پس از آن فلشی کشید و زیر آن نوشت، تعاریف بشر از خود و سپس با کشیدن چند فلش در نوک هر یک از آنها نوشت: موجودی تاریخی، ابزارساز، هوشمند، اندیشمند، خردمند و چند فلش دیگر که بی‌عنوان ماند.

تخته تقریباً پر شده بود که ایلیار گچ را کنار گذاشت.

چند لحظه در گوشه‌ای از کلاس، طوری ایستاد که تمـام تختـه دیده شود و سپس با صدای بم، شمرده و آرام گفت:

پرسش نخست: تبیین بی‌نهایت کوچک از بی‌نهایت بزرگ، تا چه اندازه می‌تواند دقیق و معتبر باشد؟

و پرسش بعدی (که در ظاهر ربطی به پرسش نخست ندارد) آیـا راهی برای حل مشکلات نوع بشر سوای آنچه که تاکنون ارائـه شـده است وجود دارد؟ پس از ادای این جمله به سوی تخته برگشت و در زیر قسمت بی‌نهایت کوچک نوشت: دردها و مشکلات بشـر: جنـگ، گرسنگی، بیماری بیکاری، بی‌سرپناهی، بـی‌سـوادی، و .... و رو بـه کلاس گفت: بر اساس شواهد و آثار به‌جامانده از اجداد غارنشـینمان تاکنون که زرادخانه‌های ابرقـدرت‌هـا آکنـده از سـلاح‌هـای کشـتار جمعی است، پدیده شوم جنـگ بـه مـرگ صـدها میلیـون انسـان و ویرانی بسیاری از تمدن‌ها انجامیده است.

در روزگار ما، فقط کافیست که یکی از طرفین، با هـدف اقـدامی پیشگیرانه، دچار اشتباه محاسباتی شود تا دست‌های منتظـر فرمـان ماشه را بچکانند و دوران صـلح مسـلح بـه پایـان برسـد، کـه در آن صورت زمین به دوزخی غیرقابل زیست بدل خواهد شد.

وقت کلاس به پایان رسیده بود، ایلیار به کاغذهای آچهاری کـه در دست داشت اشاره کرد و گفت: تمام آنچه را کـه روی تختـه نوشـتم و

رسم کردم، بر روی این ورقه‌ها هست. اگر دوستانی مایل به داشتن آن هستند، چند نسخه از آن موجود است. نیمی از کلاس دست بلند کرد.

ایلیار چند صفحه‌ای را که در دست داشت، در ردیف اول کلاس به دست دانشجویان داد و گفت، هفته آینده کپی کاملی از آنچه که گفته شد و در ادامه گفته خواهدشد تهیه می‌کنم و به دوستان می‌دهم. استاد از جا برخاست، به جلوی کلاس رفت و گفت خسته نباشید. در صورتی که نظری راجع به آنچه که تا اینجا بیان شد دارید، در جلسه آینده مطرح نمایید. اگر موافق باشید هفته آینده نیز نیم ساعت پایانی وقت را در اختیار ایشان قرار خواهیم داد تا به صورت پرسش و پاسخ گفتگو کنیم. شب سرد و تاریکی بود. از پرنیان خداحافظی کرد. سعید در ماشین از سرما می‌لرزید. سوار شد و گفت سوز گداکش میاد.

ادامه گفتگو و بحث در جلسه بعدی منتفی گردید، زیرا رئیس گروه، دکتر اسراری را از اختصاص کلاس به بحث‌های انتزاعی منع کرده بود. به درخواست چند تن از دوستان و همکلاسی‌ها، ایلیار از کوارکِ در جستجوی معنا کپی تهیه کرد و در اختیار آنان گذاشت مشروط به اینکه در پایان تعطیلات نوروز نظرشان را برایش بنویسند.

* * * * *

عصر پنجشنبه دست در دست هم از میدان ولیعهد وارد خیابـان کریم خان زند شدند. از تهران‌گردی با پای پیاده لذت می‌بردند. این بار مقصد لاله زار بود. جنب‌وجوش مردم در خیابان و فروشـگاه‌هـای چراغانی‌شده، خبـر از نزدیکـی نـوروز مـی‌داد. هـوا صـاف و سـوز و سـرمای زمسـتان شکسـته بـود، بـوی بهـار از جوانـه‌هـای روی سرشاخه‌های درختان حس می‌شد. از میدان ۲۵ شهریور به خیابـان روزولت جنوبی پیچیدند. از جلوی سینما دیاموند گذشتند و در کنار بوتیک پالم‌اسپرینگ، پس از تماشای سیستم صوتی گـران‌قیمـت از پشت ویترین وارد استریو دیاموند شدند. عطرِ وانیلیِ قهـوه بـا نـوای آرام موسیقی در فضای نیمه‌روشنش در آمیخته بود. مالـک آشـنای فروشگاه با دیدنشان از جا برخاست. او دو سال پیش، از سـیتارنوازی راوی شانکار در جشن هنر شیراز که بر روی صفحه سـی و سـه دور ضبط شده بود، یک کاست برای ایلیار ضبط کـرد کـه بـه موسـیقی متن زندگی او تبدیل شد. پـس از سـلام و احوالپرسـی، آقـا مجیـد بخشی از کنسرت شانکار در پاریس را برایشان پخـش کـرد. پرنیـان مجذوب آن شد. ایلیار یکی از دو کاستی را که خرید به او هدیه کرد و از فروشگاه بیرون آمدند.

ماشین‌های نو در نمایشگاه بزرگ کمپانی BMW برق مـی‌زدنـد، انگـار از لای زرورق بیـرون آمـده بودنـد. جلـوی امجدیـه شـلوغ و

هواداران پرتعداد تیم‌های پرسپولیس و تاج با پرچم‌های سرخ و آبی، با هیاهوی بسیار وارد استادیوم می‌شدند. با گذشتن از کنار دیوار سفارت امریکا به خیابان تخت جمشید رسیدند، از میان گردشگران چمدان به دست اروپایی در جلوی هتل سمیرامیس گذاشتند و در انتهای خیابان، برای تجدید قوا به کافه قنادی اریانت رفتند. قهوه نوشیدند و ایلیار در بیرون کافه سیگاری روشن کرد. وارد خیابان شاهرضا شدند، در جلو سینما بب که نامش مخفف نام بریژیت باردو، بازیگرِ زنِ معروف فرانسوی بود چند نفر به تماشایِ پوسترِ اِروتیکِ فیلمِ کمدیِ برهنه می‌بینم ایستاده بودند. به آن سوی خیابان رفتند. نگاه عابران، به ویترین‌های پرنور و کفش‌های چرم و ورنی فروشگاه‌ها بود. هوا تاریک و لاله‌زار روشن بود از لامپ و چراغ نئون و پروژکتورِ فروشگاه‌ها، کافه‌ها، کاباره و تئاتر و سینماهایش. بازارِ کاست‌فروش‌ها که اینجا و آنجا، در زیر پوسترهای ریسه شدهِ خواننده‌ها و هنرپیشه‌ها بساط کرده بودند پررونق و صدای خواننده‌های زن و مرد در خیابان طنین‌انداز بود. به سرِ کوچه‌ای رسیدند، مردی با صدای بلند و با اشاره به پوسترهای آویخته به دیوار، داد می‌زد دو فیلم با یک بلیت، اژدها وارد می‌شود، صمد در راه اژدها، و مردم را به سینمای داخل کوچه دعوت می‌کرد. در آن سوی خیابان، در زیر چراغ‌های رنگارنگ، صدای مرد دیگر در

هیاهوی صداها، بریده‌بریده شنیده می‌شد، شبی فراموش‌نشدنی، ...... امشب و هر شب با صدای ام‌کلثوم ایران .... افق طلایی. هر چقدر به سمت جنوب می‌رفتند، ازدحام جمعیت بیشتر می‌شد. زن و مرد، پیر و جوان از هر قشر و طبقه‌ای در پیاده‌روِی دو سوی خیابان در رفت‌وآمد بودند. در نبش کوچه برلن، پرنیان با دیدن ادا و اطوارهای مردی که دامن گلداری پوشیده و بر روی سکوی پوشیده از لباس‌های زنانه می‌رقصید و مردم را به داخل فروشگاه دعوت می‌کرد، از خنده ریسه رفت. به سختی از میان جمعیت راه باز کردند. از شلوغی جلوی تئاتر نصر گذشتند. پاسی از شب گذشته بود که به میدان توپخانه رسیدند.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

ایلیار در جزوه «کوارکِ در جستجوی معنا» که به چند نفر از جمله پرنیان نسخه‌ای از آن را داده بود در پایان توضیحات رَوَندنما[1] نوشته بود، پس از آن مقدمه طولانی، قصد ندارم تا با توضیح بلند بالایی دیگر حوصله کلاس را سر ببرم، ولی پیش از ورود به موضوع اصلی، ناگزیر باید به مواردی اشاره نمایم. نخست اینکه به چه دلیل و یا دلایلی تلاش‌های بشر از آغاز تاکنون نه‌تنها به بهبود اوضاع

۱. رَوَندنما: فلوچارت

جهان نینجامیده، بلکه در بسیاری از موارد تقابل و تعارض راهکارهای ارائه‌شده مصداق «از قضا سِرکَنگبین صفرا فزود» گردیده‌اند، تا جایی که امروز به‌طور بالقوه، پتانسیل لازم برای نابودی جهان و هرچه در آن هست وجود دارد. همانطوری که در مقدمه گفتم، کافیست ماشه‌ای به اشتباه و یا به عمد و به هر دلیلی چکانده شود و یا بهتر بگویم دکمه و کلیدی فشرده شود، تا پس از آن ـ دومینووار ـ بشر و تمام آنچه بر روی زمین است نابود گردد. شاید این باور وجود داشته باشد که همیشه، در لحظات حساس به یاری خرد، بحران مدیریت خواهد شد. مانند آنچه که در بحران خلیج خوک‌ها رخ داد. حتی به فرض پذیرش چنین استدلال سُستی، آیا وضعیت کنونی، شبیه زندگی بر روی بشکه باروت و یا به عبارتی درست‌تر، بمب‌های اتمی دپوشده در زرادخانه‌ها نیست؟ آیا می‌توان تأثیرات ویرانگر ناشی از احساس ناامنی و اضطراب زندگی در چنین شرایطی را بر جسم و جان بشر نادیده گرفت؟

نکته بعدی، بررسی کارکرد علم و فن‌آوریست. با وجودی که در نتیجه پیشرفت‌های علمی و توسعه وسایل ارتباط جمعی، بشر به آگاهی بیشتری از اوضاع گیتی دست یافته و اصطلاح دهکده جهانی، گویاترین توصیف از اوضاع کنونی جهان است، با این‌حال می‌توان گفت که علم، مانند شمشیری دولبه عمل کرده است. به

عنوان نمونه از یک سو در نتیجه پیشرفت‌های علمی و کاهش نرخ مرگ و میر، جمعیت جهان رشد چشمگیری پیدا کرده است و از سویی با ورود سلاح‌های مرگبار شیمیایی، میکروبی و رادیو اکتیویته به صحنه‌های جنگ شاهد تلفات انسانی بسیاری هستیم.

در یک جمع‌بندی کلی، می‌توان گفت که بشر امروز در دهکده جهانی، همچنان با قحطی، بیماری، مرگ‌ومیر کودکان، جنگ و دردهای دیگر، دست به گریبان است. پرسش اساسی این است که آیا راهی برای سروسامان دادن نسبی به اوضاع جهان وجود دارد؟ در پاسخ باید گفت: بی‌گمان و بی‌تردید چنین راهی وجود دارد.

به باور من، نابسامانی‌های بشر محصول نادانی او و توهم دانایی‌ست.

با تجسم دو صحنه زیر می‌توان به عمق فاجعه، یعنی میزان نادانی و خردباختگی و گُم‌گشتگی بشر پی برد.

صحنه نخست:

تصور کنید که گروهی از زبده‌ترین نخبگان، با در اختیار داشتن بودجه‌های سنگین در مکان‌هایی سری و امن، در حال طراحی و ساخت سلاح‌های مرگبارتر از سلاح‌هایی هستند که توسط گروهی دیگر همانند آنها در مکانی دیگر طراحی و ساخته می‌شود. به

عبارتی، مسابقه نبوغ و هوش برای تولید مرگ افزارهایی با بـالاترین قدرت در ویرانی و از هم دریدن بافت‌های بشر!!

در اینکه این افراد، با مشاهده آثار ویرانگر سلاح‌هـای اختراعـی و کشته شدن همنوعانشان، دچار دوگانگی می‌شـوند یـا خیـر، تردیـد وجود دارد. ممکن است به بهانه میهن‌پرستی و یا با توسل بـه ایـن استدلال که در جبهه مقابل نیز گروهی به چنین کاری مشـغول‌انـد خود را مجاب کنند و از تهاتر دانش و هوش در ازای رفـاه و زنـدگی راضی باشند و یا مانند برخی از آنان از جمله آلفرد نوبل، پشیمان از اختراعات مرگبار باشند. نباید فراموش کرد بـا وجـودی کـه نـدامت، نوبل را واداشت تا ثروتش را وقف خدمتگزاران به علم و بشریت کند، با این حال دنیامیت، همچنان، همه سـاله ده‌هـاهزار نفـر را بـه کـام مرگ می‌فرستد. در مورد اینکه بر اوپنهایمر، پـس از آگـاهی از ذوب شدن هزاران زن و مرد و کودک بی‌گناه در هیروشیما و ناکازاکی، در دوزخ ساخته دست او چه گذشت بی‌خبریم. آیا او در درون خود این توجیه و یا استدلال را پذیرفت که بجز بمبـاران اتمـی هیروشـیما و ناکازاکی، گزینه دیگری برای پایان بخشیدن جنگ وجـود نداشـت؟! آیا از خود پرسید که اگر به جای آلمان، ژاپن زودتر تسلیم شده بود، هیتلـر و نـازی‌هـا کـه آغـازگر جنـگ و عـاملین جنایـت هولنـاک هولوکاست بودند بمباران می‌شدند؟ یـا پیونـدهای نـژادی و تـوافقی

نانوشته، مانع از آن می‌شد تا اروپا علی‌رغم تحمیل دو جنگ بزرگ در طول بیست و پنج سال به جهانیان، با بیش از صد میلیون کشته و میلیون‌ها آواره و ویرانی‌های دیگر، به تشعشعات اتمی آلوده شود؟ آیا یکی از اهداف این بمباران، تحت تأثیر قرار دادن متحد تاکتیکی و دشمن اصلی یعنی کمونیست‌ها نبود؟ بی‌تردید، اوپنهایمر، تا پایان زندگی بارها و بارها روان نیم‌سوخته‌اش را، به سختی از ژرفای دوزخ درون بیرون کشیده است، بی‌گمان آثار این زخم هولناک بسان تشعشعات اتمی تا ابد در حافظه تاریخی ژاپنی‌ها باقی خواهد ماند.

صحنه دوم:

این‌بار تصور کنید که در لابراتوارهای بزرگ، دانشمندان پس از سال‌ها تحقیق و آزمایش، داروِی درمانِ بیماریِ لاعلاجی را کشف می‌کنند و در جایی دیگر، در بیمارستانی قلب و ریه و یا عضو دیگری توسط جراحان با موفقیت پیوند زده می‌شود. بلافاصله چنین موفقیت‌هایی در صدر اخبار جهان قرار می‌گیرند و ساعت‌ها و روزها درباره آن بحث می‌شود. اینکه دردی از بشر درمان شد، بیماران قلبی از این به بعد با پیوند قلب به زندگی ادامه خواهند داد و یا مبتلایان به فلان بیماری درمان خواهند شد.

این درحالی‌است که همه ساله، صدها هزار نفر در جنگ‌ها کشته و دچار معلولیت جسمی می‌شوند و یا در اثر فقر و گرسنگی و بیماری‌های پیش‌پاافتاده می‌میرند. درحالیکه اگر همین امروز مسابقه تسلیحاتی پایان پذیرد و جنگی در کار نباشد، دیگر نه آن ده‌ها هزار نفر کشته می‌شوند و نه صدها هزار نفر معلول و دیگر زنان و مردان و کودکان در اثر گرسنگی نخواهند مرد.

با مقایسه و نسبت آمار تلفات انسانی در جنگ‌ها و فقر و گرسنگی و بیماری و آنچه که دستاورد علمی محسوب می‌شود که البته هست، می‌توان به ژرفای دریای بلاهتی که بشر در آن دست و پا می‌زند پی برد.

نشانه بارز دیگری از نادانی این عنصر یا موجود بی‌نهایت کوچک این است که او خود را یگانه تبیین‌کننده کائنات می‌داند. چگونه می‌توان پذیرفت که در گیتی فقط بشر، موجودی تاریخی، ابزارساز، هوشمند، اندیشمند و خردمند باشد؟ این ادعای گزاف، ما را به یاد ملانصرالدین می‌اندازد. روزی از او پرسیدند که مرکز زمین کجاست؟ با نوک عصا به زیر پایش اشاره کرد و گفت: همین جا، پرسیدند چگونه این ادعا را ثابت می‌کنی؟

پاسخ داد، بروید اندازه بگیرید. خواهید دید که من درست می‌گویم.

پیش از کشف گالیله، باور مردم بر این بود که زمین هموار است و خورشید به دور آن می‌گردد. و یا در همین روزگار ما، تا چند سال پیش، در کتاب‌های درسی می‌خواندیم که کوچک‌ترین ذره تشکیل‌دهنده ماده، اتم نام دارد و امروز رسیدیم به کوارک و سوکوارک، البته در به روز بودن اطلاعاتم تردید دارم.

بنابرین باید توجه داشت که با هر گامی که در عرصه علم برداشته می‌شود و به دنبال هر شناخت تازه‌ای، ناشناخته‌های بیشتری پدید می‌آید. با در نظر گرفتن پرسش‌های تازه‌ای که در پی یافتن هر پاسخ پدید می‌آید، به جای اینکه گفته شود دانایی بشر در حال گسترش است می‌توان گفت که نادانی بشر، مانند کائنات در حال انبساط است. این نادانی در عرصه علوم اجتماعی و انسانی به مراتب بیشتر است، زیرا در این عرصه، نمونه مورد مطالعه و آزمایش به کلی متفاوت با نمونه‌ها و پارامترهایی است که دانشمندان در آزمایشگاه‌های فیزیک و شیمی و ریاضی با آن سروکار دارند. عدم توجه به پیچیدگی‌ها و رنگارنگی سوژه مورد مطالعه را می‌توان، از مهم‌ترین دلایل نابسامانی‌های همیشگی بشر، از آغاز تاکنون دانست. علاوه بر این، برای شناختی روشن‌تر، می‌توان به بررسی ریشه‌های ژنتیکی رفتار بشر، نقش شرایط اقلیمی و تغذیه در آن را مورد توجه قرار داد. در اینجا باید به نکته‌ای اشاره نمایم که احتمالاً به

خردباختگی نگارنده تعبیر خواهد شد. با توجه به آمار بـالای میـزان مرگ‌ومیر و بیماری‌ها و آسیب‌هـای ناشـی از مصـرف الکـل و دود و مواد مخدر بر جسم و جان، که مورد تایید علـم نیـز مـی‌باشـد، آیـا اصرار به ادامه مصرف آنها به بهانه کسـالت‌آور بـودن زنـدگی سـالم، نشانه خردباختگی و سادومازوخیست بودن بشر نیست؟

با هدف حرکت به سـوی دانـایی و روشـنی، بـا تکانـه‌ای شـدید، می‌توان بشر را به خود آورد. در گام نخسـت، بـا فراخـوانی جهـانی، بشر، دوباره خود را تعریف کند، تعریفی جامع، بـا تمـام جزئیـات، از ویژگی‌های فیزیکی گرفته تا نیازها، هدف از زندگی و مسئولیتش در جهان، انجام چنـین حرکتـی در دهکـده جهـانی دشـوارتر از تولیـد مـرگ‌افزارهـای کشـتار جمعـی و کـاوش در منظومـه شمسـی و کهکشان‌ها نبوده و شدنی‌ست.

می‌توان بی‌هیچ شتابی و به یاری اراده جمعی، کار را پیش بـرد و به تحلیل و جمع‌بندی رسید.

بی‌تردید، جهانیان از تعریف به دست آمده و تفاوت آن با تعاریف آکادمیک موجود، شگفت‌زده خواهند شد. زیـرا تبلـور خـرد جمعـی بشر است، تعریف نسبی و جهانشمول به دست آمده، به همـه‌پرسـی جهانی گذاشته شود تا به تایید و تصویب برسد.

در همین‌جا باید گفت که سخن از انقـلاب و یـا ارائـه ورژن‌هـای

تازه‌ای از پند و اندرز و ارشاد نیست که اگر انقلاب و ارشـاد کارسـاز می‌بود، اوضاع بدین منوال نبود. ضمن اینکه هیئت مدیره جهان نیـز خواهد دید که آغاز چنین گفتگو و حرکتی، نه‌تنها نظم موجود را به چالش نخواهد کشید بلکه دریچه‌ای تازه به سوی روشنی و امید بـه روی بشر گشوده خواهد شد.

در گام دوم، اگر بپذیریم که:

بنـی آدم اعضـای یـک پیکرنـد — که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار — دگـر عضـوها را نمانـد قـرار

تو کز محنت دیگران بـی‌غمـی — نشاید که نامـت نهنـد آدمـی

دردهای مشترک بشر التیام خواهد یافت.

این درحالیست که بشر از بدو تولد و درک تدریجی جهان، اصـل تنازع بقاء و قانون جنگل را تنها راه نجـات مـی‌پنـدارد و بـه تـدریج تبدیل به گرگ که شبیه‌ترین موجود به او در طبیعت است، می‌شود.

با توجه به تمامی تلاش‌ها در تمامی دوران‌ها و راهکارهـای ارائـه شده برای بهبود اوضاع جهان، باید دوباره تأکید کرد که نمی‌توان در اندیشکده‌ها و تالارها و کلوب‌ها، حتی با مطالعه تمامی آثار تحقیقـی موجود از تاریخ تحولات اجتماعی، راهی بـه سـوی روشـنی گشـود. زیرا، ویژگی‌های گروه‌های اجتماعی، برابر با جمع جبری ویژگی‌های

فرد فرد آنها نیست.

همانطوری که نمی‌توان بر روی قطره‌ای آب کشتی راند با وجودی که دریا مجموعه‌ای از قطره‌هاست.

پرسش اساسی این است، چگونه می‌توان جهانی عادلانه‌تر، امن و فارغ از جنگ و فقر و گرسنگی داشت؟

پاسخ حافظ این است: عالمی دیگر به باید ساخت و ز نو آدمی.

اگرچه آفرینش عالم و آدمی دیگر، رویایی زیبا و شاعرانه است ولی دور از ذهن و دست نیافتنی نیست.

به باور نگارنده، برای سامان بخشیدن به اوضاع جهان، حلقه گم‌شده و کلید حل مشکلات را می‌توان با دریافت پاسخی مبتنی بر خرد و دانایی جمعی از درون تمام جهانیان پیدا کرد.

زمان طرح چنین پرسشی جهانی، روزی فرا خواهد رسید و سازوکارهای لازم برای تحلیل و جمع‌بندی پاسخ‌ها نیز پیدا خواهد شد.

پرنیان گفت از رنگ نوشته‌هایت می‌توان به تِم و محتوای آنها پی برد. اما، کوارک فتوکپی بود ولی پس از خواندن آن حدس زدم که مانند صوفی و مِرَوتُو باید سبز باشد. ایلیار تأیید کرد و اصل جزوه را از کلاسور بیرون آورد و به پرنیان نشان داد. با خودکار سبز نوشته شده بود. گفت نخواستم برای خودنویس بیش از این مزاحم دوستم

بشوم ولی واکنش آقای جلالی به جزوه برایم جالب بود. او گفت، با پیشنهادت برای نظرسنجی جهانی موافقم ولی عملی نیست، پرسیدم چرا؟ با اشاره به دوستمان منصور که آن سوتر با دو سه نفر در حال گفتگو بود، گفت: مگر تاواریش‌ها اجازه می‌دهند ما پرسشنامه پر کنیم؟ نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم، نفهمیدم شوخی بود یا جدی! در ادامه هم گفت «با تغییراتی در پرسشنامه خانواری که در ترکمن صحرا کار کردیم ـ در ستون ملاحظات می‌نویسم ـ تعریف شما از بشر، تا هر یک از اعضای خانواده، نظرشان را در یکی دو سطر بنویسند. در مرحله دوم نیز در همان ستون می‌پرسیم ـ نظام سیاسی پیشنهادی شما برای بهبود اوضاع جهان ـ و در پایان بی‌آنکه دستش را حرکت دهد با انگشت شست، دوباره به سمت منصور اشاره کرد و با صدایی خفه گفت ولی تاواریش .... و ریش را تا آنجا کشید که اختیار از دست رفت، بلند خندیدم. منصور با اُوِرکُتِ زیتونی رنگ و سبیلی که لب پایینش را پوشانده بود، به ما نزدیک شد و پرسید شما بی‌خیال دموکرات‌ها به چی می‌خندید؟ آقای جلالی دستی به شانه پهن او زد و با لهجه جاهل‌های قدیم با حرف نونِ ساکن گفت: قُربونْ پسر و هر سه زدیم زیر خنده.

پرنیان گفت، نظرم را پس از بازگشت از سفر، با خودکار سبز

برایت می‌نویسم و از ایلیار سایز کفش و لباسش را پرسید. ایلیار مردد نگاهش کرد و چیزی نگفت. دستی به گونهِ لاغر او کشید و با لحنی مادرانه گفت: آفرین پسر خوب. ایلیار غافلگیر از لمس گونه‌اش، یک آن نرمیِ بالِ پروانه‌ای را حس کرد و محو تماشای او شد. پرنیان محوشدگی او را دوست داشت. بوی تند سیگار در کریدور دانشکده پیچید. و پرنیان پرسید، این نشانه بارز همان سادومازوخیسمی که نوشته بودی نیست؟ ایلیار با خنده گفت: چرا، بدتر از آن فرامازوخیسم سعید، از بچه‌های دانشکده حقوق است. چند روز پیش، به بهانه دیدن من ـ ولی در اصل ـ برای دیدن رعنا آمده بود اینجا. سرفه می‌کرد. آسم دارد. دو پیف سالبوتامول در دهانش اسپری کرد، آرام شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که پاکت سیگارش را بیرون آورد. گفتم الان اسپری زدی! پُک عمیقی به اُشنو گازوئیلی زد و گفت: جذب حداکثری نیکوتین پس از اسپری و باز شدن نایژه‌ها. پرنیان پرسید اُشنو گازوئیلی؟ ایلیار گفت: طعم خیلی تندی دارد. پرنیان به سیگار او اشاره کرد و پرسید تندتر از این؟ ایلیار گفت هما بیضی سیگار دانشجوئیست و اُشنو ویژه یا همان گازوئیلی، سیگار کارگری، پرنیان از رعنا پرسید. ایلیار گفت سعید همانند نیمی از بچه‌های دانشکده ادبیات، عاشق این دختر سبزه اهوازیست. پرنیان خواست تا اگر در کریدور هست، نشانش بدهد.

ایلیار سر چرخاند و گفت حلال‌زاده است و به دختری قد بلند و خوش‌اندام با پالتویِ کوتاهِ عنابی‌رنگ و کلاسور به دست، اشاره کرد که با وقار خاصی راه می‌رفت. هنگام عبور از کنارشان لبخند زد و سر تکان داد. با موهای مدل مصری، بلوز یقه اسکیِ سرمه‌ای و دامنِ ماکسیِ مشکی شبیه کلئوپاترا بود. پرنیان گفت یک تاج کم دارد.

سعید می‌گوید که او از توجه بسیار دچار نارسیسیسم شده. به خودش هم گفته بود که خودشیفته ست. ایلیار گفت خواستم بگویم ولی نگفتم که رعنا منتظر ژولیوس سزار یا مارک آنتونی‌ست نه یک کارگر ساختمانی.

آخر سعید و برادرش نادر که تاریخ می‌خواند در درکه کارگر ساختمانی‌اند.

ایلیار روبروی آینه به لحظه وداع می‌اندیشید. در شلوغی فرودگاه مهرآباد، پرنیان در آخرین لحظه به ناگاه روی پنجه پا بلند شد و گونه‌اش را بوسید. تا آن روز جز مادر ـ نه او زنی را بوسیده بود و نه زنی او را.

دیروز به بازار تجریش رفته بودند تا پرنیان سوغاتی بخرد. می‌گفت پدرم هنوز مثل بچه‌ها آلبالو خشکه و لواشک دوست دارد. یک رومیزی تِرمِه هم که دایی کیان به مادر سفارش داده بود، خرید. پس از پایان خرید، پرسید اگر برادری در خارج داشتی و

می‌خواستی به دیدنش بروی، چه سوغاتی‌هایی برایش مـی‌خریـدی؟ ایلیار با تعجب پرسید مگر بـرادر داری؟ پرنیـان گفـت بلـه، بـرادری دورگه و برای نخسـتین بـار مـی‌خـواهم ببیـنمش. وقتـی برگشـتم داستانش را برایت تعریف می‌کنم، کمی مفصل اسـت. ایلیـار از سـن برادرش پرسید. گفت تقریباً هم سن و سال تو و دانشجوست. گفـت باید کمی فکر کنم. به ماشین رسیدند و وسایل را در صندوق عقـب گذاشتند. پیش از سوار شدن، در هوای نیمـه بهـاری تهـران، ایلیـار سیگاری روشن کرد و گفت اگر تاکنون به ایران سفر نکرده، علاوه بر شیرینی، می‌توانی مجموعه‌ای عکس از دیدنی‌های ایران و همینطـور ترجمه‌ای از رباعیات خیام و یک کیف زیبا بـرایش ببـری. چنـد روز پیش یکی از بچه‌ها، به جای کلاسور، کیفی از جنس گلیم، از آنهایی که با بندی بلند به شانه می‌آویزند، همراه داشت. ترجمه خیـام و دو مجموعه عکس را که یکی از آنها به مناسبت جشـن‌هـای دوهـزار و پانصد ساله چاپ شده بود از فروشگاهی در روبروی دانشـگاه تهـران خریدند و کیف را از خیابان ویلا. ایلیار دیـر وقـت بـه خانـه رسـید. دوش گرفت، لباس عوض کرد و به فرودگاه رفت. صبح بـود کـه بـه خانه برگشت. نیم ساعت مانده به حرکت اتوبوس به گاراژ ایران‌پیمـا رفت. جای سوزن انـداختن نبـود. در گوشـه‌ای، سـاک را بـه زمـین گذاشت، از خستگی و بی‌خوابی نای سر پا ایستادن نداشت، از سویی

دلش می‌خواست هرچه زودتر، نقد ساعد به کوارک را بخواند ـ که دیروز به او داده و تأکید کرد که پس از خواندن آن را با خودت به دانشگاه نیار. اگر نکاتی و پرسشی بود، جداگانه یادداشت کن تا در فرصتی مناسب راجع به آن گفتگو کنیم. کلاسور را برداشت و ساک را به شاگرد اتوبوس که در حال چیدن وسایل مسافران در صندوق‌های دو طرف اتوبوس بود داد و سوار شد.

در گرمایِ مطبوعِ داخلِ اتوبوس، از تهران خارج نشده، پلک‌هایش سنگین شد. کلاسور را بست و خوابش برد. پرنیان را در خواب دید که می‌خندید. گفت تو هم می‌تونستی گونه‌ام را برای خداحافظی ببوسی و دست به صورت او کشید. ایلیار سرخ شد و چیزی نگفت و دست او را نوازش کرد. با صدای شاگرد راننده که اعلام می‌کرد بیست دقیقه برای صبحانه، بیدار شد. کوهین را رد کرده و در آب ترش، اتوبوس در کنار چند اتوبوس دیگر که ردیف پارک شده بود ایستاد.

بیشتر از دو ساعت خوابیده بود. آخرین نفری بود که کلاسور در دست پیاده شد.

هوای بیرون سرد بود. میل به صبحانه نداشت. چای نوشید و سیگاری کشید و زودتر از همه سوار شد. همانطوری که انتظار داشت، ساعد بی‌پرده نظرش را در چند صفحه تایپ کرده و یک

نسخه فتوکپی از آن را به او داده بود، از من خواسته بودی که بی تعارف بنویسم. بنابراین امیدوارم از اظهارنظر صریح‌ام نرنجی. از همان آغاز، او را خُرده‌بورژوایِ خیال‌پرداز نامیده و به طنز نوشته بود که اگر روزی گرگ‌ها نیز مانند تو گیاهخوار شدند و بره‌ها توانستند بی آنکه دریده شوند در کنارشان در یک چشمه آب بنوشند، طرح پیشنهادی تو نیز در جهان به رفراندوم گذاشته خواهد شد.

در اشاره‌ای به سیر تاریخ تحولات اجتماعی نوشته بود که پس از کمون اولیه، در دو دوره، برده‌ها و دهقانان بر علیه برده‌داران و فئودال‌ها مبارزه کرده‌اند تا بشر به دوره سرمایه‌داری رسیده است و مبارزه بین دارا و ندار همچنان ادامه دارد.

پس از انقلاب صنعتی، کشورهای غربی با هدف دستیابی به منابع و مواد اولیه ارزان، کشورهای دیگر را بین خودشان تقسیم کردند. کودتاهای متعددشان در سایر کشورها از جمله ایران، برای رسیدن به چنین اهدافی صورت گرفته است.

با پیروز شدن انقلاب سوسیالیستی، در سرزمینی به مساحت یک‌ششم کره زمین، نظام سرمایه‌داری جهانی به هراس افتاد. در تشریح وضعیت کشور نوشته بود که در ایران ـ بورژوازی کمپرادور ـ نمایندگان نظام سرمایه‌داری جهانی‌اند که با در اختیار داشتن سرمایه و ابزار تولید ـ با بهره‌کشی از نیروی کار ارزان ـ صنایع مونتاژ را در اختیار

دارند و حکومت تک‌حزبی فعلی نیز حافظ منافع آنهاست.

در بخش دیگری در ارتباط با پیچیدگی‌ها و بی‌رحمی‌های جهان سرمایه‌داری نوشت که آنها در صورت لـزوم بـه همـدیگر نیـز رحـم نمی‌کنند. به عنوان نمونه، به سـرانجام تراژیـک نیکـولای دوم، تـزار روس و خاندان سلطنتی اشاره کرده بود که به هنگام فـرار از دسـت انقلابیون، در پیامی به پسرخاله‌اش جورج پنجم از او خواست تا به او و خانواده‌اش پناه دهد. اما، پادشاه انگلیس بـرای اینکـه بهانـه‌ای بـه دست روس‌ها و نیز اتحادیه‌های نیرومند کارگری در کشورش بـرای همراهـی و همسـویی بـا انقلابیـون روس را ندهـد بـا درخواسـت پناهنده‌گی او مخالفت ورزید و سرانجام، تزار و خانواده‌اش به دسـت بلشویک‌ها افتاده و قتل‌عام شدند.

در نوشته‌ات به درستی به تحمیل دو جنگ از سوی اروپائی‌ها بـر جهان اشاره کردی، می‌دانم که آدمی اهل معنـا و مطالعـه‌ای، کـاش بخشی از وقتت را به مطالعه تاریخ اروپا و امریکا اختصاص مـی‌دادی تا به شناختی جامع‌تر از تاریخ غرب و سرمایه‌داری دست پیدا کنـی و مانند من به این نتیجه برسی کـه امریکـا و روح امریکـائی، ادامـه اروپا و روح اروپائی‌ست. بنابراین، بخش عمده نابسامانی‌هـای کنـونی بشر متأثر از سلطه روح اروپائی بر جهان است. در اینجا لازم می‌دانم به شرح مختصری از تاریخ اروپا و امریکا بپردازم.

بی‌تعارف می‌توان گفت که یکی از نخستین نکاتی که در مطالعـه تاریخ ملت‌های اروپائی درمی‌یابیم این است که آنها، علی‌رغم بالیدن به اروپائی بودنشان، از همـدیگر بیزارنـد. انگلیسـی‌هـا از آلمـانی‌هـا، آلمانی‌ها از فرانسوی‌ها، فرانسوی‌ها از روس‌ها و الی آخر. عمده‌تـرین دلیل این امر، جنگ‌های بی‌شماریست که در طول قرون گذشـته در بین‌شان در گرفته است. البته جنگ‌های یکی دو قرن اخیر، به دلیل تضـادهای درون نظـام سـرمایه‌داری و بـر سـر تصـاحب منـافع در کشورهای جهان سوم به وقوع پیوسته است. ضمناً در پرانتز باید بـه نکته‌ای اشاره کنم که در جائی دیگر بیشتر به آن خواهم پرداخت.

اروپائی‌ها در اینکه بپذیرند ریشه ادیان در مشرق هست مشـکلی ندارند ولی برایشان دشوار است تا بپذیرند که ریشه دانـش و تمـدن نیز آنجاست.

گروهـی از محققـین اروپـائی، نظـام سـرمایه‌داری را برآمـده از پروتستانتیسم می‌دانند. این در حالیست که پروتستانتیسم، متـأثر از روح اروپائی و به عبارتی زاییده آنست.

به منظور شناختی عمیق‌تر از روح اروپـائی، بایـد چنـد قـرن بـه عقب برگردیم. به اواخر قرن پانزدهم میلادی، به سال ۱۴۹۲ و پایان هشت قرن حکومت مسلمانان بر آنـدلس بـه دسـت اسـپانیائی‌هـا و همزمان کشف قاره آمریکا. این همزمانی و رویدادهای پـس از آن را

می‌توان بزنگاه عبرت‌آموز تاریخ نامید. برخلاف ابن خلدونِ تونسی و توین‌بیِ انگلیسی، که اولی در حدود دو قرن پیش از کشف قاره امریکا و دومی در قرن نوزدهم میلادی معتقد بودند که با یورش قبایل بدوی و خشن به جوامع شهری و استیلای‌شان بر آنها، حرکتی دوری و یا سیکلیک آغاز و به مرور حکومت قبایل شهری شده و خو گرفته به رفاه، به دست قبایل بدویِ دیگر فرو می‌پاشد.

این بار جامعه بدوی، مورد یورش مردمِ متمدنِ اروپا قرار گرفت.

این امر، در جریان تسلط اروپائی‌ها بر افریقا و سایر نقاط جهان نیز به شکلی دیگر به وقوع پیوست که خود اروپائی‌ها واژه محترمانه استعمار را برای کارشان برگزیدند. واژه استعمار به معنای عمران و آبادی‌ست ولی هدف غارت منابع طبیعی بود. بی‌تردید اروپائی‌هایِ امریکائی شده، هنوز از ابعاد واقعی نسل‌کشی اجدادشان پس از ورود به امریکا، آگاه نیستند و نمی‌دانند که تمدنشان، بر روی دریایی از خون و گوشت و استخوان زنان و مردان و کودکان بی‌گناه بنا شده است. امّا، این واقعه هولناک، تا ابد در پس پرده نخواهد ماند.

به جرأت می‌توان گفت، آنچه که آنها با بومیان امریکا کردند صدها برابر فجیع‌تر از هولوکاست و شبیه جنایات اعراب و مغول‌ها پس از فتح ایران بود. با این تفاوت که در ایران، اشغالگران، به تدریج در فرهنگ و تمدن ایرانی، دچار استحاله شدند ولی همان‌طوری که

در ادامه خواهد آمد کشتار بومیان تا آستانه نابودی کامل ادامه یافت تا جایی که بعدها، معدود بازماندههایشان از داشتن حتی یک نماینده در نظام حاکم محروم شدند. برخلاف روایت‌های هالیوودی و جان وینی از این ماجرا، در اینجا و آنجای آمریکا، شاهد واکنش‌هایی در اعتراض به جنایاتی که در حق بومیان این قاره صورت گرفته است بوده‌ایم که از آن جمله می‌توان به خودداری هنرمند نامدار مارلون براندو از حضور در مراسم دریافت جایزه اسکار، در اعتراض بر ستم‌های روا شده بر سرخ‌پوستان اشاره کرد.

برای پی بردن به چگونگی تسلط اروپائیان، کافیست تصور کنید در سرزمینی دور، مردمانی با باورهای منحصر به خودشان، قرن‌ها به روشی ساده، در همزیستی مسالمت‌آمیز با یکدیگر و طبیعت در چادرهایشان زندگی می‌کنند و از طریق شکار روزگار می‌گذرانند. آنها زمین را هموار می‌پندارند و هیچ تصوری از وجود حیات در آن سوی جهان ندارند که ناگهان کشتی‌ها و قایق‌هایی، در سواحل این قاره پهلو می‌گیرند و گروه‌هایی با سلاح‌های آتشین پا به خشکی می‌گذارند. مهاجرین تازه وارد، سرزمینی زیبا و بکر در برابر خود می‌بینند، با مردمانی که در قبیله‌های چند هزار نفری زندگی می‌کنند. آنها درمی‌یابند که بومیان، جز تیر و کمان و خنجری که با آن به شکار می‌پردازند سلاحی در اختیار ندارند. با آگاهی از این

ضعف، مهاجرین بی‌درنگ تبدیل به مهاجمین شده و با زبـان ایمـا و اشاره به آنها می‌گویند که ما آمده‌ایم و شما باید بساط‌تـان را جمـع کنید و بروید! بومیان از اینکه باید سرزمین مادری‌شان را ترک کنند بهت‌زده نگاهشان می‌کنند و با کوچک‌ترین مقاومت، با شلیک سلاح آتشین به خاک می‌افتند. در همین جا، به قـول سـینمایی‌هـا، بایـد کات داد و پرسید که شما اروپائی‌هایِ متمدن، به ویژه اسپانیائی‌هـا، از کجا صاحب چنین حقی شدید؟ آیا اشغالگران سرزمین‌تان نیـز بـا شما چنین کردند؟ کشتند و وادارتان کردند تا از آنجا کوچ کنید؟ یا اینکه گفتند، اگر دین ما را نمی‌پذیریـد بایـد بـاج و خـراج و جزیـه بپردازید و حکمرانانشان با ساختن باغ و عمارت، بهشت‌هایی زمینـی با حوری‌های زیبا برای خودشان بنا کردند؟ باید به اسپانیائی‌ها گفت که شما، به درستی، رواداری فاتحین را دلیل شکسـت‌شـان ارزیـابی کردید و قتل عام بومیان به دلیل درسی بود که از پایان خفـت‌بـار و تلخ اشغالگران سرزمین‌تان گرفته بودید و ترس از اینکه مبادا روزی، کاری را که شما، پس از قرن‌ها تحت سـلطه بـودن بـا آنهـا کردیـد بومیان با شما بکنند و شما را به دریـا بریزنـد. بنـابراین، بایـد نـابود می‌شدند. به این منظور، مؤثرترین تجربه‌هـای نسـل‌کشـی در طـول تاریخ را به کار بستید و در جنگی نابرابر، بین تیر و کمان و خنجر و سلاح آتشین تا توانستید کشتید، ویـران کردیـد، آتـش زدیـد و بـه

برده‌گی گرفتید. زنان و کودکان و سالخورده‌هایشان را در ناگوارترین شرایط پای پیاده، به هزاران کیلومتر آن سوتر کوچاندید. که بسیاری از آنـان، در کـوچ‌هـای اجبـاری، در اثـر سـرما و گرمـا و تشـنگی و گرسنگی نابود شدند.

همزمان با این نسل‌کشیِ سازمان یافته، حتی بوفالوهـا نیـز قتـل عام شدند تا سرخ‌پوست‌ها از این منبع غذایی محروم و نـابود شـوند. تا جایی که این حیوان تا مرز انقراض نسل پیش رفت.

مهاجمین، وقتی خیالشان از سوی مالکین اصلی این قاره آسـوده شد، برای سهم‌خواهی بیشتر، از سرزمینی که به راحتـی فـتح شـده بود به جان هم افتادند. در پایان، پس از جنگ‌های طولانی، کشوری تشکیل شد که در مجالس قانونگذاری‌شـان، حتـی یـک نماینـده از مالکین اصلی این سرزمین حضور نداشت.

شگفت آنکه، کشوری، با چنین سابقه پیدایشی، بـه عنـوان نمـاد دموکراسی در جهان معرفی مـی‌شـود. مـالکین تـازه، بـرای کـار در سرزمین پهناور و حاصلخیزی که بـه دسـت آورده بودنـد عـلاوه بـر برده‌های سرخ‌پوست، نیازمند نیروی کار تازه‌ای بودند. برای حل این مشکل، برده‌فروشان اروپائی، با تجربه‌ای طـولانی در انتقـال اسـیران برده، وارد میدان شدند و هزاران سیاه‌پوست را از آفریقـا ربـوده و بـا غل و زنجیر، به امریکا منتقل و به فروش رساندند. داستان چگـونگی

انتقال سیاهان نگونبخت به امریکا، خود تـراژدی خونبـار دیگریسـت که هنوز ابعاد فاجعه‌بارش، آن‌طوری که باید روشن نشده است.

نکته‌ای که باید به آن اشاره کنم این است که سهام کمپانی‌هایی که در کار تجارت جنایت‌کارانه برده بودند در بورس معامله می‌شد و طنز تلخ ماجرا اینجاست که برخی از فیلسوفان برجسته اروپائی کـه در باب آزادیِ بشر رساله می‌نوشتند و داد سخن می‌دادند، سهام این کمپانی‌ها را، با وجودی که می‌دانستند بوی خون می‌دهـد از بـورس می‌خریدند. به نظر می‌رسد که می‌توان تجلی بخشی از روح اروپـائی را در این پارادوکس دید. همان‌طوری که می‌توان رد «اراده معطـوف به قدرت» نیچه و آثار هایدگر و دیگران را در زایـش رایـش سـوم و ظهور نازیسم دید، اگرچه دوستان نیچه، پس از مـرگ او، خـواهرش الیزابت را متهم به کتاب‌سازی و خیانت به اندیشه او کردند.

در پایان، داستانی کوتاه، اما «پرآب چشم» برایت می‌نویسـم کـه قابلیت تبدیل شدن به نمایشنامه را دارد. در یک روز بهاری، مـردی افریقائی، در زیر طاق سنکو آنتنر، به زبان فرانسه، از رهگذران، سراغ اقامتگاه پادشاه بلژیک را می‌گیرد و بالاخره یکی از آنها، نشانی کـاخ سلطنتی را به او می‌دهد.

ساعتی بعد، آن مرد، در برابرِ پـارکِ بروکسـل، بـه نگهبـان کـاخ رویال می‌گوید که آمده است پادشاه را ببیند. لحظه‌ای بعد، مردی با

لباس فراک به دم درب ورودی می‌آید و می‌پرسد شما کی هستید و قصدتان از شرفیابی چیست؟ مرد آفریقائی می‌گوید، نامم پاتریس است و از کشور کنگو آمده‌ام و گذرنامه‌اش را به او نشان می‌دهد. مرد فراک‌پوش، گذرنامه در دست به داخل کاخ می‌رود و پس از دقایقی برمی‌گردد و می‌گوید شما اگر کار و درخواستی داری روی کاغذ بنویس ما به دفتر ایشان می‌دهیم. مرد افریقائی می‌گوید؛ اگر می‌خواستم نامه بنویسم که از کینشاسا با پست برایش می‌فرستادم. مرد فراک‌پوش، دوباره به داخل می‌رود و این بار، به همراه مرد دیگری که علاوه بر فراک، کلاه سیلندری نیز به سر دارد برمی‌گردد. او را به داخل اتاقی در بخش نگهبانی فرا می‌خوانند و از او می‌پرسند، کارتان با اعلیحضرت چیست؟ او پاسخ می‌دهد؛ باید خود ایشان را ببینم و صحبت کنم. مرد کلاه سیلندر به سر می‌گوید؛ اعلیحضرت به این زودی‌ها فرصتی برای دیدار ندارند و تا شش ماه آینده، وقت ملاقات‌هایشان پر است. مرد آفریقائی سپاسگزاری می‌کند و از اتاق بیرون می‌آید.

روز بعد، نگهبانان، حضور او را در روبروی کاخ گزارش می‌دهند. او هر روز، چند ساعت، مانند مجسمه در مقابل کاخ می‌ایستد و پس از آن می‌رود. هفته‌ای می‌گذرد و رئیس تشریفات، موضوع را به آگاهی پادشاه می‌رساند. شاه می‌پرسد؛ از این مرد چه می‌دانید؟

رئیس تشریفات می‌گوید که او وکیل است و بـا روادیـد قـانونی وارد شده است. شاه می‌پرسد؛ هـدفش از اینکـه هـر روز، روبـه‌روی کـاخ می‌ایستد چیسـت؟ آیـا بایـد او را ببیـنم؟ رئـیس تشـریفات پاسـخ می‌دهد؛ اگر او، هر روز، با آن ژست خاص بیاید و آنجا بایستد، پـس از مدتی، توجه مطبوعات جلب خواهـد شـد. بـه ویـژه اینکـه دفتـر قطوری نیز در دست دارد. شاه به فکر فرو می‌رود. رئـیس تشـریفات می‌گوید؛ یـک احتمـال ضـعیف ایـن اسـت کـه شـاید اعلیحضـرت همایونی، پادشاه فقید، لئوپولد دوم، مدرکی و یـا دفینـه‌ای در آنجـا داشته و این مرد نشانی از آن دارد که می‌خواهد در ازاء آن پاداشـی دریافت کند. شاه که تا آن لحظه انگشتان دست‌هـا را روی میـز، در هم قفل کرده بود سر بلند می‌کند و می‌گوید؛ وقتـی بگـذار تـا او را ببینم. روز بعد، پس از بازرسی‌های مفصل، مـرد افریقـائی، در سـالن ملاقات به انتظار ایستاده و شاه وارد می‌شود. چهره و قـد و قـواره او، پادشاه بودوئن را به یاد پاتریس لومومبـا مـی‌انـدازد کـه از او، فقـط روکشی طلا از یک دندان باقی ماند. چون، پس از کشتن، تکـه‌هـای بدنش را در اسید سوزاندند.

شاه روی صندلی می‌نشیند و به او اشاره می‌کند تـا در آن سـوی میزی که شبیه میز کنفرانس بود بنشیند و به زبان فرانسه می‌پرسد؛ شغلت چیست پاتریس؟ پاسخ مـی‌دهـد؛ حقـوق خوانـده و بـه کـار

وکالت مشغولم. شاه می‌پرسد؛ به چه دلیل می‌خواستی مـرا ببینـی؟ مرد کنگوئی پاسخ می‌دهد؛ به نمایندگی از سـوی مردمـی کـه ایـن دفتر را امضا کرده‌اند، برای گفتگو آمده‌ام. شـاه مـی‌پرسـد؛ موضـوع گفتگو چیست؟ او پاسخ می‌دهد؛ آمده‌ام تا به آگـاهی شـما برسـانم، کارزاری بین‌المللی برای دادخواهی در پیش داریم. شـاه مـی‌پرسـد؛ موضوع دادخواهی چیست؟ او پاسخ می‌دهد؛ قتل بیست میلیون نفر از مـردم بـی‌گنـاه و بـی‌دفـاع کنگـو بـه فرمـان پادشـاه لئوپولـد دوم و توسط ارتش او، برپا کردن باغ وحـش انسـانی بـا ۲۶۷ نفـر از مردم کنگو در بلژیک، کشتار هزاران فیل برای به دست آوردن عـاج آنها و غارت کائوچو، ثروت ملی مردم کنگو و ویرانی هزاران روستا.

شاه که انتظار شنیدن چنین ادعانامه‌ای را نداشت می‌گوید؛ آنچه که اتفاق افتاده مایه تأسف است ولـی فکـر نمـی‌کنیـد کـه پـس از گذشت حدود یک قرن، این موضوع شامل مرور زمـان شـده باشـد؟ مرد کنگوئی مـی‌گویـد؛ بـر اسـاس چنـین اسـتدلالی، آیـا موضـوع هولوکاستِ یهودیان نیز تا نیمه قرن بیست و یکم شامل مرور زمـان خواهد شد؟ در حالی که مرتکبان جنایات هولوکاست، تا آخرین نفـر مجازات شده و خواهند شد. حتی آن‌هایی که تغییر چهره و تابعیـت داده بودنـد، پـس از گذشـت، چهـار دهـه، همچنـان تحـت پیگـرد بین‌المللی هستند تا به سـزای اعمـال ننگـین‌شـان برسـند. ایـن در

حالیست که تعداد کشته شدگان در کنگو، سه برابر یهودیان کشته شده در آلمان می‌باشد. شاه بهت‌زده به مرد افریقائی خیره شده و احساس می‌کند که معده‌اش ترش کرده. شاید به دلیل پاتهِ دودیِ جگرِ غازی باشد که صبح اندکی بیشتر خورده بود. مرد کنگوئی می‌پرسد؛ آیا دلیل تبعیض در مجازات، به رنگ و نژاد بستگی دارد یا اینکه «خون آبی‌ها» فراتر از قانون و از مجازات معاف‌اند؟ بعید می‌دانم که شما و همه اعضاء خاندان سلطنتی و نجیب‌زاده‌گان بلژیک و حتی سراسر اروپا ندانید که گرین هاوس و سایر بناهای باشکوه پیرامون آنها، با ثروتی ساخته شده که از راه کشتار بیست میلیون زن و مرد بی‌گناه و بی‌دفاع کنگوئی به دست آمده است. چگونه می‌توانید چشم بر این همه جنایت ببندید و همچنان از زندگی و زیبایی‌های آن لذت ببرید؟ در سالن‌های باشکوه، از شنیدن آثار باخ و بتهوون و شوپن و موتسارت و چایکوفسکی به وجد بیایید. شکسپیر و هوگو و گوته بخوانید و با تماشای آثار داوینچی و میکل آنژ و رامبراند و دیگران ستایشگر زیبایی‌ها باشید؟

برپایی باغ وحش انسانی از سیاهان در کشوری که خود را مانند دیگر همسایگان همتایش، کانون تمدن بشری می‌پندارند چه توجیهی دارد؟

بشریت، در طول تاریخ، مرتکب جنایات بی‌شماری بر علیه

هم‌نوعانش شده است. امّا، فجیع‌تر از جنایت هولوکاست در اروپا، هولوکاست پنهانی‌ست که در کنگو به وقوع پیوسته است. حتی از نسل‌کشی بومیان پس از کشف قاره امریکا نیز دهشتناک‌تر است.

این جنایت، در حافظه تاریخی مردم کنگو که ۷۶ برابر بلژیک مساحت و چند برابر آن جمعیت دارد ثبت است. من با هدف ثبت آن در تاریخ و به داوری طلبیدن وجدان بشری، امروز با شما دیدار کردم. بدانید که روزگاری بشریت به ماهیت واقعی روح سلطه‌گر و بی‌رحم شما اروپائی‌ها که در پسِ دکورِ تمدن و دموکراسی پنهان شده است پی خواهد برد. حتی اگر تا آن تاریخ، پوست‌های شما نجیب‌زادگان، به شفافیت مارماهی نقره‌ای اروپائی در بیاید. شاه که چشم به دست‌هایش بر روی میز دوخته بود با سکوتِ مرد کنگوئی سر بلند می‌کند و می‌پرسد؛ چه باید کرد؟ مرد کنگوئی می‌گوید برای اینکه مرهمی بر این زخم عمیق گذاشته شود، از سوی موکلینم، پیشنهاداتی دارم. شاه می‌گوید؛ پیشنهاداتت را می‌شنوم.

مرد کنگوئی، از لای دفتر، صفحه تایپ شده‌ای را بیرون می‌آورد و می‌گوید؛ تمام مواردی که می‌تواند به بهبود شرایط شما و سایر بازماندگان و اعضاء خاندان سلطنتی بیانجامد در این کاغذ فهرست‌وار آمده است. شاه با حیرت می‌پرسد؛ بهبود شرایط ما و اعضاء خاندان سلطنتی یا بهبود شرایط بازماندگان قربانیان؟ مرد

کنگوئی می‌گوید؛ به قول اینشتین، اگر تمام انرژی‌های جهان را جمع کنیم، قادر نخواهیم بود که زمان را حتی یک ثانیه به عقب برگردانیم. جان و زندگی بیست میلیون انسان بی‌گناه از دست رفته و بازگشتی در کار نیست. ما می‌دانیم و شما بهتر از ما می‌دانید که پوست و گوشت و استخوانتان، از ثروت‌های غارت شده مردم کنگو و احتمالاً سایر ملت‌های در بند تشکیل شده است. اما، در پسِ این ظاهرِ آرام و شادمان، چگونگی این جنایات در عمیق‌ترین لایه‌های ذهن شما و اطرافیانتان، چنان رسوب کرده که تا ابد زدودنی نیست. همان‌طوری که خشم مردم ما، مانند آتشی نهفته در زیر خاکستر، با هر بادی زبانه می‌کشد روان شماها نیز با هر بار شعله‌ور شدن این آتش، متأثر خواهد شد.

شاه می‌گوید، شرایطی را که نوشته‌ای بخوان.

مرد کنگوئی، با صدای آرام و شمرده می‌خواند:

۱ ـ پوزش‌خواهی از مردم کنگو برای هولوکاستِ پنهان که در آن بیست میلیون انسان بی‌گناه، با هدف جمع‌آوری ثروت، به فرمان مردی جنایتکار به نام لئوپولد دوم، توسط ارتش او به قتل رسیدند.

۲ ـ پرداخت غرامت به مردم کنگو

۳ ـ ساخت بنای یادبود کشته‌شدگان در بروکسل و درج

نام قربانیان

شاه دریافت که موضوع دادخواهی با حذف فیزیکی و دیه منتفی نخواهد شد. می‌پرسد؛ سخن دیگری باقی مانده است؟ مرد کنگوئی پاسخ می‌دهد؛ خیر. از جا برمی‌خیزد و دفتر به دست، از قصر خارج می‌شود.

ساعد در پایان نوشته بود امیدوارم با این توضیحات توانسته باشم بخشی از روح اروپائی را نمایان کنم. «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

در مورد نگاه دوگانه اروپائیان، اذعان به ریشه ادیان در شرق و انکار ضمنی ریشه علم و تمدن در آنجا، درجا و فرصتی دیگر توضیح خواهم داد. در پایان، پرسشم از شما این است: با حکمرانی چنین روحی بر جهان، آیا ایده نظرسنجی فکر کودکانه‌ای نیست؟

اتوبوس در امامزاده هاشم ایستاد. ایلیار یک آن سر از روی نوشته‌ها برداشت، بخار روی شیشه را پاک کرد. در ساحل آن سوی سپیدرود، در میان جنگل، اینجا و آنجا، درختانی سپیدپوش شده از شکوفه‌ها، به پیشواز بهار رفته بودند. باران می‌بارید، شاگرد راننده شتابان، نذری‌هایِ مسافران را در صندوق آهنی نذورات کنار جاده ریخت و اتوبوس به راه افتاد.

ایلیار با تحلیل ساعد، اختلاف نظرهای جدی داشت. تا آنجا دو

بار نقد را خوانده بود. برایش جای تردید بود که بشر، پس از کمون اولیه، مراحل برده‌داری و فئودالیسم را پشت سر گذاشته باشد. زیرا، قانون لغو برده‌داری، در قرن نوزدهم ابتدا در انگلستان و چند دهه پس از آن در امریکا به تصویب رسید. نکته تلخ و تاریک این قانون، پرداخت غرامت به برده‌داران در انگلستان بود نه برده‌ها. که لابد، به خاطر تعطیلی کسب و کار پررونق‌شان، سهام‌های به فروش رسیده در بورس و تغییر کاربری ناوگان دریایی حمل برده‌ها بوده است. حتی اگر بپذیریم که از آن تاریخ به بعد، برده‌داری به شکل سابق وجود ندارد، آیا نمی‌توان ادعا کرد، همان‌طوری که سیاست‌های نواستعماری جایگزین شیوه‌های خشن و کهن استعماری گردیده است، نوعی برده‌داری نوین نیز پدید آمده و یا اینکه با ظهور غول‌های بزرگ کشت و صنعت، نوعی فئودالیسم مدرن احیا شده است. تکان‌دهنده‌ترین بخش تحلیل ساعد مربوط به نسل‌کشی اروپائیان، پس از ورود به قاره جدید و نیز در افریقا بود، که چیزی از آن نمی‌دانست. امّا، در مورد جنایات وحشتناک و قتل عام‌های اعراب در ایران بسیار خوانده بود، از آرد کردن گندم سپاه عرب به مدت سه شبانه روز با آب خون‌آلود کشته‌شدگان تا قتل عام‌هایشان در استخر، رامهرمز، شاپور، همدان، سرخس، طبرستان و...

در گرگان، مردم امان خواستند. سعد بن عاص سوگندِ جلاله یاد

کرد که در صورت تسلیم یک تن از آنها را نخواهد کشت. اما، پس از ورود به شهر، همه مردم گرگان را از زن و مرد و کودک به جز یـک نفر کشت و در توجیه نقض عهد خویش گفته بود قسم خوردم یـک تن را نکشم.

مغول‌ها نیز در حمله بـه ایـران، ماننـد اعـراب مرتکـب جنایـات فجیعی شدند.

آنها در یک مورد، تمام مردم شهر نیشابور، از زن و مرد و کـودک را که بالغ بر هشتصد هزار نفر و به قولی دو برابر ایـن رقـم بـود، بـه بهانه انتقام خون داماد چنگیزخان، قتل عام کردند. عطار نیشـابوری یکی از آنان بود.

پس از آن، تمام برج و باروها و دروازه‌ها و دیوارها و بناهای شـهر را با خاک یکسان کردند. سپس شهر با خاک یکسـان شـده را چنـد شبانه‌روز به آب بستند، جو کاشتند و منتظر ماندنـد تـا سـبز شـود، اسب‌هایشان بخورند و به شهر دیگری حمله و آنجا را ویران کنند.

به نظر ایلیار، مشکل جهان، ناشی از حاکمیت روح اروپائی و نظام سرمایه‌داری نبود. زیرا، ایدئولوژی حاکم بـر بلـوک شـرق و اقمـارش نیـز، محصـول اندیشـمندان اروپـائی‌سـت. و بـه بـاور او، بـه دلیـل پیچیدگی‌های نوع بشر، حتی اگر روزی، بشر به عنـوان یـک نمونـه، مانند پارامترهای مورد مطالعه دانشمندان فیزیک، شیمی و ریاضی و غیره، قابل اندازه‌گیری باشند و در آزمایشگاه‌ها و پژوهشکده‌ها مـورد

بررسی قرار گیرد، باز هم نتایج به دست آمده قابل تعمیم به کل بشر نخواهد بود. به عبارتی می‌توان گفت که شمول جهانی هر ایدئولوژی و باوری، منتفی و محکوم به شکست است.

دلیل روشن چنین ادعایی، وضعیت نابسامان بشر از آغاز تا به امروز است. بنابراین فقط، با میانگین و مخرج مشترک خرد جمعی بشر، می‌توان سامانی نسبی به اوضاع جهان داد.

در رشت، نیمی از مسافران پیاده شدند. هوا ابری و شهر، پس از باران، خیس بود. با تصادف دو اتومبیل بر روی پل غازیان، راه‌بندان شده، پلیسی با حرکت دست، ماشین‌ها را هدایت می‌کرد و پلیسی دیگر در حال تهیه کروکی بود. پس از پیاده شدن از اتوبوس در بندر پهلوی، به سراغ سیبی که در ساک داشت رفت، گرسنه بود. به سمت قنادی گلستان به راه افتاد. باد سردی از سوی دریا می‌وزید. شهر شُسته و رُفته و هوا نیمه آفتابی بود. باید شیرینی می‌خرید. حال که مادر به دستور پزشک بی توجه بود، او نیز دلش نیامد او را از این لذت محروم کند. سیب را تمام کرد و وارد قنادی شد. چند نفر در نوبت بودند.

در ایستگاه، جهان در کنار سواری بنز دیزل منتظر مسافر بود. یک نفر کم داشت. پس از احوالپرسی، عید و سال نو را به هم تبریک گفتند و به راه افتاد. بیست دقیقه‌ای تا رضوانشهر راه بود. در

بین راه، جهان از اوضاع و احوال پرسید و گفت؛ شنیدم تهران شلوغ است. ایلیار بی‌آنکه متوجه کنایه او شده باشد گفت؛ بله، مثل هر سال، شب‌های عید همه شهرها شلوغ‌اند. تهران بیشتر. مسافر کناری با شنیدن پاسخ دوپهلوی ایلیار، به جهان که در آینه نگاهش می‌کرد چشمک زد. ساعتی از ظهر گذشته به مقصد رسیدند. شهر خلوت بود، طبق معمول در آن ساعت، بسیاری از کسبه، برای ناهار به خانه‌هایشان رفته بودند. به خانه رسید، خانه‌ای کرسی بلند، رو به قبله و روشن که درب ماشین‌روی آن، به کوچه اصلی در شمال، سالی چند بار بیشتر باز نمی‌شد. ورود و خروج از درب شرقی و کوچه‌ای فرعی انجام می‌شد. خانه در اصل متعلق به برادر ناتنی‌اش بود. پس از انتقال او از سوی بانک به رشت، پدر با اجاره دادن مزرعه در آبادی، به شهر کوچید. خانه‌ای با سه اتاق شرقی و غربی و شمالی با راهرویی در میانشان که از پله‌های جنوبی تا ورودی شرقی ادامه داشت، تراسی کوچک در جلوی اتاق غربی و آشپزخانه و حمام و سرویس بهداشتی در شمال خانه قرار داشت. سرویس بهداشتی دیگری نیز در گوشه‌ای از حیاط ساخته شده بود. ایلیار، زنگ تنها خانه غربی در کوچه بن‌بست را فشرد. شاخه‌های نسترن آویخته به دیوار جوانه زده بود.

صدای پای مادر را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمد. پیش از باز کردن در پرسید کیه؟ ایلیار گفت؛ منم بهارجان، و او، مانند همیشه،

ابتدا چند ثانیه نگاهش کرد و پس از آن آغوش گشود و روی پنجه پا بلند شد و صورتش را غرق بوسه کرد. ایلیار چشم‌های مادر را بوسید و پرسید تنهایی؟ مادر پاسخ داد؛ نه مهمان دارم عنبراَژِه اینجاست. دروازه را بستند و دست بر گردن و کمر، در کنار هم از پله‌ها بالا رفتند. شبیه خواهر و برادر بودند تا مادر و فرزند. کسی در خانه نبود. مادر گفت که در آن اتاق نماز می‌خواند.

نام عنبر را علاوه بر مادر، بارها از این و آن شنیده بود. می‌دانست که اگر او نبود، بهار هم نبود.

سال‌ها آرزوی دیدنش را داشت، ولی تا آن روز موفق نشده بود.

در روزگاری که جاده و وسیله‌ای نبود تا بیماران و زنان، به ویژه، دختران خردسالی را که در نخستین زایمان دچار مشکل می‌شدند به پزشک و درمانگاه برسانند، دو زن، در لحظاتی که آنان بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدند به فریادشان می‌رسیدند. فرقی نمی‌کرد که چه ساعتی از شبانه‌روز باشد، خواب باشند یا بیدار، در ییلاق باشند یا قشلاق. به محض خبردار شدن، حتی اگر خسته و حال‌ندار بودند مانند فرشته‌های نجات به یاری زنان بی‌پناهی مانند بهار می‌رسیدند که در آن لحظات پر از درد و رنج، حتی مادری در کنارش نبود تا به او تکیه کند. یکی از آن دو فرشته، مَشدی خانم، سال‌ها پیش در شانکاور چشم از جهان فرو بسته و زنان بسیاری،

شب‌های جمعه بر آرامگاه او فاتحه می‌خواندند و دیگـری عنبـر کـه هنـوز در خوشـابر بـود. مـادر گفـت؛ دیشـب منتظـرت بـودم و بـه آشپزخانه رفت. سفره هفت سین کوچکی روی میز آشپزخانه چیـده بود. ایلیار دست و رو شست و به آشـپزخانه برگشـت. بـوی کوکـوی گردو که در ماهیتابه گـرم مـی‌شـد در خانـه پیچیـد. در شـش مـاه گذشته فقط دو سه بار غذای خانگی خورده بود. از پدر پرسید. مـادر گفت عصر دیروز به عیادت دوستش که تازه از بیمارسـتان مـرخص شده رفت. چشمش را عمل کرده است. غروب پیکـی پیـام آورد کـه دوستشان اجازه مرخصی نداده و شب آنجا ماند. مـن هـم بـه عنبـر گفتم شب پیشم بماند. دو نفری حنا بر موهایمان گذاشتیم. موهـای پرپشتش، قشنگ‌تر شده بود. گفت؛ تا تو نهـارت را بخـوری، مـن از این شیرینی که آوردی برای عنبرآژِه ببرم تا با چایی بخورد.

دو استکان چای ریخت، پیشدستی و کـارد و چنگـال در سـینی گذاشت و با جعبه شیرینی رفت.

زنی لاغر و سرزنده، با چشمانی مهربان، که رگ‌هـای دسـتش از زیر پوست پیدا بود، با دیدن ایلیار از جا بلند شد و روسـری حریـال سفیدش را کمی جلو کشید. چند دقیقه‌ای طول نکشید کـه بـا هـم گرم گرفتند. سیگار کشیدند و او از زندگی گفت. مادر هم دم بـه دم چای آورد. شوهرش نجّار بود و پس از سقوط از بلنـدی، زمـین‌گیـر

شده بود. گفت؛ پس از افلیج شدنِ حاتمِ خدابیامرز، با کمک پسر بزرگم توانستم چرخ زندگی را بگردانم. یکی دو بار، به دلیل اینکه ماما دیر کرده بود به زنان همسایه کمک کردم تا فارغ شوند. خودم هم، مکثی کرد و گفت؛ جای اولادم هستی، چهار شکم زاییده بودم. کم‌کم به صورت تجربی مامایی را یاد گرفتم. آن موقع‌ها، نه ماشینی بود نه راهی و نه درمانگاه و دکتری. گاهی نمی‌توانستم کار چندانی برای زنان بیچاره بکنم. خیلی وقت‌ها، به دلیل پاره شدن کیسه آب و دیر رسیدنِ ماما، بچه مرده به دنیا می‌آمد. گاهی، مادرها در اثر خونریزی می‌مردند، مخصوصاً مادرهای کم‌سن و سال. ایلیار پرسید؛ هم‌سن و سال‌های بهار؟ عنبر گفت؛ خردسال‌ترین‌شان، دختربچه‌ای بود که نزدیکی‌های صبح، در ییلاق مرا به او رساندند. مادر کم‌سن و سال زیاد دیده بودم. مادر تو یکی از آنها بود، ولی آن یکی خیلی بچه بود. ایلیار، دو نخ سیگار روشن کرد و یکی را به او داد. گفت؛ نزدیک بود بچه با بند نافی که به گردنش پیچیده بود خفه شود. به هر بدبختی بود بچه به دنیا آمد و زنده ماند. دخترک بیچاره، پس از اینکه گریهِ نوزادش را شنید، به سختی سرش را بالا آورد، فرزندش را دید، لبخندی زد و... عنبر نتوانست ادامه دهد با گوشه دستمال اشکش را پاک کرد. اندکی بعد ادامه داد؛ پسرک بی‌مادر بزرگ شد، نامش را گذاشتند «مِروَتو». الآن مردی شده. با وجود بی‌خوابی شب

گذشته و خستگی راه، ایلیار از شنیدن حرف‌هایش خسته نمی‌شد ولی عنبر باید می‌رفت. قرار بود نوه‌اش که در کرج کشاورزی می‌خواند امروز بیاید. ایلیار از جا بلند شد، پلیوری مردانه را که در کاوری پلاستیکی پیچیده شده بود از ساکش بیرون آورد و گفت؛ این را از طرف من به نوه‌ات آقای مهندس هدیه بده. پس از آن، دو پاکت از سیگارهایش را نیز به او داد. عنبر از جا برخاست و پیش از رفتن به رسم زنان تالش، سینه او را بوسید. پس از رفتن عنبر، ایلیار دوباره به سراغ ساک رفت. ژاکتی صورتی رنگ را بیرون آورد و گفت؛ تقدیم به بهارم. مادر او را بوسید، جلیقه ماهوت زرشکی را از تن بیرون آورد، ژاکت را پوشید و چشم‌هایش مانند بچه‌ها برق زد. اندازه بود. ایلیار گفت؛ مبارکه، برای ترک‌های کف پایت، کرم مخصوص آورده‌ام و پیش از آنکه در کنار بخاری نفتی، سر به روی بالشی که مادر آورده بود بگذارد به پلیور مشکی‌اش اشاره کرد و گفت؛ اینهم مال پدر، ولی باید بشورمش، بوی سیگار گرفته. مادر گفت؛ می‌شورم تا صبح خشک می‌شود. پلیور را از او گرفت و پتو را رویش کشید.

با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شد. غروب بود. پدر با دیدنش به بهار که در بالای پله‌ها ایستاده بود اشاره کرد و گفت؛ یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور و او را در آغوش کشید و گفت؛ عیدت مبارک. مهمانان با لباس‌های پشمی سفید و سیاه، کلاه

اسالمی به سر و باشلق‌های بلندی که تا زده و بر شانه انداخته بودند از در وارد شدند. مادر به درون خانه رفت. پیرترین‌شان هم‌سن پدر بود، با موهای سفید و ریش ماشین شده و آن دو دیگر میانسال بودند با ته‌ریش جوگندمی. با ورودشان، عطر گل محمدی در راهرو پیچید. وقت نماز بود، وضو تازه کردند. پدر به ایلیار گفت تا با آنها نماز بخواند. ایلیار خندید و گفت؛ فَرادا می‌خوانم. پدر گفت؛ جماعت ثوابش بیشتر است. ایلیار گفت؛ عبادت به جز خدمت خلق نیست. او هم بی‌مکث گفت؛ شاعرِ این شعر، شیخ اجل سعدی، نمازش را می‌خواند و با این پاسخ، مثل همیشه او را مات کرد. مانند روزی که در تهران، رو به دربان رستورانی که با لباس فرم و کراوات و کلاه سیلندر، دم در ایستاده بود، دست به سینه برد و سلام بلندبالایی کرد. دربان هم در پاسخ گفت سلام از بنده است حاج آقا و در را برایشان گشود. پس از اینکه روی صندلی نشستند، ایلیار گفت؛ کسی را که به او سلام کردی دربان بود. پدر گفت؛ می‌دانم، به مالک این رستورانِ بزرگ که همه سلام می‌کنند. و هنگام خروج از رستوران، اسکناسی در دست دربان گذاشت. صوفی‌ها در پایان نماز ذکر گفتند، یک صدا و یکنواخت و هماهنگ لا اله الا اللهُ لا اله الا الله. هنگام ادای الا الله دوم صدایشان طنین خاصی پیدا می‌کرد. دقایقی بعد، صدای پدر که می‌خواند حقّ لا اله الا الله، محمد رسول

الله نشانه پایان ذکر بود. ایلیار با سینی چای و شیرینی وارد شد، سلام کرد. پدر و مهمانانش، با جانمازهای تا شده در کنارشان، به پشتی‌ها تکیه داده و مشغول تسبیحات بودند.

صوفی پیر پرسید؛ صوفی‌زاده، تهران شلوغ بود؟ او، همان پاسخی را که در راه به جهان، راننده ماشین مسافرکش داده بود به او داد و نزد مادر برگشت که در تدارک شام بود. گفت کمکت می‌کنم و مشغول پوست کندن سیب‌زمینی‌های روی میز شد. پدر به درون آمد، به مادر که با صدای آرام می‌گفت گوشت چندانی نداریم، گفت؛ برای صوفی یه قلیه[1] کافیست. همین که بتوان پلو را با آن خیس کرد و نزد مهمانانش برگشت. در پایان شام، ایلیار برای مهمانان چای برد و به آشپزخانه برگشت تا با مادر شام بخورد.

در میهمانخانه، دو صوفی به تناوب، هر یک بیتی را با صدایی خوش و آرام می‌خواندند:

جانا بیا یکدم ببین، حال دل دیوانه را

وز طلعتت روشن نما، این خانهِ ویرانه را

مطرب بیا با چنگ و نی، ساقی بیاور جام می

وقت گل است و رفت دی، لبریز کن پیمانه را

---

۱. صُوفی یَه قَلیه: قلیه یا خورش صوفیانه

در ادامه، صدای یکی از صوفی‌ها با دستان تالشی اوج گرفت.

پیش از خواب، ایلیار در کنار صندلیِ مادر بر روی زمین نشست و کف ترک خورده پایش را با کرم ماساژ داد. مهمان‌ها، پس از صبحانه رفتند. دیروز به سه‌شنبه بازار نرسیده و امروز، پس از خرید باید به برزکوه برمی‌گشتند. راه درازی در پیش بود. پدر، شیشه عطری باریک را که دوستش به او هدیه داده و او نیمی از آن را به خود و سه صوفی دیگر که مانند او به عیادت رفته بودند پاشیده بود به ایلیار داد. او نیز، کمی بعد، آن را به مادر داد و گفت من دارم و از ساک ادکلنی را بیرون آورد، به پشت دست مادر و کمی هم به پلیور که دیگر خشک شده بود اسپری کرد. مادر بویید و به شیشه ادکلن اشاره کرد و با خنده پرسید؛ هدیه است؟ ایلیار با خود اندیشید آیا شوخی کرد یا دلیل این پرسش، شهودی مادرانه بود؟ ادکلن را دیشب، پرنیان در فرودگاه به او داده بود. ایلیار به پدر گفت؛ پلیورت را دیروز به نوه عنبرآژِه بخشیدم. این یکی مال شما. چند بار پوشیده‌ام. پدر گفت کار خوبی کردی که بخشیدی. اما، هوا هنوز سرد است، خودت لازم نداری؟ و ادامه داد:

پس از نوروز سلطان

چهل کُنده بسوزان، چهل خرقه بپوشان

پلیور را از او گرفت، به چشم‌ها مالید و گفت:

پیراهنی که از او آید بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

و پس از آن دستی به صورت و ریش کم‌پشت ایلیار کشید و صلوات فرستاد و گفت؛ گوله[1] ریشی قوربون.

برای خرید باید به چهارشنبه بازار می‌رفتند که در همان حوالی و هنوز پررونق بود. بازار معامله دام در ورودی شهر برپا بود و اوستا شامیرزای بیطار، در گوشه‌ای سخت مشغول معاینه و درمان «سِمَه سی[2]» و «زَبَره سی[3]» دام‌ها و اخته کردن یابوها و گاوهای نر بود. در دو سوی خیابان، بساط پیله‌وران پر بود از انواع کالاهای مورد نیاز مردم؛ از وسایل کشاورزی مانند بیل و داس و تبر گرفته تا پارچه و لباس و کفش، انواع خوراکی‌ها و انبوهی از ادویه‌جات کوت شده در ظرف‌های بزرگ مسی، مرغ و ماهی و بذرهای کشاورزی و سموم دفع آفات و حشرات.

در گذشته، هر روزِ هفته، در یکی از بخش‌های پرجمعیت و شهرها، بازار هفتگی برپا بود. از قدیمی‌ترین آنها یکشنبه بازار بود،

---

۱. گولَه ریشی قُربون: فدای ریشِ مانند گل تو

۲. سِمَه سی: بیماری مربوط به سُم چهارپایان

۳. زِبَره سی؛ بیماری مربوط به دهان چهارپایان

که روزگاری در حاشیه یکی از سرشاخه‌های شفارود، در نزدیکی رینه، اقامتگاه ییلاقی و مقر حکمرانی یکی از خوانین رونقی داشت.

در این بازار، نیازهای ییلاق‌نشینان، از جمله نفت و قند و چای و پارچه، با فرآورده‌های دامی و محصولات کشاورزی تهاتر می‌شد. با توسعه راه‌ها و امکان دسترسی به سایر بازارهای هفتگی در قشلاق، کم‌کم این بازار کساد و پس از مدتی مانند پنجشنبه بازار در قشلاق، فقط یادی از آن باقی ماند.

ایلیار، زنبیل را از دست مادر که با ژاکت نو و پیراهن سفیدی روی پاجامه سرمه‌ای رنگ، شادمانه در کنارش گام برمی‌داشت گرفت. یاشماق گلدار سفید، ارمغان پارسالش از ترکمن صحرا، تا روی شانه‌های او را پوشانده بود. در هوای ابری، دامنه کوه‌های تالش از دور دیده می‌شد. بازار پر بود از هیاهوی جمعیت و صدای حُجی که پالوی، پاله‌وی گویان، برای ماشین‌های خط بندر پهلوی مسافر جمع می‌کرد و فروشنده‌هایی که حراج به مال‌شان زده بودند و بوی ادویه‌ها و ماهی و ترشی‌جات و دود و بساط کبابی سر چهارراه.

پس از خرید سبزیجات و میوه، هنگام خرید ماهی، مادر با حسرت به ایلیار گفت تو که نمی‌خوری و ماهی را در زنبیل او گذاشت. ایلیار احمد را دید، یکی از سه دیوانه بی‌آزار شهر، معروف به تورهِ اَمِد، که در آن «تور» به معنای دیوانه و «اَمِد» تلفظ نام

احمد در گیلکی بود. لاغر و با سری تراشیده و دهـانی بـی‌دنـدان در فاصله دو سه متری دست به هم می‌سایید تا چند بار پشت سر هـم و با لکنت زبان بگوید؛ س، س، سلام. س، سلام. س، س، س، سلام. اگر سلامش بی‌پاسخ می‌ماند، زیر لب ناسزا مـی‌گفـت. همـه ایـن را می‌دانستند. پس از سلام بـه ایلیـار، گفـت؛ س، س، سـیگار. ایلیـار سلامش را با صدایی که او بشنود پاسخ داد و نخی سیگار به او داد و فندک زد. احمد پس از پکی عمیق به سـیگار زیـر لـب بـه گیلکـی گفت؛ خو، خودا، خاخوره ب، بداره و رفت. مادر پرسـید چـه گفـت؟ ایلیار پاسخ داد: گفت خدا نگهدار خواهرت باشد. مادر خندیـد. لَـک، دیوانه بی‌آزار دیگر، با چوبدستی بلند و موهـایی انبـوه و آشـفته، آن سوتر، در گوشه‌ای ایستاده و به جمعیت زُل زده بود. در زبان تالشی، عدد یک به فـتح «ی» یَـک تلفـظ مـی‌شـود. او، ماننـد بسـیاری از کودکان، در بچه‌گی یَـک را لَـک ادا کـرده و ایـن نـام رویـش مانـد. بچه‌ها، سر به سرش گذاشته و لَک صدایش می‌زدند. به این دلیل در مدرسه دوام نیاورد. از هر کسی پول قبول نمی‌کرد و گاهی از دسـت کسانی که از این خصلت او بی‌خبر بودند و اصرار می‌کردند تـا بـه او پول بپردازند خشمگین می‌شـد. امّـا، زنـدگی دیوانـه سـوم؛ از همـه غم‌انگیزتر بود. روزی، ایلیار، شاهد صحنه‌هایی از آزار او توسط مردم بود که هرگز از ذهنش پاک نشد. نامش اسدالله بود و خَشِه بـه فـتح

«خ» و کسر «ش» صدایش می‌کردند. در اتاقکی کنـار غسـالخانه در گورستان زندگی می‌کرد و گاهی به شهر می‌آمد. چاق و بیمار بـود و می‌لنگید و همیشه چوبی به عنـوان عصـا در دسـت داشـت. آن روز عصر، وقتی سر و کله خَشِهِ از دور پیدا شد، گوئی مردم منتظـر ورود او بودند تا در هوای گـرم و شـرجی، کمـی تفـریح کننـد و کسـالت عصرگاهی رفع شود. اسدالله به صدای سوت حساس بود و با شنیدن آن برمی‌آشفت، فکر می‌کرد که بـرای دسـت انـداختن و تمسـخر او سوت می‌زنند که چنین نیز بود. در سکوت خیابان، همه منتظر آغاز نمایش بودند. او، لنگ لنگان وارد شهر شد، هنـوز از جلـوی دو سـه مغازه عبور نکرده بود که کسی سوت زد، به روی خودش نیاورد و به راهش ادامه داد. چند گام دیگر برداشت. دومـین سـوت را از پشـت سر شنید. مردم از اینکه می‌دیدند او در حال تحریک شـدن بـود بـه هیجان آمدند. پـس از شـنیدن سـومین سـوت، از کـوره در رفـت و ناسزایی ناموسی داد و به آدم‌هایی که در جلوی مغـازه‌هایشـان روی چهارپایه‌ها نشسته و وانمود می‌کردند که سرشان بـه کـار خودشـان گرم است، چپ چپ نگاه کرد. به چهارراه نرسـیده بـود کـه یکبـاره، کسی سوت بلبلی بلندی زد و او اختیار از دست داد و با صدای بلنـد ناسزا گفت. لحظه‌ای بعد، پس از برخورد شیئی به پس سرش، تکانی خورد و کلاهش به زمین افتاد. دستی را که به سر کچلش کشید بـه

آب گوجه‌فرنگی گندیده آلوده شد. ناسزاگویان، چند گـامی بـه ایـن سو و آن سو برداشت. همـه خنـده‌هایشـان را فـرو خـورده وماننـد مجسمه نشسته یا ایستاده تماشایش می‌کردند. کلاهـش را از زمـین برداشت و چند ناسزای رکیک، نثار زننده گوجه‌فرنگی گندیده کرد و راه افتاد. دومین گوجه‌فرنگی به پشتش خورد. اسدالله دیگـر دیوانـه شد و مانند گاوی وحشی به سـوی آدم‌هـا یـورش بـرد و پـایش بـه جدول کنار خیابان گیر کرد و به زمین افتاد. این آزارها تا رساندن او به نقطه جوش و مرز جنون و ناسزاگویی بـه عـالم و آدم بایـد ادامـه می‌یافت که هنوز به آنجا نرسیده بود. پسرکی پاورچین پـاورچین از پشت سر به او نزدیک شد و کلاهش را به گوشه‌ای پرت کرد. خَشِـه خواست از جا بلند شود، نتوانست. چوبدستی را بـه سـوی او کـه در حال فرار بود پرت کرد و گریسـت و بـا صـدای بلنـد چنـد ناسـزای ناموسی نثار خدا کرد و رو به آسمان به گیلکی فریـاد زد؛ خـودااا، دِ کاتو بوشوم[1]؟ نمایش به پایان رسـید و مـردم شـهر، از آزار و رنـج و استیصال این موجود بی‌پناه به ارگاسم روحی رسیدند.

ایلیار و پدرش، پیش از آنکـه بـا هـم بـه آشـتی برسـند چنـدبار مجادله کرده بودند. آخرین بار در تابستان دو سـال پـیش بحـث بـه

---

۱. خودااا، دِ کاتو بوشُوم: خدایا دیگه کجا بروم.

جاهای باریک کشید و او تصمیم به ترک خانه گرفت. او از بسیاری جهات، پدر را می‌ستود. زیرا، تا توان داشت با کار کشاورزی، از حاصل دسترنجش زندگی کرد و پس از آن، به وقت ناتوانی، باغ و مزرعه و خانه را منصفانه به اجاره داد. هرگز از او دروغ نشنید. زیرا، باور داشت که دروغگو دشمن خداست. از هیچ کمکی به دیگران دریغ نمی‌ورزید، از غیبت و ریا به دور بود و به کسی ناسزا نمی‌گفت. از مرادش آموخته بود که جز خدا، از هیچ‌کس نهراسد. فرموده بود؛ از آن مازندرانی نترسید، از خدا بترسید؛ و بترسید از کسی که نمی‌ترسد از خدا. توکل عجیبی داشت و چیزی نگرانش نمی‌کرد. تنها مشکلی که با او داشت ازدواجش با بهار بود. عمیقاً از فکر کردن به ازدواج کودکی با مردی مسن رنج می‌برد. گاهی به او کنایه می‌زد. مادر می‌گفت؛ تو خودت را ناراحت نکن، خدا لعنت کند باعث و بانی را. گو اینکه بعدها، پدرش از اینکه به خاطر دختری نوجوان، زن و تنها فرزند پسرش را به حال خود رها کرده و دختر خردسالش را شوهر داد پشیمان بود. او مدت‌ها، تمام شهرها و آبادی‌های مرزی را زیر پا گذاشت ولی اثری از آنها نیافت. آیا جیران که در نوجوانی، برای تن ندادن به ازدواجی اجباری، خطر کرده و به خانه یکی از اقوام به این سوی اَرَس گریخته بود، این بار نیز با کودکی در آغوش توانسته بود به آن سوی اَرَس برگردد؟ یا اینکه نابود شده بودند.

بعدها خبر رسید که سرانجام، میرزا در شهری غریب، در گوشه مسجدی درگذشته است. اما بهار، هیچ‌گاه پدرش را نبخشید و حتی تلاشی برای پیدا کردن گورش نکرد. آن روز، ایلیار، برای نخستین بار از میخانه‌ای در شهر، شیشه‌ای عرق که تصویر سگی بر روی لیبل داشت خرید. پیش از آن، یک بار شبی در خانه ساعد، لیوانی آبجو نوشید و روی کاناپه خوابش برد. صبح ساعد را با لیوانی چای و نان بربری داغ و پنیر روبه‌رویش نشسته دید. کمی سردرد داشت. ساعد گفت؛ خواب مبسوطی کردی. چنان لبخند رضایتی بر سیمایت نشسته بود که انگار در عالم دیگری سیر می‌کردی؟ خواب می‌دیدی؟ ایلیار، خواب کوچ دیده بود. در آغوش مادر، سوار بر اسب، همان روزگاری را که عطر مِشکَه واش در جیب جلیقه مادر به مشام و جانش نشسته بود. گفت؛ مادر را در خواب دیدم. حال، در زیرِ درختِ توتِ پیر، با سینی که مادر برایش آورده بود و خود از پشت پنجره نگران نگاهش می‌کرد تنها بر تختی چوبی نشسته بود، با تلخندی به موقعیت کمدی ـ تراژیکی که بی‌شباهت به صحنه‌های عرق‌خوری در فیلمفارسی نبود.

مادر به جای استکان، لیوانی در کنار پیشدستی پر از زیتون و خیار و گوجه‌فرنگی و کاسه‌ای ماست گذاشته بود. ایلیار، ناشیانه، نیمی از شیشه عرق سگی را در لیوانی ریخت و به دهان برد. با

اولین جرعه‌ای که نوشید گاز الکل گرم در گلویش پیچید و احساس خفگی کرد. به روی خودش نیاورد. ساعتی طول کشید تا بـه ضـرب ماست و زیتون و مخلفات به هر زحمتی بود شیشه پنج سیری خالی شد. مادر از ترس اینکه مبادا، پدرش از راه برسد سراسیمه به حیاط آمد و سینی را جمع کرد و رفت و همچنان از پشت پنجره چشمش به ایلیار بود و گوشش به زنگ در خانه. ایلیار سیگاری روشن کـرد و به درخت تکیه داد. با حالی منگ، مشغول ویرایش جملاتی شد کـه باید می‌گفت. پدر از راه رسید. صبر کرد تا نمازش را بخواند. پـس از آن در حالی که سیگاری به لب داشت به خانه رفت. تا آن روز، پیش پدر سیگار نکشیده بود. احساس شجاعت می‌کرد. سلام کرد. پـدر از جا بلند شد. زیرسیگاری را که روی تاقچه کنار پنجره بود جلـوی او گذاشت. در دو سوی اتاق، پشت به دیوار، روبه‌روی هم نشستند. پدر به پشتی تکیه داده و تسبیح می‌گرداند و زیـر لـب دعـا مـی‌خوانـد. ایلیار گفت؛ امشب می‌خواهم مرد مردانه با هم حرف بـزنیم. دوسـت داشتم که شما نیز مانند من پیکی می‌زدید تا همسـنگ مـی‌شـدیم، در چهره او لبخندی دید و گفت؛ لطفاً نگاه عاقل اندر سـفیه نکنیـد. لبخند از چهره پدر رفـت و گفـت؛ اتفاقـاً الان عاقـل‌تـری، از قـدیم گفته‌اند؛ مستی و راستی، بنابراین هرچه می‌خواهد دل تنگـت بگـو. زبانش کمی سنگین شده بود. گفت این من نیستم که بایـد بگـویم.

من می‌پرسم شما پاسخ می‌دهید. پدر دست روی چشم گذاشت و به نرمی گفت؛ ای به چشم، بپرس. ایلیار سیگار دیگری روشـن کـرد و گفت، می‌خواستم دلیل ازدواجت با بهار را بدانم. پدر حدس زده بود، حتی می‌دانست که او چه خواهد پرسید. در آغاز گفت؛ کـار خـلاف شرع نکردم. و خواست موضوع و موضع را عوض کنـد، گفـت؛ حـال من از شما می‌پرسم چرا در این سن و سـال هنـوز مجـردی؟ ایلیـار فهمید که هدفش چیست؟ گفت؛ فقط به ایـن پرسـش شـما پاسـخ می‌دهم و دوباره برمی‌گردم سر اصل مطلب. به نظر من، بلوغ جنسی شرط لازم برای ازدواج هست ولی شرط کافی نیست، اگـر روزی بـه بلوغ فکری رسیدم و با انسان دیگری نیز که بـه آن مرحلـه رسـیده هم‌مسیر شدیم با هم پیمان خواهیم بست. پدر پرسید؛ فکر می‌کنـی آن روز کی فرا خواهد رسید؟ ایلیار گفت؛ نشد. قرار بر ایـن بـود کـه من بپرسم و شما پاسخ دهید. پرسشم این است؛ آیا شما عاشق یـک دختربچه شدید؟ پدر گفت؛ نمی‌گویم که به مـادرت خـدمت کـردم ولی او را از سرگردانی نجات دادم و خیال پدرش از بابـت او آسـوده شد. ایلیار به طعنه گفت؛ البته، خیال پدرش، از اینکه امانتش را بـه مرد خدا و صوفی و معتمد محل سپرده بود راحـت شـد ولـی، شـما شکارچیِ شکارِ لَنگ بودی. ضمناً، به دوستت خدمت کردی تا او نیز به مانند شما، با دختری کم‌سن و سال، راحـت عـیش کنـد، نـه بـه

مادرم. پرسش بعدی؛ دخترانت از ازدواج اول، در چه سنی شوهر کردند؟ پاسخ داد؛ در سنین پانزده شانزده سالگی. پرسید؛ آیا، اگر مردی به سن و سال شما در موقع ازدواج با مادرم، به خواستگاری یکی از دخترانت می‌آمد با ازدواجش موافقت می‌کردی؟ حتی وقتی که پانزده شانزده سال سن داشتند؟ نه در سن بهار؟ ایلیار ادامه داد؛ خلاف شرع که نبود، بود؟ پاسخ بده لطفاً و پرسش را دوباره تکرار کرد؛ اگر مردی به سن و سال خودت، به خواستگاری یکی از دختران پانزده شانزده ساله‌ات می‌آمد، دخترت را به او می‌دادی؟ پدر در سکوت رنگ به رنگ شد. ایلیار گفت؛ می‌دانی که پاسخ شما به این پرسش را می‌دانم. و امّا، پرسش پایانی؛ چطور توانستی به یک دختربچه... سکوت مرگبارتر شد. ایلیار با صدایی بلند که می‌لرزید گفت؛ باید بپذیری که تو به او تجاوز کردی! تو به یک کودک تجاوز کردی و من محصول این تجاوزم نه نتیجه عشق‌بازی یک زن و مرد!! صوفی رنگ به چهره نداشت. زیر لب دعا می‌خواند. ایلیار گفت؛ بخوان، بلند بخوان تا بفهمم که چه آیاتی از کدام سوره را می‌خوانی؟ تا ترجمه‌اش را پیدا کنم و بخوانم. صوفی لب فرو بست. ایلیار از جا برخاست، به اتاقی که مادر در آنجا هراسان و با چشمانی اشک‌آلود منتظر ایستاده و رنگش مانند گچ سفید شده بود رفت. ساکش را برداشت، مادر را در آغوش گرفت و گفت؛ من

می‌روم. بدان که همیشه در قلب منی. بند ساک را به شانه آویخت و تلوتلوخوران به سمت در به راه افتاد. از پله‌ها پایین رفت و به دروازه رسید. در آخرین لحظه دید که مادر روی پله‌ها نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. نگاهش مانند تیری بر قلب ایلیار نشست. مادر دست به گردن برد و پوست گلو را به نشانه التماس کشید و گفت؛ به خاطر من بمان، امشب با این حال نرو. چه باید می‌کرد؟ چگونه می‌توانست این پرنده بی‌گناه و پاک را با غم‌هایش تنها بگذارد؟ دروازه را بست و آمد در کنار او نشست و سرش را بوسید و هر دو با هم گریستند. چند لحظه بعد، از جا بلند شد و دست مادر را گرفت و به داخل خانه برد. سرگیجه داشت. روی زمین دراز کشید، یک آن احساس کرد که دنیا دور سرش می‌چرخد. با حالت تهوع از جا بلند شد و به سرعت خودش را به دستشویی رساند، بالا آورد، پدر از راه رسید. از پشت او را که سرش بالای کاسه توالت بود و بالا می‌آورد بغل کرد. ایلیار از شدت تهوع احساس خفگی می‌کرد. در کف دستشویی نشست. مادر با شیلنگ صورت آلوده به استفراغش را می‌شست و پدر شانه‌های او را می‌مالید. هر چند لحظه یک بار سرش را به توالت نزدیک می‌کرد و عُق می‌زد. تمام دل و روده‌اش در حال بالا آمدن بود. فریاد زد؛ خدایا، گُه خوردم،، دیگه مشروب... و نتوانست ادامه دهد، بالا آورد. نیم ساعتی در آن حال بود. پس از

آن، دیگر نفهمید که کجاست و چه گذشت. لبـاس‌هـایش را عـوض کردند و نیمه بیهوش به اتاق رساندند. روی تخت مادر دراز کشـید و از حال رفت. از آن شـب بـه بعـد، ذهـنش سـبک شـده بـود؛ مـادر می‌گفت؛ گذشته‌ها گذشت، به او عادت کرده‌ام، دیگر نمی‌توانم بی او بمانم. روزی دکتر میناکاری، استاد روانشناسـی در دفتـرش در ایـن باره به ایلیار گفت مانند بسیاری از زنان این سرزمین، مادر شما نیـز دچار سندروم استکهلم شـده اسـت. عـادت و وابسـتگی گروگـان بـه گروگان‌گیر در اثر مرور زمان، هراسِ بی‌پناهی.

* * * * *

پرنیان برای دیدار برادر هیجان‌زده و بی‌تـاب بـود. امـا، در خانـه پدر، متوجه جدایی و فاصله بین آن دو شـد. آلکـس نـام خـانوادگی مادر را برگزیده بود. با این حال ناامید نشـد. در حـالی کـه از پشـت پنجره چشم به بلوار سـن ژرمـن دوختـه بـود بـه او تلفـن زد و بـه انگلیسی نه چنـدان روان، خـودش را معرفـی کـرد. چنـد لحظـه‌ای بین‌شان سکوت برقرار شد. پس از آن برادر گفت که آخر هفته برای دیدنش به پاریس می‌آید ولی نه در خانه بیژن. او گفت؛ همـدیگر را می‌بینیم و پس از آن تصمیم می‌گیریم که چه کـار کنـیم. سـه روز بعد، پرنیان، با چمدانی در دست به پیشواز رفـت. بـه محـض پیـاده شدن آلکس از قطار، او را از شباهتش به پدر شناخت. دست دادند و

به هم خیره شدند. چشم‌های آبی را از مادر به ارث برده بود. گـوئی، تمامی احساسات و عواطـف انسـانی، در تمـاس دسـت‌هایشـان، بـه سرعت برق منتقل شد. کمی بعد برادر او را در آغـوش گرفـت و بـه خود فشرد و مانند پدر، پیشانی‌اش را بوسید و با نوک انگشت قطـره اشکی را که به گونه خواهر فروچکیده بود پاک کرد.

قدم‌زنان به کافه‌ای رفتند و از آنجا به هتلی در شانزه‌لیزه که پدر برای دو شب رزرو کرده بود. آلکس چند جمله فارسی مـی‌دانسـت و واژه آیا را در پایان جملات پرسشی ادا مـی‌کـرد کـه موجـب خنـده پرنیان می‌شد. در هتـل نهـار خوردنـد و بـرای عصـر در لابـی قـرار گذاشتند و به اتاق‌هایشان رفتند. هنوز ساعتی نگذشته بود که کسی درِ اتاق پرنیان را زد. آلکس با دسته‌ای رُز قرمز دم در ایسـتاده بـود. پرنیان او را بوسید و پس از آن گفت؛ تا تو هدیـه‌هـایی را کـه از ایـران برایت آورده‌ام ببینی، من هم آماده می‌شوم. آلکـس شـادمان از دیـدن هدیه‌ها، پس از تست چند شیرینی، بند کیف طـرح گلـیم را بـه شـانه انداخت و به راه افتادند. بی‌اعتنـا بـه سـردی هـوا و نـم‌نـم بـارانی کـه می‌بارید، آن دو، مانند یاران دیرین در زیر یک چتر، ساعت‌هـا در کنـار هم، در خیابان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌های پاریس پرسه زدنـد. در چنـد کافه خوردنـد و نوشـیدند. در آخـر شـب کـه دیگـر نـای راه رفـتن نداشتند به هتل برگشتند.

صبح روز بعد، دو سه ساعتی را در موزه لوور گذراندند. بخش‌هایی از کاخ آپادانا را در آنجا دیدند. نهار را در رستورانی کنار رود سِن خوردند. در تمام این مدت، گفتگو کردند. گوئی در حال کشف یکدیگر بودند. برادر از زندگی گفت، پدر را به خاطر ترک مادرش، آنهم زمانی که از او باردار بوده، نمی‌توانست ببخشد. در سن هیجده سالگی، مستقل از مادر که ازدواج کرده بود، با کار نیمه‌وقت، هزینه زندگی دانشجویی را تأمین می‌کرد. روز بعد، به دلیل شدت باران، تا ظهر در لابی هتل همچنان به گفتگوی بی‌پایانشان ادامه دادند. پس از نهار، آلکس به رِسِپشن رفت. به او گفتند که همه هزینه‌ها پرداخت شده است. عصر یکشنبه بود، سخت همدیگر را بغل کردند. آلکس به استراسبورگ رفت. دقایقی بعد، پرنیان با پدر که دم در هتل منتظر او بود، به خانه برگشت. او و آلکس هر شب تلفنی حرف می‌زدند و برای آینده و تابستان برنامه‌ریزی می‌کردند. شب پنجشنبه، هنگام خداحافظی تلفنی، آلکس با صدای غمگینی پرسید که می‌تواند آخر هفته را بماند آیا؟ پرنیان از خوشحالی جیغ کشید و گفت؛ حتماً. و به شوخی پرسید؛ میای خونه بابا آیا؟ آلکس خندید و گفت باشه. صبح فردا، پس از تغییر تاریخ بلیت از جمعه به روز دوشنبه، به مادر خبر داد. سرش با مرجان گرم بود. برای تعطیلات نوروز از امریکا به ایران آمده و تازه از سفر شیراز برگشته

بودند. به ایلیار نیز که از سفر شمال برگشته بود زنگ زد و مـاجرا را گفت و خبر داد که با پُسـت بسـته‌ای را برایـت فرسـتادم. امیـدوارم اندازه‌هایت را درست حدس زده باشم و بپسندی. آن شب، پدر گفت از شهرزاد شنیدم که در دانشگاه دوستی پیدا کرده‌ای. پرنیان پاسـخ داد؛ تازه آشنا شده‌ایم، پسر خوبیست. پرنیان، این بار در خانه پدری، برای دیدن دوباره برادر لحظه‌شماری می‌کرد. پدر احساس مـی‌کـرد کـه معجـزه‌ای در زنـدگی انـدوهبارش در حـال رخ دادن اسـت. در ساعت‌های اول دیدار این دو، پس از چند سال، جو سنگینی بر خانه حاکم بود. کم‌کم یخ‌ها آب شد. به اتفاق هم برای شام بـه رسـتورانی رفتند. پس از بازگشت به خانه، آلکس به اتاق پرنیان رفت و عطـر و شکلاتی را که برایش هدیه آورده بود به او داد و تا دم‌دمای صبح بـا هم از هر دری حرف زدند. آلکس گفت؛ همیشـه، خلائـی در ذهـنم بود و من سال‌ها مانند شخصیت‌های نمایشـنامه در انتظـار گـودویِ بِکِت، در انتظار کسی بودم. وقتی تو را در ایسـتگاه قطـار دیـدم بـه خودم گفتم این همان گودوئیست که منتظرش بـودم. بنـابراین، تـو گودوی منی. پرنیـان نتوانسـت جلـو اشـک‌هـایش را بگیـرد. او نیـز مهربان‌ترین برادر دنیا را یافته بود.

پرنیان به پیشنهاد پدرش برای ادامه تحصیل در فرانسـه تمـایلی نشان نداد. با وجودی که او قول تهیه آپارتمانی مستقل را نیـز بـه او

داد. امّا، پس از نهاری که با کیان داشتند، گفتگو در این باره جدی‌تر شد. کیان، در مسیر سفرش از نیویورک به دبی، که هر ماه یک بار به همراه دستیارانش و جت اختصاصی انجام می‌شد، توقف کوتاهی در پاریس داشت. با دیدن رومیزی زیبای تِرمِه از سلیقه او تعریف کرد و گفت حقّا که دختر شهرزادی. سر میز نهار، از پروژه‌های عظیمی که در امارات در دست اجرا بود گفت. تعریف کرد که وقتی پورت راشد ساخته شد، بسیاری به شوخی می‌گفتند که شیخ راشد بزرگترین استخر دنیا را در دبی ساخته است. اما، امروزه، این بندر، بعد از بندر رُتِردام در هلند، بزرگ‌ترین و شلوغ‌ترین بندر جهان است. به این دلیل که فاصله و هزینه‌های گردش کالا بین شرق و غرب را به نصف کاهش داده است. در مورد اوضاع ایران، به بیژن گفت که تابستان گذشته، تلویحاً به شهرزاد پیشنهاد مهاجرت دادم ولی نخواستم زیادی نگرانش کنم. اگر پرنیان برای ادامه تحصیل به اینجا بیاید او نیز ناگزیر خواهد آمد.

❋ ❋ ❋ ❋ ❋

زمستان با لباس‌های تاناکورائی که از میدان ۲۴ اسفند و روبه‌روی دانشگاه تهران خریده بود سر شد و خرید لباس، به پس از پرداخت هزینه‌های ضروری‌تر، از محل حقوق و پاداش شب عید که برای او و بهزاد، معادل دو ماه حقوق در نظر گرفته می‌شد موکول

گردید. اما، در زمستان گذشته، با واردات سنگینی که شرکت داشت و تخلیه صد و هشتاد کامیون کالاهای وارداتی در طول اسـفند مـاه، مبلغی تقریباً معادل یک ماه حقوق نیز، از محل فروش صندوق‌هـای خالی شده از کالا، بر اساس عُـرف رایـج بـین کـارگران و کارمنـدان تقسیم شد. ایلیار، پس از پرداخت اجاره بهای سه ماهـه، بـه کوچـه برلن رفت. پلیوری برای پدر و ژاکتی نیز برای بهار خرید. پس از آن، در بازار چرچیل برای خودش لباس خرید. حـال، مانـده بـود کـه بـا کارتن رسیده از فرانسه چه کند. کتی مخمل، همرنگ شـلواری کـه در آذر ماه پاره شده بود، با جیرهای پشت آرنج، پیراهنـی بـه رنـگ آبی نفتی، شلوار جین و یک جفت کفش کالج جیر قهوه‌ای رنـگ. از میان همه آنها، کلاه بِرِه خاکستری رنگ را برداشت و جلوی آینه بـر سر گذاشت. با خود گفت، کلاه یک ستاره کم دارد و من یک سیگار برگ تا شبیه چگوارا شوم.

پرنیان در یادداشتی نوشته بود؛ امیـدوارم بپسـندی و سـایزها را درست حدس زده باشم.

باید به دیدن شهرزاد می‌رفت. قرار را پیش از عید گذاشته بودند. از میان لباس‌های ارسالیِ پرنیان، فقط پیـراهن را پوشـید تـا نشـان دهد که خریدِ سِـتِ کامـلِ لبـاس و کفـش از فرانسـه را، بـه نونـوار شدنش برای این دیدار تلقی نکـرده اسـت. امّـا، نگـاه پرنیـان نشـان

می‌داد که نکته را دریافته است.

خانه دوبلکسِ یکدست سفید و رو به خورشید، قصر کوچکی بود در یکی از خیابان‌های فرعی سعدآباد، با چهار ستون متقارن و سرستون‌های گاو دو سر، برگرفته از تخت جمشید، فواره‌های چرخان، مخمل سبز حیاط را در عصر جمعه فروردین ماه آبیاری می‌کرد. کوچه باریکی از میان رزهای باکارای رنگارنگ و چند گلدان سفالیِ بزرگِ یاس در دو سو، به ورودی ساختمان می‌رسید. ایلیار، پس از بالا رفتن از پله‌های مرمر سفید، پا بر روی کناره فرش قرمزی گذاشت که در آن سویش، پرنیان، با بلوزی سفید و شلوار جین، لبخند بر لب، به انتظار ایستاده بود. هر دو شادمان از این دیدار، دست دادند و پرنیان دسته رزهای قرمز و نباتی رنگِ پیچیده در سلفون را از دست ایلیار گرفت. درب ورودی بزرگ بلوطی رنگ باز شد. بانویی میانسال، که تارهای سفید موهایش، وقاری خاص به سیمای او بخشیده بود با بلوز و شلوار سبزِ زیتونی رنگ به استقبال آمد. ایلیار سلام کرد. نگاه و رفتار میزبان، نشان از مهربانی درون و فروتنی او داشت. با تعارف شهرزاد، ایلیار روی یکی از مبل‌های راحتی در اتاق نشیمن نشست. نورِ زردِ ملایمِ آباژورها، رنگِ مبلمان و پرده‌ها، چیدمان و تک تک اشیاء خانه، حکایت از ظرافت و سلیقه‌ای زنانه داشت.

دقایقی به احوالپرسی گذشت و پس از آن، شـهرزاد، بـا حوصـله کاغذ کادوی بسته‌ای را که ایلیار هنگـام گذاشـتن آن بـر روی میـز گفته بود قابل شما را ندارد، باز کرد. جعبـه‌هـای شـکلات مینیـون، شبیه شمش طلا بود.

ایلیـار گفـت کـه یکـی از ایـن دو شـکلات تلـخ اسـت. شـهرزاد سپاسگزاری کرد و گفت؛ تعریـف شـکلات و تـارت‌هـای مینیـون را شنیده و نان پیروکش را در خانـه یکـی از دوسـتان تسـت کـرده‌ام. ضـمن نوشـیدن چـای، پرنیـان گفـت کـه پـیش از سـفر، یکـی از داستان‌هایت و همینطور کوارکِ در جستجوی معنا را به مادر دادم.

شهرزاد گفت؛ پیش از آمدن مرجان، آنها را خواندم. به نظرم هـر دو جالب بود.

گفتگویشان تا پاسـی از شـب ادامـه پیـدا کـرد. شـهرزاد گفـت؛ می‌دانم که شما گیاهخوارید. من نیز علاقه‌مندم و تا حدودی رعایـت می‌کنم. خوشحال خواهیم شد که برای شام بمانی. دیرهنگام بود که ایلیار خداحافظی کرد. اصرار پرنیان برای رساندن او بی‌فایده بود. بـا تاکسی به خانه برگشت.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

در پایان تعطیلات نوروزی و پس از گشایش دانشـگاه، عـلاوه بـر بحث و گفتگو در کریدورها و رد و بدل شدن علنی جزوه و اعلامیه و

کتاب‌های جلد سفید، نوعی هیجان و التهاب، در فضای دانشگاه دیده می‌شد. با موافقت مدیر گروه، کوارکِ متوهم، نامی که ساعد به آن داده بود این امکان را یافت تا مورد بحث قرار گیرد.

فتوکپی تهیه شده در اختیار سایر دانشجویان علاقه‌مند قرار گرفت تا پس از خواندن، در صورت تمایل، دیدگاهشان در کلاس مطرح و به بحث گذاشته شود.

تنوع قومی، شغلی و سِنی، از ویژه‌گی‌های مهم دانشجویان دوره شبانه بود. از کارمند ساده گرفته تا مهندس شاغل در رادیو تلویزیون، ناشر، ویراستار، شاعر، دبیر، کارشناس امور گمرکی، همافر، افسر شهربانی... تا کارمند وزارت امور خارجه و پدیده‌ای به نام عالیجناب زند ـ که عنوان عالیجناب را منصور به کنایه پیش از نام او می‌آورد. زنان و مردانی که جوان‌ترین‌شان حدوداً بیست و پنج ساله و مسن‌ترین آنها بازنشسته و یا در مرز بازنشستگی بودند. استاد خواست تا رئوس و سرفصل‌ها، فهرست‌وار بر روی تخته نوشته شود.

ایلیار از سمت راست و از بالا به پایین نوشت:

ـ بنی آدم اعضاء یک پیکرند

ـ مشکلات و دردهای بشر: جنگ، فقر، بیماری، بی‌سوادی، بیکاری، عدم دسترسی به بهداشت و...

ـ دلیل حل نشدن دردهای بشر: نادانی و توهم دانائی

ـ راه رسیدن به جهانی عادلانه‌تر:

الف: بازتعریف «بشر» از طریق همه‌پرسی جهانی و به منظور رسیدن به تعریفی که مورد قبول اکثریت باشد.

ب: همه‌پرسی جهانی برای رسیدن به نظامی مورد توافق اکثریت مردم جهان

در پایان، ایلیار روی یکی از صندلی‌های ردیف نخست نشست.

نخستین کسی که از جا برخاست، آقای جوادی، لیسانس علوم سیاسی با کت بلیزر سرمه‌ای و شلوار طوسی رنگ که به نوعی لباس فرم کارمندان وزارت امور خارجه به شمار می‌آمد، با لحنی آرام و شمرده، بحث آزاد و گفتگو را در رشد سیاسی و فهم عمیق مسائل مؤثر دانست و گفت؛ بی‌آنکه بخواهم به تحلیل طرح دوست و همکلاسی گرامی بپردازم، لازم است توضیح دهم که نظم جهان دوقطبی فعلی نیز، بر اساس خرد جمعی بنا شده و به جز معدودی از کشورها، حکومت‌ها، منتخب مردم‌اند. در دو سوی این محور، دموکراسی غربی بر اساس آراء مردم و دیکتاتوری ایدئولوژیک پرولتاریا، در تقابل مدام با یکدیگراند. بنابراین، چشم‌اندازی برای راه سوم و میانه وجود ندارد. اگر روزی، به فرض محال، چنین طرحی در سطح جهان مطرح شود، هر یک از این دو قطب، آن را ساخته و پرداخته طرف مقابل خواهند پنداشت. دموکراسی موجود در غرب،

آن را تبلیغ کمونیست‌ها برای ایجاد نوعی ملایم‌تر از سوسـیالیزم یـا سوسیالیزم صورتی و کمونیست‌ها نیز آن را، ابزاری در دسـت غـرب برای خالی کردن کمونیسم از محتوای اصلی تلقـی خواهنـد کـرد. و احتمالاً، هر دو قطب با سوءظنی دائی جان ناپلئونی، چنـین طرحـی را محصول اتاق‌های فکر طرف مقابل خواهند دانست.

امّـا، محصـول طبیعـی چنـین شـیوه تفکـری و نتیجـه چنـین نظرسنجی‌های خیالی، احتمالاً منجر به زایش نظامی مبتنی بر نوعی سوسیالیزم پینک شبیه آنچه که در کشورهای اسکاندیناوی در حال گسترش است خواهد انجامید. بنابراین، با تمـام احترامـی کـه بـرای گرایش‌های انسان‌دوستانه دوستمان قائلم، به چنـین طـرح‌هـا و راه حل‌هایی، باید در حد انشاء در مدرسه نگریست و نه بیشتر.

ایلیار که در طول صـحبت‌هـای آقـای جـوادی، گـاهی نکـاتی را یادداشـت مـی‌کـرد، در پایـان سـخنانش بـه پـای تختـه رفـت و خطی عمودی بین آنچه که در آغاز نوشـته بـود کشـید و سـپس از روی یادداشتی که در دست داشت، از بـالا بـه پـایین نکـاتی را روی تخته نوشت.

۱- جهان دوقطبی و نظم حاکم بر آن

۲- دموکراسـی در غـرب و دیکتـاتوری پرولتاریـا در کشـورهای بلوک شرق، چین و نقاطی از جهان

۳- نظم موجود، اجازه طرح چنین نظریاتی را نمی‌دهد.

۴- پ.ن: اگر نظام مبتنی بر سوسیالیزم و دیکتاتوری پرولتاریا به لحاظ ماهیت خود امکان ابراز چنین طرحی را نمی‌دهد، دلیل غرب، برای مخالفت با چنین طرحی چیست؟ آیا این امر، با ماهیت دموکراسی سازگار خواهد بود؟ و خط عمودی دیگری کشید. نفر بعدی اجازه خواست.

خانم نیکزاد، با سخنانش همه را شگفت‌زده کرد. در آغاز، از رنج مضاعف زنان گفت، از اندوه بی‌پایان مادرانی که فرزندانشان را در اثر جنگ، فقر، بیماری و به هر دلیل دیگری از دست می‌دهند. و اینکه هر مادری با مرگ فرزندش، خود نیز می‌میرد. و اگر، به خاطر فرزند یا فرزندان دیگرش ناگزیر به ادامه زندگیست، هرگز، فرزند از دست رفته را از یاد نمی‌برد. ژرفای این درد را زنان و به ویژه مادران فرزند از دست داده درک می‌کنند. لرزش صدا و قطره اشکی که بر گونه‌اش لغزید، کلاس را در سکوت فرو برد. پس از لحظه‌ای پوزش خواست و به خواندن متنی که نوشته بود ادامه داد. سهم اندک زنان در مدیریت جهان، یکی از مهم‌ترین دلایل زمختی و بی‌رحمی دنیاست، آرزوی آفرینش جهانی عادلانه‌تر و به دور از جنگ، فقر، بیماری، بی‌سوادی همواره یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های بشر بوده و خواهد بود. بنابراین، من نیز، با پیشنهاد دوستمان موافقم. زیرا،

بررسی دلایل ناکامی همه تلاش‌های صورت گرفته، ما را به این نتیجه می‌رساند که دردهای مشترک بشر، با راه حلی که نتیجه خرد جمعی جهانیان باشد درمان خواهد شد. بنابراین، هر اندیشه‌ای، برای آفرینش جهانی عادلانه‌تر، قابل ستایش است حتی اگر چنین یوتوپیایی، هرگز تحقق پیدا نکند.

اما، تا رسیدن به چنین مدینه فاضله‌ای، که شاید رویایی دست نیافتنی به نظر برسد، نمی‌توان فارغ از رنج انسان‌ها زندگی کرد. در جامعه ما، به دلیل نابرابری‌های اجتماعی، به ویژه در نقاط دوردست و استان‌های محرومی مانند سیستان و بلوچستان، فقر و گرسنگی و بیکاری بیداد می‌کند. کلاس در سکوت محض به او گوش سپرده بود. مثالی می‌زنم، تا موضوع روشن‌تر شود. همان‌طوری که می‌دانیم، ارزشمندترین بخش هر جواهری نگین و یا نگین‌های آن می‌باشد. اگر کشورمان ایران را انگشتری گرانبها در نظر بگیریم، نگین آن، همین محدوده‌ایست که ما در آن هستیم. به عبارتی، شمیران، نگین الماس این انگشتر گران‌بها به شمار می‌آید. اما، ایران که فقط تهران نیست که همه ثروت‌ها و امکانات در آن انباشته شده است. تازه، در همین شهر، به فاصله بیست کیلومتر بین شمال و جنوب چنان شکافی بین دارا و ندار وجود دارد که قابل توصیف و تصور نیست. در جنوبی‌ترین نقطه آن، با عبور هر قطار، خانه‌های

قوطی کبریتیِ لبِ خط، روی ویبراتور می‌روند.

نیم ساعتی از وقت کلاس باقی مانده بود. در پایانِ سخنانِ خانمِ نیکزاد، استاد از جا برخاست و با لبخندی معنادار گفت؛ کفایت مذاکرات را تا به اینجا اعلام می‌کنم. دوستمان حتماً، رئوس مطالب مطرح شده را یادداشت کرده و در آینده به تحلیل آن خواهیم پرداخت. چند تن از دانشجویان، از جمله منصور دست بلند کرده و درخواست صحبت کردن داشتند. استاد رو به او گفت؛ در صورتِ امکانِ ادامهِ بحث، در فرصت بعدی، شما نخستین نفر خواهی بود و در ادامه به توضیح درباره طرح روستو که نیمه‌تمام مانده بود پرداخت.

* * * * *

در راه باریکی از میان راش‌ها و افراها به سوی دشت روانه شدند. روشنائی فانوس را به چراغ قوه پرنور در کوله‌پشتی ترجیح داده بودند. پس از نیم ساعت پیاده‌روی، بوی جنگل و سکوت پر رمز و راز آن، جایش را به عطر لاله‌های وحشی داد. پیش از برآمدن خورشید، ایلیار همراه با ژاکت، چشم‌بندی نیز به پرنیان داد و در هوای گرگ و میش، بر بلندای الماس، چشم بر افق دوخت. لحظاتی بعد به آرامی گفت؛ حالا، چشم‌بند را بردار. سپیده زد، روشنی و نور در افق پدیدار شد. خورشید آرام آرام، مانند گوئی مذاب و فروزان درخشید و بالا آمد. دشت لاله‌ها غرق در رنگ و پوشیده در حریری

از مه و شبنم شد. پرنیان، شناور در حالتی بـین خـواب و بیـداری و خلسه، به سوی ایلیار برگشت. او کف دو دسـت را بـه نشـان درودی بامدادی به خورشید در جلوی سینه مماس کرده و با لبخندی محو، غـرق تماشـای آن صـحنه شـگفت‌انگیـز بـود. گرمـای خورشـید در تن‌هایشان دوید و دقایقی بعد به خود آمدند. بـر روی تختـه سـنگی نشستند. فلاسک در کوله‌پشتی بود. در بامداد درخشـان اردیبهشـت ماه، عطر قهوه و بوی سیگار در کوهستان پیچیـد. سـاعتی بعـد، بـه ماشین در جلوی قهوه‌خانه رسیدند. بـه هنگـام بازگشـت از المـاس، ایلیار اندیشناک بود. صبح به مادر که پرسید مهمانانـت گیاهخوارنـد گفت چندان هم گوشت‌خوار نیستند. غذای ساده درست کن. حـالا، یکی از دو میهمان، به دلیل سـرماخوردگی، کسـالت پیـدا کـرده در هتل سفیدکنار مانده بود. به رضوانشهر رسیدند. پرنیـان گفـت؛ اگـر فکر می‌کنی که تنها آمدنم باعث نـاراحتی خواهـد شـد، در ماشـین منتظر می‌مانم تا برگردی. ایلیار به خانه رفت و دقایقی بعـد شـتابان برگشت و گفت؛ مادرم به شدت ناراحت شد. بهار، با دیدن پرنیان به وجد آمده بود، او را بوسید و با ترکیبی از زبان فارسی و تالشی بـه او خوش‌آمد گفت. ایلیار به همراه راننـده بـه هتـل رفـت تـا اگـر رفـع کسالت شده باشد شهرزاد را نیـز بیـاورد. او دارو خـورده و در حـال استراحت بود و نتوانست بیاید. ساعتی طول کشید تا برگردد. مهمان

و میزبان، در آشپزخانه چای می‌نوشیدند و گرم گفتگو بودنـد. عنبـر هم آنجا بود. در غیاب صوفی که برای زیـارت بـه بسـطام و خرقـان رفته بود، عصرها می‌آمد و صبح می‌رفت تـا بهـار تنهـا نمانـد. عصـر جمعــه، در راه بازگشــت بــه تهــران، شــهرزاد در ماشــین، گــوش سپرده بود به روایت پرنیان از آنچه که او در آن بامـداد جـادوئی در الماس دیده بود و تأسف می‌خورد کـه بـه دلیـل کسـالت نتوانسـت شاهد آن همه زیبایی باشد. ایلیار در حال گفتگو با راننـده بـود کـه روزگاری در خدمت پدر شهرزاد بـود و در سـفرهای گـاه و بـی‌گـاه، ابتدا، دستی به سر و روی شورلت بلیزر مشـکی او مـی‌کشـید و او را همراهی می‌کرد.

پیرمرد گوش شکسته، بچه خانی‌آباد بود و از مـرام و جـوانمردی آقـا تختــی مــی‌گفــت و روزی کــه بــرای جمــع‌آوری کمــک بــه زلزله‌زده‌های بوئین زهرا، وقتی پا به بازار تهران گذاشت، قیامتی برپا شد. بازاریان هر آنچه که در دخل داشتند را در صـندوقی کـه او بـه گردن آویخته بود می‌ریختند.

گفتگو به کارتن مجموعه آثار ایلیار کشید. شهرزاد گفـت؛ عـلاوه بر داستان‌های کوتاهی که خوانـدم سـری هـم بـه کتـاب بـه سـوی بهشت پدربزرگ شما زدم. حیف که خوب نگهداری نشده اسـت. امـا در کارتن، کیسه‌ای پلاستیکی با محتویات رمزآلود نیز بود. تعـدادی

سنگ شبیه سنگ‌های بازی یه‌قل و دوقل، همراه با تسبیح و نوار باریکی از پارچه و کاسه‌ای سفالی، همگی سبز.

ایلیار از شنیدن این موضوع شادمان بود. گفت مدت‌هاست که در خانه به دنبالشان می‌گردم و به درخواست شهرزاد، به شرح ماجرا پرداخت.

گفت؛ وقتی در کنکور شرکت کردم، مادرم گفت دعا می‌کنم همان‌طوری که می‌خواهی، در دوره شبانه و رشته مورد علاقه‌ات قبول شوی. روز اعلام نتایج کنکور، در شمال بودم. وقتی خبر قبولی را به او دادم، ابتدا اشک شوق ریخت و پس از آن رفت تا دو رکعت نماز شکر بخواند. نمازش به درازا کشید، به اتاقی که عبادتگاهش در گوشه‌ای از آن قرار داشت رفتم. همه آنچه را که در آن کیسه پلاستیکی‌ست را در پیرامونش دیدم.

روی سجاده نشسته بود. گفت؛ دعاهایم مستجاب شد. نذرم، سی هزار بار ذکر لا اله الا الله بود. پس از هر تسبیح، یکی از آن ده سنگ را در ظرف سفالی می‌انداخت و پس از انداختن هر ده سنگ در ظرف سفالی، یک گره به پارچه سبزرنگ می‌زد. اگر تعداد گره‌هایش را بشمارید، سی بار گره زده شده است. برایش تسبیحی به همان رنگ خریدم و سنگ‌ها و پارچه و تسبیح و ظرف سفالی را به یادگار از او گرفتم.

چراغ‌های پرنور ماشین، تاریکی شب را می‌شکافت. آقا مراد، در سکوت و با آرامش می‌راند. پرنیان در کنار مادر به خواب رفته و دست‌های شهرزاد به آرامی خرمن موهایش را نوازش می‌کرد.

*****

به قول برخی از دانشجویان شبانه، آنچه خوبان همه دارند، او یکجا داشت. مردی با قدی بالای دو متر، فرهیخته و فروتن، خوش سیما و شیک‌پوش و بی‌نیاز از مال دنیا، با کت و شلوار چهارشاخه پرنس دوگال. اجازه صحبت خواست. عالیجناب زند، در انگلیس فلسفهِ تاریخ خوانده و به گفته خودش نتوانست با هوای دائماً ابری جزیره کنار بیاید و در میانسالی دوباره دانشجو شد. در بحث و گفتگوها به شیوه سقراط، در آغاز خود را همسو نشان می‌داد و به دقت استدلال‌ها را می‌شنید و سپس بر اساس شنیده‌ها، طرف مقابل را دچار تردید می‌کرد و نهایتاً نظرش غالب می‌شد. تنها ایراد او، وسواس در پذیرش و جایگزینی معادل‌های فارسی به جای واژه‌گان بیگانه بود که بسیار به کار می‌برد و می‌بایست در وبستر و حییم به جستجوی معنا پرداخت.

در آغاز، روی تخته سیاه، در کنار سه ستونی که ایلیار، پیش از آغاز کلاس، خلاصه‌ای از بحث‌های جلسه گذشته را نوشته بود خطی

عمودی کشید و نوشت: یک درصد.

منصور چند دقیقه‌ای دیر رسید و سر جایش نشست. نوبت او از دست رفته بود.

آقای زند، رو به کلاس، با ستایش از گزینش شعری از استاد سخن، همشهری گرانسنگ، سعدی گفت؛ من نیز، به دغدغه دوستمان گرفتارم همانند اگوسانتریست‌ها در یونان باستان.

علی‌رغم سابقه چند هزار ساله چنین دغدغه‌هایی، دستاورد دغدغه‌مندان در طول تاریخ، تقریباً هیچ بوده است. باید بگویم طرح‌هایی از این دست، قابل تأمل و ستایش‌اند. اما، با اشاره به تخته در توضیح یک درصد، خواهم گفت که هیچ شانسی برای اجرائی شدن ندارند. بنابراین، اگر دستمان می‌رسد، همین امروز، به گرسنه، بیمار، بی‌سواد، بیکار یاری برسانیم. اگرچه باور دارم که دردهای مشترک، راه حلی جهانی می‌طلبد و تأثیر هرگونه امداد فردی و گروهی محدود و در حد مُسَکن خواهد بود.

و امّا یک درصد، در طول تاریخ، همواره یک درصد از افراد بشر، بر جهان حکمرانی کرده‌اند. یک درصدی که از بالاترین ضریب هوشی برخوردار بوده و هستند. به عبارتی، فارغ از هرگونه ارزش‌داوری، امور جهان همواره در اختیار یک درصد از باهوش‌ترین‌ها بوده است. اینکه چه کسری از این یک درصد، از

هوش سیاه برخوردار بوده‌اند، به روشنی معلوم نیست. اما، نشانه‌هـا و شرایط حاکم بر جهان، حکایت از برتری «هوش سیاه» دارد. به ایـن دلیل که مدیریت و مالکیت نود و نه درصد از ثروت جهان، بر عهـده همین یک درصد می‌باشد. بنابراین، هر گونه سخن و طرحی کـه بـه حاکمیت و مالکیت این اِلیت یک درصدی خدشه وارد کند، در نطفه خفه خواهد شـد. حتـی اگـر بـیم چنـین چالشـی در آینـده وجـود داشته باشد.

در این مورد، بیشتر توضیح خـواهم داد. امّـا، پـیش از آن، شـاید برای برخی از دوستان، این پرسش پیش بیاید کـه آیـا ایـن امـر، در مورد کشورهای بلوک شرق نیز صدق می‌کند؟ در پاسخ بایـد بگـویم که هسته مرکزی یا همان پولیت بوروی احزاب کمونیست نیـز جـزء همان یک درصد به شمار می‌آیند و از امتیازات ویژه و بالاتری از نود و نه درصد برخوردارند.

این یک درصد، مَسترِ پلانی از جهان در اختیار دارند که اطلاعات و آمار دقیق اینچ به اینچ آن، مرتباً توسط هوشـمندترین آنالیزورهـا به روز می‌شود. آنها نبض جهان را در دست دارند. بادها و طوفـان‌هـا را رصد می‌کنند، تا اگر سیل بنیـان‌کنـی راه افتـاد بتواننـد مهـارش کنند و با موج‌سواری، آن را به کانال‌های مورد نظر هدایت کنند و یا اگر مانند قطاری کنترل از دستشان خارج شد، سـعی مـی‌کننـد بـا

ریل‌گذاری آن را در مسیر موردنظر قرار دهند. در غیر اینصورت آن را به ته دره می‌فرستند. ما بر روی صحنه، فقط، نمادها و نماینده‌های این یک درصد را با ظاهری آراسته و ژست‌های مناسب در موقعیت‌های گوناگون می‌بینیم. کوه عظیم یخ، در اعماق، از نظرها پنهان است. آنها در هزار توهای نامرئی، برای موقعیت‌های مختلف پلان‌های آماده در اختیار دارند و قادرانـد بـا هـدایت افکار عمومی، ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها را جابه‌جا کنند.

این یک درصد، در چند کانون متمرکز و مدام با هم در چالشی پیدا و پنهان‌اند. نبرد هوش، بر سر تصاحب تکه بزرگ‌تری از کیک جهان، بین این هیولاها ادامه دارد.

در بخشی از جزوه دوستمان آمده است: بشر از روی نادانی، با این استدلال که زندگی بدون سیگار و الکل کسالت‌بارتر خواهد شد، خود را در معرض انواع بیماری‌ها، به ویژه، سرطان کبد و ریه قرار می‌دهند.

در این رابطه، باید به نکته‌ای اشاره کنم، تا پیش از کشف قاره امریکا، توتون و تنباکو در جهان ناشناخته بود. بومیان امریکا از آن در مراسم مذهبی و امور درمانی استفاده می‌کردند. بر اساس روایتی، توصیه و مصرف آن به اشغالگران، آخرین انتقام سرخ‌پوست‌ها از سفیدپوست‌های مهاجم بود.

مردم جهان، با وجود اثبات علمی سرطان‌زا بودن انواع دخانیات، همچنان به مصرف آن، ادامه می‌دهند. این روحیه سادومازوخیستی را می‌توان نتیجه مدیریت و هدایت افکار عمومی دانست.

آنها، نه‌تنها قادر به مدیریت ذائقه مردم در خوردن و آشامیدن‌اند، بلکه می‌توانند هر نوع سلیقه و الگوی مصرف مورد نظر را در جامعه رواج دهند. تا جایی که در عرصه هنر، ابتذال را به عنوان هنر ناب رواج دهند. و در چنین عرصه هولناکی، که همه امور مادی و معنوی بشر، در کنترل چند کانون قدرت و ثروت در جهان قرار دارد، ارائه چنین طرح‌هایی، گرد و خاک کردن بیهوده و رفتن به جنگ آسیاب‌های بادی است.

پس از پایان سخنان او، ایلیار، در زیر یک درصد آقای زند. چهار مورد را به ترتیب نوشت.

۱ـ حاکمیت یک درصد بر نود و نه درصد؛

۲ـ مالکیت و مدیریت نود و نه درصد ثروت جهان توسط یک درصد؛

۳ـ هزار توهای پیچیده کانون‌های قدرت و ثروت؛

۴ـ دن کیشوت.

و در پایان، خط عمودی دیگری کشید و سر جایش نشست.

منصور، کاپشن زیتونی را روی صندلی گذاشت، آستین‌های

پیراهن سفید را بالا زد و آغاز به نوشتن روی تخته کرد. ساعد به آرامی در گوش ایلیار گفت؛ یا حضرت عباس، دخل دکتر اسراری آمد. الان مانیفست مارکس و انگلس را می‌خواند. اما، برخلاف انتظار، او روی تخته نوشت:

۱ ـ نگاهی به نظرات ارائه شده؛

۲ ـ تحلیل محتوای طرح و رو به کلاس آغاز به سخن کرد.

با سبیل بور و آویخته و موهای شانه شده و چشمان درشت و درخشانش شبیه هنرپیشه‌ها بود.

در نقد نظریات آقای جاوید گفت؛ در اینکه هر یک از دو قطب حاکم بر جهان، به طرح‌هایی از این دست در پرانتز بگویم ـ به فرض محال اگر مطرح شود، با تردید و سوءظن خواهند نگریست تردیدی نیست.

پیش از این، در گفتگویی سه نفره با دوستان، آنها معتقد بودند که بلوک شرق، هرگز اجازه برگزاری چنین همه‌پرسی و نظرسنجی را نخواهد داد. گیریم که چنین باشد، آیا این بدان معناست که صاحبان صنایع و غول‌های اقتصادی حاکم بر غرب اجازه خواهند داد تا کارگران و کشاورزان و دیگر اقشار مردم، در چنین نظرسنجی‌هایی شرکت کنند؟ من معتقدم که حاکمیت یک درصدی مورد اشاره جناب زند در غرب به هر نوع ایده و آرمان و

ایدئولوژی، که شرایط موجود را به چالش بکشد، نگـاهی خصـمانه و همراه با سوءظن دارند. به این دلیل شاخک‌های حساس‌شان همواره در رصداند. آنها به خوبی آگاهنـد کـه اکثریـت مسـخ شـده جامعـه منتظر تلنگری برای ایجاد نظامی مبتنی بر عدالت اجتماعی‌ست. بـه باور من، واژه دموکراسی در غرب به شدت تحریف شده است. چگونه می‌توان پذیرفت که ثروت و قـدرت در اختیـار یـک درصـد باشـد و همچنـــان دم از دموکراســـی زد؟ دموکراســـی در غـــرب یکـــی از بزرگ‌ترین دروغ‌های اختراع شده در تاریخ بشر، توسط یـک درصـد نخبه حاکم می‌باشد. برای روشن شدن موضوع، مسـابقه دو سـرعتی را با صد شرکت‌کننده در نظر بگیرید. یک نفـر از ایـن صـد نفـر، در کادیلاک دوازده سیلندر و شاید هم سریع‌تر از آن، در جت شخصـی نشسته و همگی در خط استارت، منتظر شلیک آغاز مسابقه‌اند! بلـه، ماجرا به همین مضحکی‌ست!

اینکه چگونه، نود و نه نفر فریب می‌خورند و در صف می‌ایســتند، هنر دستگاه تبلیغـاتی عظـیم و عـریض و طـویلی‌سـت کـه ذهـن و روانشان را در کنترل دارد. آنها در نظـام بـرده‌داری نـوین، بـا غُـل و زنجیرهای نـامرئی بـه بنـد کشـیده شـده‌انـد. اداره‌کننـدگان دنیـا، نیرومندترین آدم‌ها را در عرصه‌های گوناگون از سراسر جهان جـذب و یا به عبارتی بهتر می‌ربایـنـد. آنهـا را در حبـابی از رفـاه و ثـروت و

زندگی پرزرق و برق از دیگران جدا می‌سازند. سپس تمـام ابزارهـای لازم را در اختیارشان قرار می‌دهند. ذهن و هوش برترشـان را چـون معدن‌هایی ارزشـمند از طـلا و المـاس، در اختیـار مـی‌گیرنـد. ایـن نخبه‌ها، شاید، هرگز به این نیندیشند که دستاوردهایشان در اختیار کسانی قرار می‌گیرد که در فکر تصاحب جهان‌اند و کشـور آنهـا نیـز جزء یکی از قربانیان خواهد بود. این نخبگان، ناخواسته به مـزدوران کانون‌های قدرت تبدیل می‌شـوند. بـه آنهـا گفتـه مـی‌شـود هـدف پیشرفت علم است بدین ترتیب شعار علـم بـرای علـم و نـه چیـزی دیگر، همانند شعار هنر برای هنر از سویهِ انسانی خـالی مـی‌شـود و همه نخبگان از جمله طراحان کشنده‌ترین مرگ‌افزارهـا (واژه‌ای کـه دوستمان ایلیار جایگزین جنگ‌افزار کرد) خود را توجیه می‌کنند. در مجموع می‌توان نتیجه گرفت که هوشمندترین آدم‌هـای جهـان، در چند دهکده، به جای دهکده جهـانیِ مـک‌لوهـان، در خـدمت چنـد کدخدا قرار می‌گیرند.

برخلاف خانم نیکزاد که زمختی و بی‌رحمی دنیا را معلول مردانه بودن مـدیریت آن مـی‌دانـد، بـر ایـن بـاورم کـه قـدرت، مـرد و زن نمی‌شناسد. چندان فرقی نمی‌کند که حکمران پتـر کبیـر باشـد یـا کاترین کبیر؛ که اتفاقـاً، روسـیه تـزاری، در زمـان حکومـت دومـی، بزرگتر و مقتدرتر شـد. یـا اینکـه حـاکم ویلیـام چهـارم باشـد و یـا

ملکه ویکتوریا که به او لقب مادربزرگ اروپا داده بودند، زیرا تقریباً تمام اروپا، از روسیه تزاری گرفته تا آلمان، تحت حکمرانی او و نوه‌هایش بود. علاوه بر آن او امپراتریس کشور هند نیز بود، و از بیست و پنج سال پیش تاکنون، نبیره پسری او، ملکه الیزابت دوم، در حال سلطنت می‌باشد. بنابراین، علی‌رغم مدیریت و حاکمیت مردسالارانه بر جهان، می‌توان گفت که عامل مهم و تعیین‌کننده، نوع نظام سیاسی‌ست نه جنسیتِ حکمرانان. انتظار این بود که تحلیل‌ها در سطح دانشجویان رشته جامعه‌شناسی باشد. به ویژه از جناب زند انتظار نمی‌رفت که در کنار تحلیل عمیق ساختار قدرت در جهان، برای حل مشکلات جامعه بشری راه حل چُوخ بختیاری ارائه نماید که در آن مردم با پرداخت صدقه و یا به قول صمد بهرنگی، مالیات بر خوشبختی، به حل مشکلات جامعه بپردازند.

در نهایت، خوشحالم از اینکه این طرح فانتزی ـ ایده‌آلیستی، برخاسته از روح لطیف دوستمان، بهانه‌ای شد برای بیان آراء و بحث آزاد که جای آن خالی بود.

امّا، وقتی در همین شهر، به قول خانم نیکزاد، در فاصله بیست کیلومتر، بین نیاوران و جوادیه، چنین شکافی در سطح زندگی آدم‌ها وجود دارد، چگونه می‌توان با شاعرانگی و عرفان، این گُسل

عمیق را پر کرد؟ بنابراین بی‌تعارف باید گفت که برقراری عدالت اجتماعی، سازوکار دیگری می‌طلبد.

❋ ❋ ❋ ❋ ❋

به هنگام بازگشت از نامزدی سهیلا و منصور، سکوت معناداری بر فضای ماشین حکمفرما بود. در خیابان آیزنهاور، نرسیده به میدان ۲۴ اسفند، ایلیار از دکه کنار خیابان سیگار خرید. وقتی به ماشین برگشت، ساعد از او خواست تا شب را پیش آنها بماند. همسرش نیز که در صندلی عقب پیکان نشسته بود اصرار ورزید. پس از رسیدن به خانه، آذر، در چشم به هم زدنی کتُ و دامن شرابی رنگ مهمانی را در اتاق خواب با شلوار جین و تیشرت آبی عوض کرد، تِلی صورتی رنگ به موهای بلند و سیاهش زد و به آشپزخانه رفت. ساعد در حال آماده کردن بساط چای بود. دیس میوه و دو زیرسیگاری تمیز روی میز گذاشته شد. ساعد گفت؛ و اما، موسیقی متن. کاستی در ضبط صوت پاناسونیک روی کانتر آشپزخانه گذاشت و دکمه پلی را فشرد. نوای سحرآمیز سیتار، به آرامی در فضای کوچک هال جاری شد و جمع سه نفره به تحلیل نمایشی که در رستوران روبه‌روی خانه عروس دیده بودند نشستند. در یک سوی سالن، فامیل عروس، به ویژه زنانشان، در لباس‌های رنگی و براق شب و طلا جواهر می‌درخشیدند و در دیگر سو، خانواده داماد، مانند تصاویر سیاه و

سفید فیلم‌های صامت بودند.

زنانشان هم اگر چیزی داشتند در زیر چادر پنهان مانده بود. فقط گهگاهی، صفحه برلیان ساعت رولکس طلائی پدر داماد، در زیر چلچراغ رستوران شاندولیه خودی نشان می‌داد. ساعد به شوخی در گوش ایلیار گفت؛ آدم رویش نمی‌شود به این گارسون‌های آراسته و پاپیون زده، چیزی سفارش دهد. برخلاف کلیشه‌های رایج در فیلم‌های فارسی این‌بار، پدر داماد نیز، نظر مساعدی به این پیوند نداشت. آقای نائینی پدر عروس، آخرین فرزند حاج اصلان، که بر خلاف دو برادر دیگر، علاقه‌ای به درس و مشق نداشت از بچگی وارد بازار شد. دست راست پدر بود و در غیابش استادانه و بی‌آنکه قابل تشخیص باشد، به جای او امضاء می‌کرد. در پی مرگ ناگهانی پدر و پیش از رسیدن دو برادر مقیم خارج، بی‌درنگ، استامپ و الکل در دست به سراغ جسد که هنوز از جمود نعشی خارج نشده بود رفت، انگشت اشاره آغشته به جوهر جنازه را در پای چند ورقه سفید زد. در پایانِ مراسم تدفین و ترحیم، آنچه را که می‌خواست در ورقه‌های امضاء شده و دارای اثر انگشت نوشت و مالک بخش اعظم دارائی‌ها و کسب و کار پدر شد. در یکی از جلسات دادگاه، مرتضی خطاب به برادرانش گفت، زمانی که من داشتم در کف بازار جان می‌کندم و هلاک می‌شدم، شماها در دانسینگ‌ها و دیسکوهای اروپا و امریکا،

مشغول عشق و حال بودید. پدر خدا بیامرزمان، می‌خواست هر دوی شما را از ارث محروم کند. من مانع شدم. در حالی که، ماجرا برعکس بود.

در جریان حل و فصل ورشکستگی حاج محمود که در پایان دختر پانزده ساله‌اش، مخفیانه به عقد حاج اصلان در آمد او اولین نفری بود که از ماجرا باخبر شد. روزی به قصد پیدا کردن آدرس خانه همسر دوم به تعقیب پدر پرداخت. اصلان فهمید. سر یکی از گذرها، جلویش پیچید و پرسید؛ برای چی دنبالم افتادی وِزّه؟ مرتضی کم نیاورد و گفت؛ از ماجرا خبر دارم. پدر گفت؛ خبر داری که داری؛ مگر کار خلاف شرع کردم؟ و با دو دست نیرومند گریبانش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و به دیوار چسباند. رنگ از چهره مرتضی پرید و در حال خفگی گفت؛ غلط کردم. حاجی گفت؛ اگر یک بار دیگر، تکرار می‌کنم یک بار دیگر، بخواهی در کارم فضولی کنی از ارث محرومت می‌کنم. مرتضی وحشت‌زده گفت؛ چشم. حاجی یقه را ول کرد. پسر از ترس شلوارش را خیس کرده بود. از آن پس، حساب کار دستش آمد. با این حال، دیر کردن‌ها و غیبت‌های حاج اصلان باعث شک همسر اول و جنگ و دعوا شد. او انکار کرد، زن باور نکرد. مدت‌ها، هر روز صبح همراهش به حجره می‌آمد و عصر با او به خانه برمی‌گشت. پس از چند روز، با هماهنگی

اصلان، یکی از تجار سرشناس به سراغش آمد و از او خواست تـا بـه جلسه اصناف بروند. بار دیگر، برای مراسم خـتم و هـر بـار بهانـه‌ای تراشید و هفتـه‌ای دوبـار، چنـد سـاعتی بـه دیـدن همسـر جـوانش می‌رفت. پس از گذشت چند ماه، حاج خانم باور کرد که بنـده خـدا راست می‌گوید و پای زنی در کار نیست. از او حلالیت طلبید و دیگر لازم ندیـد بـا آن وزن سـنگین و زانـودرد، هـر روز، لنـگ لنگـان و عصازنان، از سبزه میدان دنبال حاجی راه بیفتد.

حاج مرتضی نمی‌توانست بپذیرد که دخترش با پسر مردی که به تازه‌گی، دکانی در بازار بین‌الحرمین خریده و نوشت‌افزار می‌فروخـت ازدواج کند. او می‌خواست کـه سـهیلا نیـز ازدواجـی ماننـد خـواهر بزرگ‌ترش ثریا داشته باشد. اما، هر کاری کرد نتوانسـت دختـرش را منصرف کند. همان‌طوری که منصور هشدار پدر را که گفته بـود مـا کجا، اینها کجا نادیـده گرفـت، قـرار بـود تـا روشـن شـدن تکلیـف استخدام منصور که به تازه‌گی درسش به پایان رسیده بود، عروس و داماد، پس از عروسی، در طبقه همکف خانه سه طبقه آقـای نـائینی در خیابان اسفندیار، زندگی مشـترک را آغـاز کننـد. شـب از نیمـه گذشته بود. ساعد از جا برخاست پنجره آپارتمـان را گشـود. خنکـی نسیمی را بر گونه‌اش حس کرد. تنها چراغ خانه آنها در آن مجتمـع روشن بود. آذر نیز، هود آشپزخانه را روشن کرد تـا دود سـیگار کـه

مانند ابری، فضای هال را پوشانده بود خارج شود.

وقتی ساعد برگشت و سر جایش نشست، رو به ایلیار و آذر گفت؛ شکاف بین سطح زندگی این دو خانواده، با هیچ ملاتی پرشدنی نیست. طولی نمی‌کشد که هر دو، این را خواهند فهمید. سهیلا در پر قو بزرگ شده و هیچ تصوری از زندگی واقعی ندارد. او چطور می‌تواند با درآمد کارمندی سر کند؟ دیری نخواهد پایید که جاذبه‌های چهره فتوژنیک و تیپ فردینی منصور، منهای سبیل گورکی‌وارش! در برابر واقعیات زندگی رنگ خواهد باخت. از سوئی، منصور با آن عقاید رادیکال، حاضر نخواهد شد تا داماد سرخانه باشد. هر دو سخنانش را تأیید کردند. ساعد در ادامه گفت؛ پدر سهیلا چون می‌داند که این ازدواج دوام چندانی نخواهد داشت از آنها خواسته تا در خانه‌اش زندگی کنند.

آذر که تا آن زمان ساکت بود با لبخند رو به ساعد و ایلیار گفت؛ خسته شدیم از تحلیل‌های جدی، البته اگر اسمش را نگذاریم غیبت. موافقید کمی جوّ را تلطیف کنیم؟ هر دو گفتند؛ اگر می‌توانی، حتماً. گفتگوی سیتار و طبلا، در اوج ادامه داشت. آذر گفت؛ جریان زندگی همه چیز را تغییر خواهد داد. همان‌طوری که فیزیک آدم‌ها در جریان زندگی دگرگون می‌شود، احساسات نیز تغییر می‌یابد. امشب، هنگام شام خوردنِ عروس و داماد، یاد روزی

افتادم که با ساعد برای خرید لباس عروسی به کوچه برلن رفته بودیم. جلوی رستورانی یکی داد می‌زد؛ باقالی پلو با ماهیچه، سبزی پلو با ماهی. وارد رستوران که در طبقه دوم قرار داشت شدیم. به سختی جایی برای نشستن پیدا کردیم. ساعد آن موقع‌ها، گیاهخوار بود. سبزی پلو با ماهی تمام شده بود، برایم باقالی پلو با ماهیچه آوردند. به گارسون گفتم یک بشقاب اضافه آورد. نصف باقالی پلو را برای ساعد کشیدم، به همراه یک قالب کوچک کره. در شلوغی رستوران، سر و صدای قاشق و چنگال‌ها، که بی‌شباهت به چکاچک شمشیرها در میدان جنگ نبود، شروع به خوردن غذا کردیم. دیدم که ساعد دارد با برنج بازی‌بازی می‌کند! پرسیدم چرا نمی‌خوری؟ سرش را پیش آورد و به مردی در میز کناری که همراه زن و فرزندش، با ولع خاصی مشغول غذا خوردن بود اشاره کرد. در همین حین، مرد از گارسون خواست باز هم برایش پیاز بیاورد. ساعد دستانم را در دست‌های لاغرش گرفت. ساعد زد زیر خنده. ایلیار گفت؛ لطفاً ادامه بده.

آذر گفت؛ این دست‌ها را می‌بینی؟ دست‌های ساعد را گرفت و نشان داد. این دست‌های کپل را می‌بینی؟ زمانی، انگشتانش باریک و ظریف و شکننده بود. خلاصه، همان‌طوری که دستم را گرفته بود گفت؛ اگر روزی دیدی که من با این اشتها دارم غذا می‌خورم،

بی‌آنکه به تو توجه کنم، بدان که دیگر عشقی در کـار نیسـت. همـه چیز به پایان رسیده است. امشب پس از تماشای عروس و داماد، که نگاهشان به هم بود و با بی‌میلی شام می‌خوردنـد، وقتـی بـه سـمت میزمان برگشتم و دیدم که سـاعد آن‌طـور، ران جوجـه‌کبـاب را بـه دندان کشیده، خنده‌ام گرفت. ساعد ناگزیر بود، به دلیـل دیرهنگـام بودن، آهسته بخندد. روی کاناپه پیچ و تاب مـی‌خـورد و بـه چـپ و راست می‌پیچید. چیزی نمانده بود که بـه زمـین بیفتـد. ایلیـار هـم دست کمی از او نداشت. پس از لحظاتی ایلیار پرسـید؛ راسـتی چـه شد که دست از گیاهخواری کشیدی؟ ساعد چشم‌ها را بـا دسـتمال کاغذی پاک کرد، و گفـت؛ زخـم اثنـی عشـر گـرفتم، رفـتم دکتـر. آندوسکوپی کردم و نهایتاً، پسرعمویم کـه پزشـک درجـه یکیسـت. گفت؛ مرد حسابی، گیاهخواری برای خـودش اصـول و راه و روشـی دارد. باید پروتئین و ویتامین‌های مورد نیاز بدنت تأمین شود. تـو بـا این وزن پنجاه و پنج کیلو، گهگاهی هم دَمی بـه خمـره مـی‌زنـی و عرق سگی را با لوبیا می‌خوری معلومه که بیمـار میشـی. اگـر ادامـه بدهی می‌میری الاغ! حق با او بود، کارم اصولی نبود. روزی با دو نفـر از دوستانم، مهمان آقای خراباتی، رئیس انجمـن گیـاهخواران بـودم. خانه‌اش، در همین حوالی میدان ۲۴ اسفند بود. با سبزی‌جات پخته و آب‌پز و تخم‌مرغ و دوغی که از لرستان آورده بود چنان پذیرایی از

ما کرد که نپرس. خودش هم حسابی ورزشکار و چاق و سرحال بود. این بود که.... آذر جمله‌اش را ادامه داد؛ این بود که الان دارد جبران مافات می‌کند. ساعد گفت؛ باور کـن... آذر گفـت؛ صـبر کـن، هنـوز داستان تمام نشده. این همان آدم رمانتیک و شاعرمسلکی‌ست کـه روزگاری برایم می‌خواند: کاش در من جاری می‌شدی و ساکت ماند. ساعد با صدای بم ادامه داد؛ کاش در من جاری می‌شدی، مانند آبی زلال بر بستر تشنه رودی خشک، و در پس خنکای آبی‌ات، خورشید بر ما می‌تابید. آذر ادامه داد؛ روزی برایم نوشت؛ تو در منی، عریـان، چون مرواریدی در صدف، تا ابد. ایلیار گفت؛ به‌بـه، چـه تصـویرهای زیبایی. آذر گفت؛ دفترچه‌ای از شعرهایی را کـه بـرایم سـروده بـود دارم. مستی از سر ساعد پرید. دست‌هـای آذر را در دسـت گرفـت و گفت؛ باور کن، اصلاً نمی‌دانم روز و شبم چگونه می‌گذرد، کجا نهـار می‌خورم، کی شام می‌خورم. از این مدرسه بـه آن مدرسـه، یـک در میان هم دانشگاه، تا بتوانم اجاره خانه و قسط ماشین را جـور کـنم، عزیز دلم. همین روزها، با هم می‌ریم کاشـان، موسـم گلابگیریسـت. سری هم به ابیانه می‌زنیم. شاید خوش اقبال بودیم و سهراب را نیـز زیارت کردیم. و رو به ایلیار گفت؛ اولین سفر مـا در اردیبهشـت مـاه به کاشان بود. صبح زود رفتیم و شب برگشتیم. هنـوز ازدواج نکـرده بودیم. این بار، تو هم با ما بیا. ایلیار گفت؛ دلم می‌خواهد ولی شـاید،

با پرنیان به تالش برویم. پس از دیدن الماس علاقه‌مند است این بار، در جانگیریَه برآمدن خورشید را تماشا کنیم. ساعد پرسید؛ لوکیشن داستان آن مرد و بره سفید؟ ایلیار گفت؛ پس از خواندن داستان «مِروَتو» برای بره سفید زنگوله به گردن گریسته بود. از غذاهای گوشتی فاصله گرفته و می‌گوید؛ وقتی بافتِ موجودی زنده را زیر دندان‌هایم حس می‌کنم حالم خراب می‌شود. به هر حال، نسبت به طبیعت و جنگل‌های هیرکانی به ویژه ییلاقِ تالش، شیفتگی خاص پیدا کرده. آذر گفت؛ به نظرم، باید موضوع فراتر از شیفتگی به طبیعت باشد و لبخند شیطنت‌آمیزی زد. ایلیار گفت؛ در باب عشق و دلدادگی، می‌خواهم مطلبی بگویم. ساعد گفت؛ لطفاً صبر کن. دوباره چای و دوباره موسیقی و از جا برخاست. به آشپزخانه رفت، گاز را روشن کرد، در کتری آب ریخت و روی آن گذاشت. به جای کاست راوی شانکار، کاستی از گروه شیدا را که به تازه‌گی خریده بود در ضبط گذاشت و دکمه پلی را فشرد و سر جایش نشست. برای روشن کردن سیگاری که به لب داشت، دنبال کبریت می‌گشت که آن را به آشپزخانه برده بود. به شوخی خواند؛ آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشایید، کس نیست در این دیار که بیفروزد سیگارم را! ایلیار فندک را که در گوشه‌ای افتاده بود یافت. پس از روشن کردن سیگار، ادامه داد؛ به باور من، باید بگذاریم عشق، مانند

جویباری و یا رودی، به راهش ادامه دهد. نباید مهارش کرد. باید بگذاریم زیبائی‌ها به همان صورت باقی بمانند. دشتی زیبا را تصور کنید. در زیر نور خورشید و آسمان آبی با چشمه و جویباری و پرنده‌هایی که در این سو و آن سویش در پروازند و نسیمی که گل‌ها و سبزه‌هایش را نوازش می‌دهد اگر کسی، به این فکر بیفتد که این همه زیبائی را مصادره کند و در مرکز آن، بنایی بسازد، این به معنای نابودی زیبائیست. مانند، حبس و مصادره بی‌رحمانه حنجره کوچک قناری در قفس. باید بگویم، فقط عشاقی که همه هستی‌شان با هم در می‌آمیزند افسانه می‌شوند. ساعد با دو انگشت و آذر با دو دست، آرام برایش کف زدند. ساعد تکرار کرد؛ عشاق باید در هم حل شوند. آذر دست‌هایش را نوازش کرد. کتری جوشید. روشنی صبح جمعه از لابه‌لای پرده نمایان بود. کسی میل به چای نداشت.

لحظاتی بعد، ایلیار در جای همیشگی روی کاناپه، با لبخندی محو بر سیمایش خواب می‌دید.

ساعد با خود اندیشید، مادر را خواب می‌بیند یا بر فراز قله‌ای ایستاده؟

ایلیار خواب می‌دید؛ اما، نه در کنار مادر بود و نه ایستاده بر فراز برزکوه یا دیه‌گا و سوباتان.

او خود را می‌دید که مانند تندیسی از یـخ، پوشـیده از واژه‌گـانی رنگین، در بیابانی برهـوت، زیـر آفتـاب در حـال آب شـدن بـود. بـا فروچکیدن هر قطره، واژه‌ای در خاک ناپدید می‌شد تا نوبت به قطره پایانی و واژه هیچ رسید. هر دو محو شدند.

Hyrcani

Author & Editor:
Abolghasem Bakhtiari

Isbn: 978-3-00-083472-1


ابوالقاسم بختیاری